مثنوی محمود و ایاز، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق،
بلا صحافت، اندازہ ۱۲ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلمی،

625

مثنوی محمود و ایا

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایازست / غمش بتخانهٔ ناز و نیازست

شب و روز از پی خدمت بدرگاه / سیاهی میکنم از دود چون آه

براه خدمتش بیمار خیزم / چراغ روز میر شب گریزم

چو عکسم در نمک را روشنی داد / سر شمعی زد و در آب افتاد

نه محمودیم ما او نه ایازیم / غلام خانزاد نقش و نازیم

پی آزادی چون ما غلامان / که میسوزیم مشقش دود خانان

قلم مژگان دو آتش دیده باشد / مرکب اشک خون گردیده باشد

دلم خواهد بکنجی در خزیده / بریزد سیل از آب دو دیده

ز چشم گریه زاهد خون بریزد — که رنگ مهر او بیرون بریزد

زبون هر سرش شور تجلی است — خمیر عشق مجنون مغز لیلی است

چو اشک بی رضایش ره نورزد — بگرد دیده نتواند که گردد

نخواهم دل از و چون برگ گردد — که مفلس بود شدی مرگ گردد

کسی را گو زخنده لب ببندد — گلی گر خاک او روید نخندد

نمک بگیر و خمیر هر سرشتش — چو روغن در چراغ خوب و زشت است

حلاوت بخش لعل نوشخند است — بلا تلقین کن محنت پسندان

بتان را ساقی پیمانه ناز — نگه را از نگه واقف کن راز

حریف ناله آشفته حالان — رطب دان کن نازک نهالان

حیات جان جان داروی دلها — بهار گلستان آب و گلها

نهاده روح را بر کرسی دوش — غمم یک مشت خاک آغوش آغوش

بحسرت تا دلی را خون نسازد — درو تیشه وعشقی نیازد

بکثرت چون برآید کو بگوشد — خط خوبان غبار راه او شد

چو خواهم سر بسیم ماه رویش — زخود بگریزم و آیم بکویش

بهر جانب که تازد لشکر عیش — نوای اوست پیشاپیش اخیلش

ز تردامان نشد ناپاک داماناش — که خشش ناخنی بر دل تر دهان

غمش محمود را عمر درازست — ولی سررشته با زلف ایازست

ره بس کوچه ها را شیمارست — که آن مخصوص ما و کوی یارست

سر یکذره بی سودای او نیست — لب یکقطره بی دریای او نیست

ازان یکذره خورشیدی دمد هوش — ز هر یک قطره منصوری زند جوش

زمین و اسمانش مست عشقند — ز دست خویشتن پابست عشقند

ز شوقش ماه گرحد سوی افلاک — ز بویش تا نیفتد بر سر خاک

زمین خود بیخود است و رفته از هوش — فلک را کهکشان دارد در آغوش

فلک گردی ز راه پابسانش — گهر آبی ز اشک مفلسانش

شده چشم گریبان چاکش — دل افسرده فانوس خیالش

چو جوشش می ازین میخانه رفتم — بتوحید دوم مستانه رفتم

زبانش چون ز پا رانیم دهان را — زبان که لب نگه که لب زبان را

زبان و لب چو جویای هم آیند | که بوس از غنچه لب میربایند

[illegible] | دل از جان از غم عشق تو [illegible]

زبس چشم و دل من همدم اوست | نوای شادی و راه غم اوست

نگاهی نکرد [illegible] | [illegible]

مداماش تا نباشد شیشه می | دو شیشه میزنم بر هم پیاپی

[illegible] | [illegible]

سر شکم بر رخ آن چهره تابد | جگر گل کرده بر گل میراید

مگر دیوانهٔ تقصیر دارد

کسی دیگر سر خجلت دارد

[illegible]

همه شب غافل از گلچین وصالش

چنانم آمد و در دیدن خیالش

همه شب غافل از گلچین وصالش

چنانم آمد و در دیدن خیالش

بهر سو می‌رود خیالش روی

[illegible]

شکستش صد الم داشتن

بود چون دل عاشق چکیدن

صفاتش در نظر آیینه آباد

نظر حیرانی و خاموشی استاد

ستم

شدم چون صورت آینه حاضر | باو مشغول و ز عالم فراموش

نیاید صبر از آنکه مهر او پرستم | ز خون گرم تا جان [illegible] شته

ز تاب عشق او شکست دل شکستم | بجانم دل [illegible] پیوستم

[illegible] نعلی به ره وادی پرستم | از آن بر لبهای شکسته

اگر خواهی بدرد او نشسته
فزونتر بد لهای شکسته

بولش شکر سخن گوهر [illegible]
شکستن را ازو خوش [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان شد استماع عشق [illegible]
که او داند صدای دل شکستن

[illegible]

شکستی هست با دل سوی آن مست
که نه از پای می آید نه از دست

شکستی کو براه آفتاب است — دل این گنج جاویدان خرابست

شکست اینچنینی را بدست آر — پس آنگه بر درستیها شکست آر

خوشا حال شکسته بسته او — بخشت در سر دل خسته او

شکستنهای او بر گوشه رخشت — برنگ عقد شبنم برج گشت

رشتر کانش گرشته و انگسیدن — نک از گوشه ز [illegible] پشیدن

رشتستش در درستی تیر خورد — دل پیکان گرفتن جان سپرد

برای حرج در ظلمت شکسته — همین مهرست از دل شکسته

ز درد او شبی با آنکه روزی — شکستی گر نباشد ساز و سوزی

بداغش تا دلم را شور [illegible] — نمک خور ریش میگردید [illegible]

ز دست او برنگ جام گلرنگ — دل خون گشته را در بر کشم تنگ

بجان شیخان سر در نیارد — ولی [illegible] در ایرد و ستارد

ز دردش مرهمی بر ریش بندم — چو گل بر خار خار خویش خندم

ز دردش مشوش آشفته ام چه — سراسیمه است ذره چون دهد

بی اثبات او پیدا و پنهان — ز دامان لا بی نقیم تا گریبان

زبس با من خیالش مست نازست — مرا گیرند و او در دست ماند

درین دریا که کاسه سرنگون است — روانم شاهد موج خون است

ز دیوان حک شدم تا او بماند — ورق را مدعی تا کی بخواند

گل هر سبز رنگینی ز پشته اوست — رخ گلبرگ شبنم شسته اوست

بگلزار [illegible] اگر چه خار رستم — گلی گشتم که زد بر سر بهشتم

شنیدستم که دوزخ بر فسرد است — ملک رنگ منش از کار برد است

کریمی کو بهشت جاودان ساخت — مرا [illegible] سینه من خواهد انداخت

کباب سینه سوزان خویشیم — جگر را مطرب بی ساز خویشیم

نیم بلبل که در باغ فراخی — نشینم هر نفس شاخی بشاخی

ز حرفش لاله سان در خون نم انگشت — دهان پیچیده ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نازش هر گلی کز آب و گل رست — بهم کردم جراحتهای دل بود

شقایق نه ز داغش نقش بسته — برهنه زنگی در خون نشسته

نه سوسن باز با نهار رسته خاک — که خواند سر نوشت سینه چاک

سره

شده غنچه بعشق لاله زارش ‌ ‌ سراسر نصبهٔ بلبل بکارش

ازو چون خواند بلبل درس فریاد ‌ ‌ دلش را برد و غنچه کرد و پس داد

ز سوزش مانده داغ لاله ناسور ‌ ‌ شده سوراخها در شعلهٔ طور

دمانده زعفران از دردش از گل ‌ ‌ برای ریشهٔ بیماری دل

قد شمشاد دست افشان گردش ‌ ‌ بساط ارغوان ها برگ زردش

برای سرو او جان در تماشاست ‌ ‌ میان چشم و گوش و دل وداعست

دریده مینی زنبق ز بویش ‌ ‌ پریده دیدهٔ نرگس بسویش

درین گلشن که نرگس دیده بستست ‌ ‌ شهید از حیرانی ضمانست

بنفشه دست زیر سر گرفته ‌ ‌ که از سیلیش رنگی بر گرفته

ز بس در نازکی خویش نشسته ‌ ‌ دمیده آه سنبل رنگ بسته

ازو شبنم بهر برگ دگرگون ‌ ‌ شهیدیست تازه غلطیده در خون

بهر یک قطرهٔ خون غوطه خوردم ‌ ‌ سراغش تا نگاه گشته بردم

ز چشم ناظرش تا عین منظور ‌ ‌ ندیدم جز نگاه حسرت از دور

ز حیرت با همه خاطر نشان ماند ‌ ‌ نشان ننمود و انکه بی نشان ماند

چو مژگان بر در هر دیده رستم | بسر موی زعکس تش پی بجستم
همان بهتر که خاموشی گزینم | جگر را خون کنم در خون نشینم

توحید پنجم

چو گرد دکرد نام او زبانم | زبان چون شعله رقصید در دهانم
ازان شعله که مجنون را دو سوداست | وزان رقصی که لیلی را دو بالاست
چه شعله در صفاتش مست نازی | برهنه زخمی شمشیر بازی
چه رقصی دست برکیتی فشانی | قیامت را پس زانو نشانی
بوصفش آن یکی خونی مضمون | شناور ماهی در لجه خون
زسوزش این یکی آشوب آهنگ | زبوی داغ لاله زار تا زنگ
دهانها در ثنایش چشم قربانست | زبانها در دهان انگشت حیرانست
پرستش شمع ها کاری که کردند | خورد انگشتی و اشکی فشانند
زسر تا پای در تبخاله خو شد | زانشک خود کفن بر خویش پوشد
دمم هر که زیادش بی تو جست | به نیکاه جگر سو هان روجست
نفس کش بوی او در بر نگیرد | سینه مار بیست کان در سینه میرد

زدرکی

ز درد سش اشک انکم را دوا شد | شهید یرا شهیدی خون بها شد
بخاک در کهش جوشش جنونم | دو دو چون زخمی دیوانه خونم
مکر افلاک را در هم کذارد | برای یک شبم زنجیر سازد
بیا ای نکته دان افسانه بشنو | سخن را راست از دیوانه بشنو
چو قهر شش خونی در عرصه آرد | دم عیسی پر بخیه دارد
بجستن تیر پوستن نکیرد | از و تار رخصت جستن نکیرد
اکر جستن بود دیوانه اوست | وکر بستن در کاشانه اوست
شب آهنکی بیا لینم نوازد | خدنک آشنا بر آشنا زد
زبان را ای سحر خیز خرابات | دوا ل کو بس دل کن در مناجات

مناجات اول

الهی بر دلم از عشق زن نیش | که دایم دوست میدارد دل ریش
مرا خود این قدر لذت ز ریش است | که مهد راحتم اغوش نیش است
اکر بر دل ز عقرب میخورم نیش | زبان در عذر بستم میتیو در پیش
ز بس لبریز مهرت شد درونم | نمیکنجد بخونم رنگ خونم

مرا تا دوستی اینی باهمه دوست　　خیال دشمنی را بر درم پوست

اگر دشمن شنود شادم بمردن　　بمیرم تا بر آید کام دشمن

منم آن لحظه دشمن کام ای دوست　　که همچو مغز غمت باشم درین پوست

زیادت هیچ نسیانم مبادا　　نصیب دشمن جانم مبادا

کسی کز [illegible] بیتو باشد عیب باشد　　دلم [illegible] چو گل در جیب باشد

بیادت پرستان در خروشند　　به [illegible] چشم و گوشند

ببازی از قفایم آمدی چیست　　دلم چون جام مستان شد ودم بست

گرفتی چشم از صورت بمعنی　　که گویم یوسف و شیرین و لیلی

نگاهم گرز تو پیچد عنانش　　زنند مژگان محرف بر میانش

فراموشی فراموش دلم باد　　برونی همچو دود محفلم باد

تمثیل

بیادت روح مجنون گفت کای دوست　　ز لیلی حیف مغزم بیتو در پوست

روم جسمش بصد غربال بیزم　　غمش بردارم و خاکش بریزم

زمستان غم چون دل آشنام　　نه جاسوسی ترا باید نه پیغام

روم جستجوش بصد غربال بیزم | غمش بردارم و خاکش بریزم

زمستان غمم خون دل آشامم | نه جاسوسی ترا باید نه پیغام

چرا بر نامه شرح اشک باشد | که مرغ نامه بر علم تو باشد

در آن کشور که معشوقی تو ای دوست | کبوتر بال و نامه افکند پوست

زبوی آه عاشق نامه خواند | سرشکی را جواب نامه داند

من آن آشفته کار دست بردم | که در دوت راند جان در دو درزم

زرازت بخیه گر جسته ببینم | چو تیزی بر سر سوزن نشینم

مرا سازیست پیوسته هم آواز | خورد غوطه بخون آواز آن ساز

همیشه مشق آه و ناله ورزم | پس زانو ملخسان تنگ درزم

ببزم تو که هشیاری حرامست | بکف هر دیده ام مینا و جامست

اگر هستم توام سرمست کردی | ز دستان خودم بیدست کردی

درین بستانسرای ناز و نوشت | گل و لاله دل و دلبر فروشست

اگر نور کلم ور نور وز نور لاله | بقدر ظرف میگیرم پیاله

زخونم بعد ازین ای ساقی چشم | تو ساغر گیری و من گردش چشم

سخن را وقت کوتاهی بزدم است | که بر گفتن زمستان نقل برست

مناجات دویم

الهی نیم کشتت نیم نازم | مزن تیر تغافل بر نیازم

مرا تیر تغافل نبض جانست | ز قصیدن بخون دل راز یانست

بسی [illegible] نشتر دلم از نشتر و تیر | چو پیکان نیستان میهلد آن تیر

زکشته عاشقی زیر تیغست | دهد خواهد شکست آتشیست

وجودم ذره ذره در سماعست | ز ذره رقص بسمل اختراعست

من این لذت که در زخم تو بینم | گل خون پاشم و زخم تو چینم

چو گیرد غمزهٔ تو تیغ در مشت | بقدر قد قطرهٔ خون بادم انگشت

سوی دار غایت رشک چو تیغم | سر منصور غلط پیش بینم

درین لغزیدن آب و گل هوش | که مهرم افکند سایه دهد دوش

فتادم تا قدت دستی نمانه | قیامت گرچه دیر آید بیاید

اگر گوئی که ای افکندهٔ من | فلک نبود دهان خندهٔ من

کرم از در برانی بی بهانه | چو خون کشته ات گردم روانه

دگر

دگر گویی که گامی چند پیش آی   سرم صد گام افتد پیش از پای

برت گر سوی کس گامی گشایم   کشم آه و رسن بر گردن آیم

گریبان شد غل پیراهنم از تو   که تا در بند کی بگریزم از تو

تنم در دور تو میخانه گردد   سرم گرد سر پیمانه گردد

دلم دم بر نیارد بی تو در باغ   خراب گردش چشمت پر است از داغ

ز خوناب غم و ز اشک دمادم   ورقهای گلم چسپیده برهم

ورق بگشاید انگشت لاله   که بلبل خواند از وی درس ناله

بمن خود ناله مضمون آشنا نیست   نمی نالم که دریا را صدا نیست

ز حرف هر دو اقلیمت برونم   که هم کشتی و هم دریای خونم

مناجات سیم

الهی جرم من از اندازه بیش است   که از هر کهنه و هر تازه بیش است

ز کهنه تا گل نوخیز آدم   ز تازه تا خزان نخل خاتم

اگر خیزد خزان و نو بهارش   قیامت را نگنجد در کنارش

چو گل اوراق دیوانم بهم هیچ   که فردا در شکفتن میشوم هیچ

اگر طومار جرمم پهن گردد | بشستن ابر رحمت پهن گردد
که شوید سطری از فهرست طومار | بقدر نقطه کلک غلط کار
بتحریری که جرمم را بود پیش | شود لوح و قلم درمانده خویش
در آن گلشن که پر زد مرغ آهم | درید الغوثش رحمت بر آلهم
ازل از بخت عمل را اهرمن شد | که ظلمت جمله صرف جرم من شد
از آن ظلمت که در بخشایش هست | وزین رحمت که با آلایشت هست
کریمی و رحیمی چون تو ای دوست | گر از دستم بر آید جرم نیکوست

الهی تکیه بر لطف تو دارم | گناها نزد ابر رحمت می‌سپارم
چنان عصیانم از اندازه شد بیش | که نازد رحمتت بر وسعت خویش
تو چون آمرزگاری کار خود کن | من خود کرده را در کار خود کن
منیگویم ز احسانت که چونست | دل عصیان بحال رحم خونست
چو دوزخ را نسیم شعله سازی | دو آتش پاره را پروانه سازی
اگر خاشاک من بر شعله پاشند | ستم در حق آتش کرده باشند

کنند

بخاطر پیامم باد ره بفرست | بیاد دم هرچه بادا باد مفرست

نه خاکم میخورد اندام بی درد | نه بادم می برد خاکستر سرد

نه آبم میکند ز آلودگی پاک | مگر لطفت که دریاییست بی باک

که از خاک درت بگذر آرزم | تبر دستی چو خوناب تر و گرم

ز دل آتش پرستان دل افروز | نسیم غنچه داغ جگر سوز

ز آب و تاب عکست کافتابست | دل مردم ز تابش داغ آلبست

پس مژگان کمینگاه دلم بود | که مژگان تیر جان غافلم بود

گرفتم طفل اشکی بر زخم حسبت | که غم در منزل است و پاسبان

چو برگشتیم هر دو تا در دل | تو بودی غم برون افشان منزل

بگفتم جان من گفتی دل ریش | بگفتم از که نالم گفتی از خویش

بگفتم خانه ام گفتی دل تنگ | بگفتم بالشم گفتی سر سنگ

بگفتم قیمت یکذره ات چیست | که غیر خود سزاوار خود نیست

بگفتی در بها کاشوب جانم | خراشش ناله هم می ستانم

بگفتم کی کشم چون جانت در کش | بگفتی یک شبی نصف دلت خوش

بگفتم وعده گفتی سحرگاه بگفتم قاصدی گفتی بگی آه

بگفتم بر گنهکاران رحیمی بگفتم دل ترسان نیست بیمی

بگفتم چرا نتم راه دسترس نیست بگفتی دلی جگر راز تو کس نیست

بگفتم رحمتت گفتی که عام است دو عالم در رگ ابری تمام است

بگفتم قطره گر پیشتر نیست بگفتی جرم عالم انقدر نیست

بگفتم چیست حال این خطاکوش بگفتی عاقبت محمود خاموش

مناجات چهارم

الهی من ترا خوانم دگر هیچ زبان چون خط ترسا بر بند پیچ

ترا خواندن نه حد هر زبان است اگر خورشید تا بانش دهان نیست

اگر خواند دهانی تلخ افسوس شکر در تنگ بوس و بر لبش بوس

صدف گشتن بگوهرهای فکرت می خمخانه سر جوش ذکرت

شوم گوش ار در گوشم تو باشی وگر می غارت هوشم تو باشی

ز بس تنگ دیک جانم شد سرایت بگوشم میرسد آواز پایت

چو بینم دوریت را تاب نارم شکافم سینه و بیرونت آرم

دل

دل مرد بیدار بر [illegible] ... خندد — که هر یک نقش کار خویش بیند

سرشک آرزو نشانند [illegible] او خندد — بخاکش میزنم تا نقش بندد

چو بر خاکش ز نم [illegible] گردد نشست — چو بر چینم عروس پرده نشست

درین پرخاک [illegible] یک تیشه سر و گوش — که در وی خون مردم میزند جوش

نظر آیینه رویت شمع گشته — حواس ما پریشان جمع گشته

تمثیل

خیالت پیل سرمستی و مردم — دران طوفان خاکستر همه گم

بدست و پاش پشتی دست سایند — ستون چار ایوانش ستایند

گروهی از دندانهاش تا پشت — نماید چون ستونی تیشه در مشت

شکم را در برش انداز دیدند — یکی طبل تهی آواز دیدند

سپاهی از خرطومش نقش شد — که چوگان باز میدان آتش شد

سرش را گفته قومی دیگ سر جوش — بروغربال تا پرنده هر گوش

جهان کا آیینه عکس مثالند — درا در اکت شیرایک این خیالند

زکوران پیل از پیلی بدر رفت | بهر شیب پای ... دگر رفت
دو منی از نماط پنهان شنیدم | یکی صد ... دیدن از احول ندیدم
بقدر فهم در کنت را خیالیم | خیال پرور و نقش محالیم
همه کوریم تو بینا خدائی | بما کوران مگر راهی نمائی

مناجات پنجم

الهی تلخیم با نوش در باز | سخن شکر دهن تنک شکر ساز
چنان شیرین زبانم کن بگفتن | که حسید بوسه جان بر لب من
الهی در خمم جوشی در انداز | حبابم را کلاه از سر بر انداز
که چون در عالم مستی شوم کم | برون آرم چو جوش می سر از خم
الهی آنچنان بنواز جانم | که گردد ناله مغز استخوانم
بهر مو کز تن من رسته باشد | غمی در حلقه او بسته باشد
الهی آنچنان ده دیده ورانم | که گردد اشک گلگون بر سر هم
برای عالمی ز اشک ندامت | گلی در آب گیرم تا قیامت
چنان در سینه ام ده عشق را راه | که پیچد در درونم آه بر آه

اگر

اگر سوزد چمن [illegible] بار ور نزد — ز خاکستر همان پروانه خیزد

چنان بر عزتم [illegible] پری نه دام — که پنهانی پری از من کند وام

سحر خیزان روحانی بگویم — ز نقش سجده پی آرند سویم

چنان بنغز رامش [illegible] خود بساز — دماغم را بهر ز هر سودا بر داز

که در روی شعله عشقت زند بخت — بر آن دود کباب [illegible] کشد رخت

چنان روشن کن از گرمی چراغم — لبالب از فروغت جام داغم

که در خونابش از خون دل انک — کند آتش لباس شعله را رنک

نشستم ده بدلها چون محبت — شکستم از تمنا همچو حسرت

ز هر طرف کلاهم سجده تبراش — نماز غیر را کو قبله کج باش

ریای خشک را تر دامنی ده — خسش بر آتش خود دشمنی ده

کلامم را طرازی ده تکرار — چو بسم الله در آغاز هر کار

وجودم را در اکسیر نظر گیر — گداز بوته را در سیم و زر گیر

نثار شبنم بر هر چمن ریز — بمعنی شکر و در بر سخن ریز

رگ ابریم کن بارنده گوهر — که بارم بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان منیم بروح الله نشو وند ‌ ‌ جهان را همیم [illegible] دم وند

تن [illegible] نمایش ‌ ‌ سر انگشتی [illegible] بلب شیر دهوایش

بگلبر کم نشسته شبنم اشک ‌ ‌ که می [illegible] ونم بچشم عاشقان رشک

بمهد م [illegible] دی خواب نوشین ‌ ‌ نمودی [illegible] شیر و قصر شیرین

پی تسکین خواب شیر میم ‌ ‌ ز تعبیر لب تشکر نشینم

چو از کشتم خون خوردم نبست ‌ ‌ کهواره کرفتم دامن کهواره در دست

بکام من چو مادر شیر افشرد ‌ ‌ درو میم محمد غوطه میخورد

محمد احمد و محمود نامش ‌ ‌ نشان قم فاندر نقش کامش

نه میم است آنکه احمد را کمر بست ‌ ‌ فکنده در میان او احد دست

که سوی خلوت خاصش کشاند ‌ ‌ بمعشوقی براو زنکش نشاند

ز معشوقی بخلوتکاه معبود ‌ ‌ بنا میرد مقامش هست محمود

دماغش شمع فانوس خیال است ‌ ‌ چراغش بزم آرای وصال است

سر هر موی من کز پوست روید ‌ ‌ اکر دیده و کر نه دوست کوید

چو با غیر تو دیکر دوست کیرم ‌ ‌ مرادم ده که دشمن کام میرم

کسی ... میکشت در دشت | بصحرا کرد لیلی دوست بگذشت

ز لیلی گر بمجنون دم رسیده | پس زانوی کوهی آمد میده

برون میریخت مغز [illegible] از پوست | بجان منجواست مرگ لیلی از دوست

که یعنی هستم لیلی رقیب است | در آن کشور که مجنون هم غریب است

منم مجنون و لیلی غیر ای دوست | خیال جذب عشقش مغز در پوست

ز دیده هر شیم دریاست سوی بیت | که تا کشتی بلف آیام بکوبیت

چه سازد دست و پای ناخدائی | که موجش میبرد هر دم بجائی

بهر موجی که گیرد نبض خوناب | رباید کعبه اش صد نقش از آب

ز کعبه گردیم در پی فشر دل | تن من کعبتین دست تو بردن

در آب زمم تشوی ز خوناب | کتانم را بری از خور مهتاب

شوم تا ذره ذره دررکابت | که گردم گرد تیغ آفتابت

امیدم را نماند هیش ازین تاب | بطوفت یا نبی الله دریاب

نعت دویم

زمینانی که زد در بحر جوشم | فرو غلطید کوهی تا بکوشم

بدیوانی که بلبل بود مطلع | گلش هم جز مربع هم [illegible]
ز منقارش خراش مصرعی چیست | که ای [illegible] گلشاده چپ سروتان [illegible]
چرا اینجای چندین گل شکفتست | صبا از شکفتن غنچه جفت است
شب آهنگ جوابش اینچنین داد | که ای [illegible]رای هر غم آباد
محمد با [illegible] خلقش در نه بندد | گل او بر سر دیوار خندد
ز رقص سنبلش هر برگ نسرین | سر سایه نمی آید ببالین
قدش روحانیان را سرو گلزار | همه در بر گرفتن میدهد بار
بآن شبنم کاش رخسار شوید | که چندانی که چینی باز روید
بزیر سایهٔ هر برگ گلنار | ز خواب خوش بهاری گرده بیدار
ز شمشادش زبان و دیده سیرست | زبان شکر و نظر دیدار بسیست
نمک گیر خمیرش چشم تر بود | شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
سر و سر گردد لطف الٰهی | شفاعت دستگاها دین پناها
ز موسیقار پهلو دیر ساله | دو انم ناله از دنبال ناله
ز تنگم بر سر شکم بر ستیزد | دو دو شیرین و کاکلونش گریزد

گشتار آهم

... [illegible] ...ت دل ریش — بود مجنون لیلی رفته از پیش
ز نیش ... هر حرمانم ... — شکر خند سخن را تلخ مگذار

نعت چهارم

چو بر دام تغافل ... بستند — زخجالت گردن خوشه شکستند
زدستی منع مشق ناز میکرد — بدستی میل چشمی ناز میکرد
فریبی خورد نفس و پرخطا کرد — بلائی کار بی در کار ما کرد
تماشای که عین آگهی بود — نگاه شوخ بر علم الٰهی بود
نه آن علمی که آن بالقوه باشد — زفتنه فتنه سازی بر تراشد
همان علمی کازل را خانه زادست — ابد را منتهی نسل نهادست
عمل در دام علمم دانه سر کرد — دو رنهر را جدا از یکدگر کرد
ظلمنا جوشی آدم خیال شد — که حوا در بغل آرام جان شد
زباغ و قصر شیرین دور مانده — چو اشک و باده تلخ و شور مانده
دم آدم ز نفس بو الفضولش — محمد گفت و شد توبه قبولش
تن حوا به پیراهن ز عفت — شدش نسیم محمد گوی عصمت

محمد کز شفاعت آشنا بست ... زبخشش جان ...

امید امت از وی شوخ و گستاخ ... گنه ... بمجلہ رحمت بر در کاخ

چو بخشایش بکر د خاطرش گشت ... ز نومیدی اہل شرمندہ برگشت

دل چون صاف کن میخانہ او ... محیط ... پیمانہ او

ز حرفنا جرم چون بر و انگشت ... گنہ شد ... رحمت پشت بر پشت

نسیم زندگی گرد سرایش ... سر آب حیات و خاکپایش

ترا زوی آلہا و زن گیرا ... شگاف بدر ہ بدر منیرا

عمل سنجان میزان قیامت ... ز تقصیرات من خم کردہ قامت

ندارم بر جمال عذر خواہی ... سفیدابی بغیر از روسیاہی

در نعمت مرا بر گوشہ گوش ... چنین تا بد کہ ای دریای خاموش

زلالی از پی عذر گنا ہت ... سحرگاہان بدرگاہ الٰہت

بکش آہی اگر داری گناہی ... کہ می بخشد گناہا نرا باہی

نعت پنجم

در آن خلوت کہ نقش غیر میسوخت ... حیا صد پردہ بر یک جلوہ میدوخت

حقایق [illegible] الهی [illegible] الحرم دل داشت … صفاتش نه حدوث و نه قدم داشت

ز بی معشوقی آن ذات مجرد … بجود عاشق موید در موید

چو آن معشوق شد مشتاق شوق … گل رخساره اش اوراق معشوق

ز نور خود همه آنی برانگیخت … در و حسن همه خوبان برآمیخت

باو عشق جهان آشوب می باخت … قناعت با خیال دوست می ساخت

که تا اکسیر زد بر خاک آدم … دمید از سینه معشوقی در و دم

چو ساری شد بشمعستان هویت … ز اشیا نقطهٔ ختم نبوت

همه معشوق عاشق پیشه بودند … ازین هنگامه قهقهه نشسته بودند

ز نور خویشتن برقی برون تاخت … که مغز آفتاب از عطسه پرداخت

محمد را در آب و گل درآمیخت … بمعشوقی جاویدش برانگیخت

ز با زافرده باد از فیض سرمد … که می گردد بگرد نام احمد

محمد شب خرام کوی دلدار … عنان آه ور کابش چشم بیدار

اگر خورشید در راهش فروزد … گدای مشعل پرگاه سوزد

مه از راه شبستانش که زاده … کدو پوسیده بیرون فتاده

نه پروین است رخشان و گهر ... | که ... گرد ... دیگ ...
ز باغش نمیخورده خوشه داران | که پیدا شد از تلخیش دهقان
چو شد از نامه اش پرویز در جوش | در ... را هنوز آهنگ در گوش
که با آن نامه در پیوست تقدیر | صدای ... چاکاچاک شمشیر
بعمری عنکبوتی رنج می برد | لعاب از چشمه خورشید میخورد
که تا در پرده حفظش کشد تار | بماند بکر مضمونی در غار
چو او شد ابر رحمت کوه تا آب | بسنگ و گل فرو شد آتش و آب
بت و بتخانه در پیمانه خون شد | بزنگ عکس ساقی سرنگون شد
دو حسان دارد آن ماه دو هفته | یکی بر جای یکی از جای رفته
یکی ماه عرب از فیض سرمد | یکی مهر عجم چون دین احمد
ولیکن در عجم حسان منم من | که هستم فتنه هر کوی و برزن
چه حسان گوشه گیر کوهساری | خزان دیده هزار بی بهاری
هزاران راست خرج و دخل گلزار | بباغ من برات ناله زار
اگر بلبل یکی در صد هزار است | مرا هم قسمم ناله بیشمار است

من

من آن ... امر کم چو ... قلم شد — خراش ناله آهنگ رقم شد
گرفتم نه چمن گلدسته بسته — بپرواز پر و بال شکسته
بمانی برقعا یکی وا نما با — فلک پرواز جسما آفتابا
سوی جولانکه اندیشه چندی — کنم پرواز و پرواز بلندی
بمرغ فکر من ده بال اعجاز — که گیرم سوی معراج تو پرواز

در صفت معراج

چنین گویند برخی بو الفضولان — بعلم رهزنی استاد غولان
که مشتی خاک کادم نام دارد — دو عالم در دو دل انعام دارد
نمی آرد جسد بر روح بستن — سبک بر شرفهٔ کیوان نشستن
بلی بی ما جرا آدم ز خاک است — دلی جسم محمد جان پاک است
قدم هرکه ز سفلی باز گیرد — جسد پیش از روان پرواز گیرد
توانائی که آوردن تواند — چرا در عهدهٔ بردن بماند
شبی پیراسته اند این نه چمن را — رهانیدند از زاغ و زغن را
بهم چشم دنکه پرواز آهنگ — چو مرغی کو پرد بار شته از چنگ

زبس غارتگری تا دانه نور [illegible] نگه در راه صبح [illegible] چون موز

شبی چون نو عروس شسته نیده [illegible] بد وز بد گیسو بریده

تو گفتی زیر کامت سایه آتست درو نور [illegible] شخصت آفتابست

چو زان شب نصف اول شد عنا تاب صلای آنکه بندی زد شکر خواب

دو گیتی دست در آغوش کردند صدف بحر سوزن پوش کردند

فروغ شمع نورانی فشاندند از و دودی بدرمانی فشاندند

بجاروب مژه خاصان درگاه فرو رفتند ریگ انجم از راه

زبس در بوسه ایاره نهان شد قدم نازکتر از خوی تبان شد

کواکب حلقه نظاره بستند پس هر غرفه تا گردن نشستند

مه آمد ابروی پری که بازد عطارد اخگری تا وسمه سازد

لب زهره بپای چست و چالاک بساط بوسه بر میچید از خاک

همه ره خور به پشت و پس میزد روان دامن بگرد خویش میزد

کف مریخ شد با تیغ گریان درون تا به و ماهی بریان

در آمد مشتری با روی ازرم رخی گلزار ناخن کنده شرم

زحل

زحل چون [illegible] تمامی | دوات و خامه در مشق غلامی
حمل شد شیر [illegible] بهاران | پرستان سورش چشمه ساران
شرار ار رشته جوزا [illegible] گسسته | حباب آتشین در گل نشسته
بر خرچنگ لوح [illegible] آیینه جوش | بیاض گردنی نور علی نور
اسد از موج اشک خنده در جوش | چو شیر زخمی زنجیر بر دوش
سنان سنبله بگذشت افلاک | گریبانی لبالب از دل چاک
ترازو سر بهم از بار گوهر | چو ابروی عرق آلود دلبر
دم عقرب سر انگشت نگارین | که ماند بر سر چشم خمارین
کمان در صید جدی دل رمیده | شده چون عاشق قامت خمیده
کشیده دلو یوسف از دل چاه | برو تا رکشیدن رشته آه
بروی بحر ماهی سینه بسته | طلسم نور بر آیینه بسته
براق برق تک رازش نهادند | زبانش عقده بیرون گشادند
زجستن جستن او سایه در دشت | چو زاغ آشیان گم گشته می گشت
بهر کامی جهانی حور میزاد | تماشایش جهانی حور میزاد

همه آشوب دشت تا شورش چی   چو مضمون [illegible] بی

گره بر باد از گوی دم او   فلک سیلی خور برق سم او

بجنبیده سر مو بر سر پش   کشیده بی تحرک نقش رخیش

تنش بوی گل و جانش هوا بود   نه بر جا بود و نه خالی ز جا بود

زدی پا چون دست بر خاک آن همه شور   برون رفتی صبای زنده از گور

چنان در نرم رفتاری اثر داد   که سیماب از سر سوزن نیفتاد

پریدی گر بگذر پیش از خیالش   بریدی راه را انقراض بالش

دمش چون مهر در پرواز مانده   دهان عیسی از وی باز مانده

نشسته لاله جنت بمحراب   گل سبحه ز نرگس کرده شاداب

دعای کرده از لعل شکر نوش   که در دیده زد دوش عرش آغوش

که تا زد یک جانان حلقه بر در   ز چشم هم ناز ناز پرور

که بیرون آی ای از جان سرشته   چو از سینه دم گرم فرشته

دعای مستجابی بر فلک شو   نمکدان اجابت را نمک شو

رسول الله ز جام ترده سرمست   چو آتش گرم شد چون شعله برجست

جهی از

جبینش از کلید مشکبو سیاه است   همانا در دل شب صبح برخاست

برآمد بر براق عمر زنگار   چو از باد بهاری بوی گلزار

بسوی قاب قوسین راه برداشت   دو عالم را دهان تیری انگاشت

سپاه انجمش سوی گذرگاه   لب از همراه بوسه تا سر راه

قمر چون سینهٔ قمری خروشان   به بستان از ترنج سبزپوشان

عطارد رانی و دم شور در شور   بمشق از سره دور شو دور

قران زهره و خورشید باهم   ز زخم شیشه می پنبه در نم

رخ بهرام رنگ از غازه برده   بخوناب خجالت غوطه خورده

فروزان مشتری در دامن باغ   چو برگ لاله چیده بر داغ

زحل آن پیر هندوی مبارک   نهاده طشت بر شمعی تبارک

حمل بر سبزه و لاله برون تاخت   ز بس بازیگری شاخ و سم انداخت

ز لنگرگاه قربان چاشتنی گیر   سراپایش سر بستان پر شیر

دل جوزا تهی از غنچه رها   پیاله سرنگون از خون پر بها

همه نظاره سرطان بهر دیدار   ز خنگش عینک خندی نمودار

بذوق خار خار عزم شبگیر — نماید بید مجنون دو پنجه شیر

نهال سنبله از هر کناره — سماع شعله و رقص شراره

شکسته تا بگردون پشت میزان — ز مرجان سنجی خونابه ریزان

ز سر تا پای عقرب مرهم داغ — چو نرگس دیده حیرانی درین باغ

کمان گوشه گیر از حلقهٔ ناز — قلاده گشته بر جدی نظر باز

شده دلو از چراغ مه مجالی — درون چادر فانوس خیالی

سراسر پشت ماهی گشته دیده — برنگ جام تر تا ب چکیده

چو شد نزدیک خلوتخانهٔ دوست — تن و جانی که جان را روی جان اوست

بجائی تاخت در قطع مراحل — که رفتن شد بپای کام بسمل

در خلوت دهن بگشاد بیتاب — که آساید سپهر را چو مهتاب

بخلوت خوانده سر تا پا درون شد — نمیدانم منفهمم که چون شد

همین دانم که در دست دو محبوب — پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب

پیاله دیده شد دل شیشهٔ می — می دیدار چندین پیاله در وی

ندانستی ز مستی گاه آشام — لب ساقیست بر لب یا لب جام

ذم

ز سرکشی پیچان کمر کرد به جا تو | که دستار و کله بالین و پا تو
بمالیدن هنوزش کاز بالش | که بستر را ز پهلو داد مالش

منقبت

۴

ز شیر از دل جرأت بر آشفت | هیولی صورت اصلی پذیرفت
قدم در بیشه پت الاسد زد | دم از غریدن حمد صمد زد
چو غریدن ز دل بر لب رسانی | کتاب وحی را هر چار خواندی
رساندی پای انداز عبادت | به پیغمبر سلام با شهادت

برآشفته

بمیدان شجاعت کرد آهنگ | که بردارد جهان را از هوا رنگ
علی شد و شیر و در گهواره زد جوش | خدا ایش دایه گشت و کعبه آغوش
ز دیوان مربع جلد مشهور | ز چاک سینه سر زد مطلع نور
ازین مضمون حرم شد معنی آباد | که آنجا شاه بیت اینچنین زاد
ز مصرع چار زانو زد بصد ناز | رباعی گشت عالمگیر اعجاز
علی را چار پایین داند خرد لغز | رباعی [illegible] مغز
چو ساق عرش آمد عرش را پای | نبی استاد چون سیماب برجای

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم رضی الله عنهم ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم [illegible] الصلوة والصیام والحج والزکاة [illegible] الله صلوة [illegible] والصیام [illegible] والزکاة [illegible]

بر و نام علی خلخال کردند ⁂ خروس رفت نیمه [illegible] پامال کرد

دل پر مهر و کین دشمن و دوست ⁂ سپند آتش اندیشه اوست

بگلزاری که مدح او گل اوست ⁂ زبان سر بریده بلبل اوست

ز چشمم قطرهٔ خون دلی نیست ⁂ که آن تخم گل مهر علی نیست

علی گویم اگر خواهم خدا گفت ⁂ خدا وصف و ثنایش مصطفی گفت

اگر داری سر لاهوت سیری ⁂ نصیری شو نصیری شو نصیری

بگوشم میکشد جوش درونم ⁂ خروش یا علی از جوش خونم

چو شد زنده بنام او زبانم ⁂ حیات آباد عیسی شد دهانم

زبانم خنجر خونیست در مشت ⁂ سخن را بسکه در میان او کشت

سخن بی مدحتش از لب پاک کردم ⁂ بمیدان دهمن در خاک کردم

شهیدان سخن را یادگاری ⁂ ز هر دندان من لوح مزاری

من از مهر رخش خورشید زادم ⁂ بتاریکان گیتی نور دادم

برآید صبح را چون گرد کافور ⁂ چو دود شمع دزدد از دمم نور

چو ساقی میشود کعبه گشتست ⁂ پیاله خود ز بیخودکش بهشتست

حیات کوثرا تا چشمه بهشتا　　تن آدم ز خاک کربلا سرشتا

زنیس سوی درت زخم درونم　　چو دشت کربلا دریای خونم

خوش آن ساعت که غم پامالم آید　　جنون نشط باستقبالم آید

نجف در بحر ریزد ناله ام را　　بدشت کربلا ته لاله ام را

جگر از کربلا بیرون گدازم　　حرم را با مدینه جای سازم

چو از سیر مدینه گوشه گیرم　　دگر در کربلا ره توشه گیرم

بچنگم غنچه پر خون دل ریش　　غزلخوان گل بگل تا گلشن خویش

چه گلشن گلشنی یعنی که خوابا　　برشتنهای دل را شعله و خار

اگر ز آب و گلش سبحه طرازم　　سرشک سفته را تسبیح سازم

درین خاک سخن چندان زنم جوش　　که گوهر جوش برگیرد ز هر گوش

یتیمان جگر را سفته باشم　　برو بوم معانی رفته باشم

چو ختم سبحهٔ سیاره سازم　　بباغ کربلا دل پاره سازم

نیوی از یک چند روح مبتلایم　　کند مرغ بهشت کربلایم

شب آهنگی کنم نوعی دران باغ　　که گیرد گل پیاله از کف داغ

بکف ابو کنم آبی که آبرم — همین ناله بود چشم جان یارم
خورم غوطه چو طفل اشک ماتم — بخاک کربلا والله اعلم
کنون قفل گهر خامه گشایم — بجز مدح فرزندش کرایم

در مدح شاه عباس

٥

چو خورشید سخن یاقوت گر شد — هلالش تیشه و کانش جگر شد
هلالش ناخن خارا کن فکر — جگر کان عقیق معنی بکر
بهر یک پاره لعلی گر جگر کند — بر آتش [illegible] چون در افکند
غرض زین تیشه در خارا شکستن — چو مرجان [illegible] شدن در موج بستن
بکوهستان بسی با تیشه تنگ — نشستم همچو آتش در دل سنگ
عقیق آسا جگر را قوت کردم — چه خون نهاد در دل یاقوت کردم
که تا برخی گرفتم باده در چنگ — ز روح صاحب دیهیم و اورنگ
ز شاهان کیان دادم بنا جای — همین کیخسرو و کاوس را بای
بی اصلاح شمع مجلس افروز — دو انگشت مسیحا بود تا روز
بکنجی زهره را هم خاص کردم — در و دیوار را رقاص کردم

عروسی که پرورده‌ام بصد ناز | درون پرده‌ٔ زنبوری راز

درآوردم بعقد شاه عباس | که پرورید ز زخم تیغش الماس

سر و سرکرده‌ٔ صاحب کلاهان | پناه کشور و دولت کشور پناهان

گر از باغ صفی این گل ببرست | نهال شیعگی را ریشه بدست

خور از شادی که شد جاروب راهش | هنوز اندر هوا از قصد کلاهش

کشیده دود تیغش طهمورس کمندش | لب شیران ایاغ زهر خندش

هزبر است و بهر سو رو نهاده | که با شیر خدا از شیر زاده

ولی الله را فرزند نامیست | ز فرزندیش فخرش از غلامیست

ز قهرش گر بهندستان فتد شور | گریزد پیل در زیر پی مور

شعاع خنجرش خنجر بریده | عرض را دست از جوهر بریده

ز تاب عکس تیغش کشور روم | برنگ آتش است و لعبت موم

فرنگ از ناوکش گر بوس گیرد | خراج ناله از ناقوس گیرد

ز رمحش شعله‌ای چون برستیزد | فلک در حقه‌ٔ اختر گریزد

ز همتش رنگ سیما بند در گل | طغان و سنجر و بهرام و طغرل

غزالش گر زروی قهر خیزد		ختا خون گرید و نافه ریزد
چو یاقوتش بزهر قهر خندد		بدخشان خون شود دیگر نه بندد
چنان در روز هیجا آتشین خوست		که تیغ از سایه اش می افکند پوست
دل شمشیر او سستی ندارد		ز عباس علی میراث دارد
غلامانند بر در نام چالاک		چه کاوس و چه جمشید و چه ضحاک
می کوثر خراب ساغر اوست		حیات خضر آب خنجر اوست
جوان بخت بلند اقبال شاها		فریدون حشمتا دارا پناها
ترا الله وردی خان غلام است		که قیصر بر درش گم کرده نام است
به پیشانیش کار و سجده بر شاه		نوشته آیه نصر من الله
حصار چرخ را از هم بپاشد		که ابرویش کلید فتح باشد
کشیده خوان جودش قاف تا قاف		پر از الوان شکر و خالی از لاف
ز آدم تا بخاتم ختم چار است		که هر یک تا قیامت پایدار است
بتو شاهی به پیغمبر تمامی		بمن مدح و با و ختم غلامی
سکندر گو که آید بر در او		بگردد چون فلک گرد سر او

برز

بزیر هر قدم از وی که گاود | روان آب مقصر برون تراود
تمرکوتا که آید لنگ لنگان | شکسته بر میان اطراف دامان
دو گامی در عنانش راه پوید | ز خجلت عذرهای لنگ گوید
ز مدح او بنامه از دل تنگ | سخن خون میشود تا میدهد رنگ
ازان دیر آمدم سوی در او | که گرد از باد واپس مینهد رو
اگر بر گیرد از خاکم عجب نیست | که ره ابر گرفتن بی سبب نیست
خطابی بعد مدحش میبرد هوش | که گیتی میکشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تاثیر کردم | جگر را باده شبگیر کردم
که تا نام تو در کو هر گرفتم | فلک را تاج از سر بر گرفتم
الهی تا بود گردش زمانرا | فلک بر گرد سر گردد جهانرا
شه کشور کشا گیتی ستان باد | فلک بر فتنه آخر زمان باد
الهی تا پیاله آفتاب است | فلک مینا و باده خون ناب است
مبادش کج بزیر این نگون طاق | بگوشش تا رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله نی | بجز ظرف کلاه و شیشه می

بدا غم اخترم دشمن نظاره است ستاره سوخته داغ بی ستاره است

سپهر طالعم دریای خون است بداماں سرشکم سرنگون است

سخن چندان بلند و طبع چندان که بالاتر ز حسن سربلندان

هنر نوعی بپستی کرده آهنگ که بر قارون فرو رفتن شده تنگ

ز حکم رفته علم آلهی ازل را در خرابات کماهی

مرا شور جهان پیر معان ساخت چو باده طبع نظمم را روان ساخت

جوان بخت دلم دریای خونست نمیدانم نمیفهمم که چونست

ز زخم غمزه دامانت دهد رنگ گره بر ابروی تست میدان کند تنگ

ز بس آیینه رحمت بلند است شمار هر نفس داند که چند است

بنزدیکی غم دوری ضرورم خمارم گر ز بزم تو دورم

ز چندین روزگار ای عمر پیوست بیر سبدی زلالی نیست تا هست

نمیگویم که از من غافلی تو چو جانت خوش نیاید در دل تو

ز بس تیغ ز بس خو کرده ام ساز شکست شیشه ام را نیست آواز

نفس تا میکشم دل صنف کنده است نگه تا میکنم حسرت چکیده است

گر زنم

گر زنم هر که را بینم بفرسنگ | چو زخم تیشهٔ فرهاد در سنگ
ز بس کز طعن مردم دلفگارم | چو جوهر تکیه بر شمشیر دارم
سر شکم گوز مژگان بر سنان است | بجستجوی مرگم دیده بالست
دم هر فتنه نگشاید دلم را | خمیر دیگراست آب و گلم را

تمثیل

بموری گفت غمنا دیده موری | که منزم را بجوشش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ | که دل تنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته | بد لتنگی میان را تنگ بسته
که ای وسعت طراز سینهٔ تنگ | هوس تحت فضای دشت و فرسنگ
مدم افسون صحرا محکلم را | که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای عمرت و اقبال جاوید | بقای دولت و تحصیل امید
دعا ها در کمند رغبت ماست | اثر پیش از دعا در خدمت ماست
بیار آن قدر ها بزم امید | که پاشی در دمی بر خاک خورشید

مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم به زیر بار اشعار — فلک با سبعه سیاره سربار

چه سبعه هر یکی دریای ژرفی — بهر هفت سخن حسن شگرفی

درآمد در سوادم صبحگاهان — چو چشم سرمه آلود صفاهان

صفاهانی پناه دین پناهان — جهان دولت صاحب کلاهان

صفاهانی ز آه آتشین جسم — پس زانو گره چون نقطه سیم

بخون دل برشته خام و بی سوز — چو شمع نیم کشته مجلس افروز

درین خاکی که اصفهانش خوانند — نظرها سرمه ارکانش دانند

سخن نوعی غبار دست و پا بود — که مغز استخوانش توتیا بود

چگونه توتیای چشم بد دور — چو شمع نیم که بدداروی چشم زخم ناسور

من در بار جو هرداروی نظم — ز کار دل گره برابروی نظم

نشسته با نگاه فتنه در چشم — بکنجی تنگتر از گوشه چشم

چه کنجی گوشه بی توشه زنگی — من و او لقمه و کام نهنگی

تنم در وی فشارش عقده گور — بجان در حل و عقد دور شود دور

ز دریا قفل از کارم گشاید — خمار از تاک اشعارم رباید

درآمد نثار میخانه دین　　لبش سرمست نوشانوش تحسین

سپهر فضل و دریای مروت　　حبیب بهترین رب عزت

حبیبی کو بود محبوب دلها　　سرآغاز بهار آب و گلها

زخش خندان گل خندان شکفتی　　که غنچه در شکفتنها نهفتی

زلعلش گفت و گو جوتبی گرفته　　در معنی سر گوشی گرفته

تقلب عصمت میدان جانها　　بجو هر دادن تیغ زبانها

کفش آن دم که منع قطره باراست　　گهرخوناب ابر بهار است

زبس گردید جا بر همنشین تنگ　　گره شد گرد یاقوت بر سنگ

حباب از ساغر جودش بلکشت　　چو مجنون چشم دریا بر سر دشت

براه شمع روشنتر زخورشید　　چراغ شاه راه بیم و امید

زبس گرد رهش تصیده جا لاک　　فتاده ذره واری مهر بر خاک

ازان گنجم بصد بار آورد　　نمکزاری بداغ عشق پرورد

کلید هفت گنجم داد در مشت　　زایمای هلال یک سرانگشت

دریکتاک کشود و گنج بر داشت　　که در خاشی در سخن خرج دگر داشت

زچشم و ابرویش کان قبله ماست | ترازوی سخن سنجان مینااست
ترازو هیچ جانب خم نمیزد | سر موئی کشیدن کم نمیزد
جهانگیری بنقش سکه ام بست | قیامت پا کشید و رفت از دست
حیاتش خضر عمر جاودان باد | بجویش چشمه حیوان روان باد

مدح میر محمد باقر داماد مشتمل بر سبب نظم کتاب

درآن مدت که بودم الجیوان | زلال باده ناخورده تاوان
گل سر شاخه دست و پیاله | بدل چسبنده تر از داغ لاله
بر غمان بر سر مشق ترنم | بغنچه در پس درس تبسم
درون خانه تا بیرون خانه | سماع بام و رقص آستانه
کمان در قبضه اندیشه پرکش | بصید جسته خالی کرده ترکش
دماغ فکر و ناف مدعا سوز | بشبگیر معانی آشنا روز
شبی گردیدمی در کلبه بیخواب | چو گرد چشم ماتم دیده خوناب
چه کلبه تنگنائی از دل ریش | بوسعت نیمی از بوسه کم بیش
سرا بر نقش کنج دیده پر آب | حبابی بر سر دریای خوناب

تم

تنم با خامه بر دوشی نشسته | شرر بر دوش شعله بار بسته

شرر آن کلبه بود و شعله جسمم | که در ظرفش نمیگنجید اسمم

شکست شیشه دل رهگذارش | خط نورسته خوبان غبارش

بهر کنجش که خون میشد دل مور | بخود میخورد غوطه نیش زنبور

عروس شمع زلفی تاب میداد | بروغن تیغ شعله آب میداد

ز هر سوی خیالی پرده بسته | سخن چون عرش بر کرسی نشسته

درون خرقه بودم بحر خاموش | گهر میگفت در گوشم که مخروش

ز دریا جوش مستی مینشاندم | سخن را چون کف از لب میفشاندم

فرو بردم ز نیسان جوش خود را | صدف کردم بگوهر گوش خود را

مخاطب گرده بودم سایه خویش | برو بر میفشاندم مایه خویش

بکندی آنکه بودی آهنین چنگ | سخن از سینه ام چون آتش از سنگ

بزانو هر دو دستم در کمر شد | سر زانو حوالتگاه سر شد

کشیده وقت طوفان کوه جوش | دو ماهی چار دریا را در آغوش

تنیده عنکبوت دیده ام تار | بزنبوران سر چرخ جو نخوار

چو دیدم کشتی آتش پاره بودند | که در چاره گری بیچاره بودند
بزدم فکر را دیگر علم پیش | فگندم کشتی در لجهٔ خویش
چنان در دل ز گردون دم کشیدم | که این دشقه را در هم کشیدم
ببحر خون دل زورق دواندم | بطوفان کشتی رونق فشاندم
که تا بردم بنوح عیسوی دم | شهید عشق را کشتهٔ غم
چه نوح آئینه مه تا بماهی | رسد بند سطرلاب کماهی
خرد جفتی بزیر این نگون طاق | محمد باقر داماد اشراق
بتخمیر کشش ید الله چون فرو شد | نم فیض آنچه بد در کار او شد
بود دریا و طوفان ها شکارش | سخن چون موج غلطان در کنارش
برش تا بحر شوریده در آید | بدندان گهر زنجیر خاید
بگوشش آفتاب گرم بازار | گدایانه ز طلای دست افشار
درش را منیت انجم گشته جا سوس | که لبها غنچه مانده در زمین بوس
از او آوازهٔ در گوش من بود | بسینه گرد باد هوش من بود
چو قطره سوی او جولان گرفتم | ره دریای بی پایان گرفتم

لبده

بسجده بوسیش چون یافتم راه | شدم آسایش آغوش درگاه
درون رفتم بخلوتخانهٔ خاص | من و خجلت بهم دریا و غواص
اشارت شد بمن کای سور نشین | تو ئی طوفان آتش دور بنشین
نشستم چون قیامت در برابر | فکندم ز آستین دیوان محشر
بگوشش عقد گوهر میکشیدم | چو باد صبح بر گل میوزیدم
چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد | سخن بر تنگ شکر تاختن کرد
که ای دریا چرا چون در خموشی | نه آخر در سخن جوهر فروشی
شهنشاه شکر ریزان دهری | اگرچه شور بخت و تلخ بهری
زند چون سوز ظلمت در جگر جوش | کشد شعله سر از گوش و کند گوش
گذشته مدتی کز چشم دلها | ز اشک آه و ناله در تاریک شبها
نمیسوزد چراغ پاسبانی | نمی نالد درای کاروانی
بسوز جاودان دلها کرد کن | بهار داغهای کهنه نو کن
بهر سر کوچهٔ آتش نخانه ساز | ز محمود و ایاز افسانه ساز
چو بر گوشم دمیدن آتشین دم | گل باغم بدو رخ ریخت شبنم

جگرپاره با تشنخانه بردم / تحفه دامنی پروانه بردم
نماند تا تفکر ست شبدیز / رکم شد تازیانه موی مهمیز
قلم راحی زدم چون لاغر ابرش / بدود دور فروشد میش آتش
بنوعی از بلندی بر گذشتم / که از جای سخن هم درگذشتم
زمحمود و ایاز آغاز کردم / جهانرا پُر نیاز و ناز کردم

مدح میرزا قوا امای مستوفی

چو این افسانه را بر نخ بستم / طلسم کیمیا بر کنج بستم
ز دست طبع کوتاهان چندی / نهادم نسخه بر طاق بلندی
کفم آیینه اسکندری شد / تماشا کاه گلزار پری شد
معانی نشاء دیدم دران خاک / غبار آستانش زاده پاک
سخنهای مرا چون نبض سنجید / ز نبضش شعله وش مرتبه بجهید
که یعنی این بهار جاودان خیز / بگلزار بهشت معنوی ریز
هر یرا نشاء می در مذاق است / ولی این نشاء سر جوش عراقیست
سرو سرکرده اقبال سرمد / رخ دولت قوام الدین محمد

آیینه شد نقش چشم هری راست — که این سرمه ز خاک اصفهان خاست

بمروت مایهٔ آب و گل او — فراموشی نمیداند دل او

منادی میزند عشق از پیش و پیش — که خلقش هست مرهم کو دل ریش

بنامش چون کرم آوازه انداخت — ز طبل کان و دریا ناله پرداخت

فغان از تربت حاتم بر آمد — چو گهوارهٔ جنبیدن بر آمد

ز ابر تقویت چون نوبهاران — فرو بارد بباغ دهر باران

قوای نامیه نوعی دهد بر — که نرگس بی عصا خیزد ز بستر

نهد چون سوز تیرش در جگر جوش — کشد شعله سر از کوش و کند گوش

سطور شس بر ورق زنجیر داراست — سخن دیوانهٔ معنی عشوه کاراست

دواتش چشمهٔ آبحیات است — که موجش گیسوی شام نجات است

چو مرغان سخن لب بسته میرند — ببال اوج او پرواز گیرند

بدیوان نامهٔ او چون نویسد — قلم کام و زبان خویش لیسد

نه بدست آنکه برد فتر دویده — ز دست او قلم آهی کشیده

بدستش گزیده بیضا نشان است — قلم فوارهٔ رزق جهان است

نیفگندی اگر او در هری رخت ‌‌ ‌‌ عروس تربیت بودی بی بخت

هری را صاحبا شاعر نوا زا ‌‌ ‌‌ زناز مدحت من بی نیاز ا

ازین نامه که آمد مدا قبال ‌‌ ‌‌ بنامت پیش از استیفاز دارم فال

چو این ترکیب معنی را سرشتم ‌‌ ‌‌ هری را در ثنای تو نوشتم

کشیدم در بغل لوح و قلم را ‌‌ ‌‌ پر و بال ملک کردم قدم را

که شد فرمان مهر عالم آرای ‌‌ ‌‌ که از جسم هری چون جان برون آی

سراپا جان شدی جسمی و جانی ‌‌ ‌‌ که در پای شه ایران فشانی

بتبریز از هری راندی [illegible] ‌‌ ‌‌ کمابت کشتی در خون تقصیر

شدی [illegible] گرفتی ‌‌ ‌‌ [illegible] گرفتی

الهی تا [illegible] ‌‌ ‌‌ [illegible]

نسیم زندگی عطار باغت ‌‌ ‌‌ دم روح اللهی دود چراغت

بمجلس آفتابت جام زر باد ‌‌ ‌‌ درو آب خضر یاقوت تر باد

در تعریف عشق و ختم آن بمدح میر محمد باقر

اگر چه پیش ازین بیدرد بودم ‌‌ ‌‌ ز هر دل بوی عشقی میربودم

لی

دلم کی بی غم عشق است زنده بعینه چون غنچه از شاخ کنده

همه تن از خمار عشق خون است شهید بی سر و پا سرنگون است

مکن با تن سر بی عشق پیوند گزین خم بایدت این خشت برکند

سر بی عشق را باید بریدن بدوشش این بار را نتوان کشیدن

گریبان کو ندارد چاک پیداد بقربان سر چاک کفن باد

سر کم کاسه پر مغز بیدرد سفالی دان پر از خاکستر سرد

بفرق خوشدلی خاکستر عشق سر آسوده کی گردد سر عشق

سری گردم که سرگردان عشق است [illegible] سرم که بی سامان عشق است

سه ره دارد دلم در سینه [illegible] یکی آتش یکی عشق و یکی خون

ازین آتش که در جان زده داد پریشان [illegible] دارد

بچشم پر ز خوناب دل تنگ کند آتش لباس شعله رنگ

ازین خون اشکی ار بیرون دهد شور شرر شیون کند بر شعله طور

ز بس نور حیا در نار جوشد تجلی گل کند شبنم فروشد

ازین عشقی که چون مغز است در پوست فلک ویرانه دیوانه اوست

جنون عشق پرسید این آدمی دارد که فهمیدن ندارد

تمثیل

ز آتش پاره پرسید روزی دماغ دل بفکر خام سوزی

که افلاک و عناصر در چه کارند درین میخانه پیمان با که دارند

موالید و مزاج هستی گانه چه می بافند درین کارخانه

مرکب را و مفرد را غرض چیست امید جو هر و قصد غرض چیست

چه سودا با نفوس و با عقول است بیازاری که بی رد و قبول است

ز دل دوری از وصل ابد چیست بهم آمیزش جان و جسد چیست

بمقصودت بهر صورت که هستند که را در لایزالی می پرستند

بپاسخ گفت آن شمع شب افروز که ای پروانه ناپخته در سوز

پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشق ز تحت الارض تا فوق السما عشق

نهد چون عشق پا بر منبر کفر شود ایمان نثر بان سر کفر

تمثیل

شبی با شیخ صنعان گفت مستی که آیا آنچنان هستی که هستی

بگفت

بانک آنروز ستم بود پیش عشقش — کباب موصحفم شد عود و آتش

همه ذرات در شور ند از عشق — همه افراد منصور ند از عشق

ملخ را عشق کلبرکی چشانده — که تا نکس در پس زانو نشانده

کنی کر ادبی موری نکاپو — بری نقش میش تا خانه او

تمثیل

سوالی کرد از مجنون شترزدی — که بر معشوقه ات باید کزندی

خدارا می شناسی کفت لیلی — که در هر ذره اش بینم تجلی

ازین حمله که میپوشند مشتاق — زلالی کفت عشق و عقل اشراق

اکر عقل است طفل مکتب اوست — و کر عشق است ورش مشرب اوست

دمش چابکسوار راه عشق است — غمش دیوانه درکاه عشق است

زلالی خوش مبادا بی غم عشق — بذر و دار لبش عیسی دم عشق

اکر عشقی رک جانش نکیرد — بهل کز درد بیدردی بمیرد

بهر آب و کلی کیفیتی هست — که هشیاری رستی میبرد دست

ورستی کز رمن قانون کند ساز — کشاید از سر شتم پرده راز

در تعریف خوانسار و بشارت اهل آن دیار خطاب بر ... داد

طلوع عطر بهر نشا د تا ک — نمیگنجید در مغز کف خاک

فساد کثرتی میخواست وحدت — صفت را اختلاف جهل ...

که ابر مغفرت در بارش آمد — کنه را پاکی آلایش آمد

دماند غنچه هر آب و گلی را — رخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بغارت تاخت روزی در گذشتم — بهر هفت خود آرای بهشتم

غبار ... که گلزار ... گل — شهید نقش لاله و فتراک سنبل

... گل ... نقش — فغان مرغ شبخوان در عتابش

بنا بیزد شوار موج گلشن — فرود آمد چو اشک از دیده من

دماغش کارگاه باغ من گشت — که با قد جلوهٔ سودای تن گشت

آب و گل دهان غنچه را شست — زبان سوسن آزاد از و رست

که ای گل از کدامین آب و خاکی — که از آمیزشش تغییر پاکی

چه گلزاری که بروی این همه دست — سخن در وی پر د چون بلبل مست

مرغان سحر چو دانه نم گرفتند | کلم جای دگر در نم گرفتند
ازان آب و کلم گر خوانسار است | حنای دست و پای نو بهار است
زر هر ... زاهد شست و شو کرد | بجای باده خاکش در سبو کرد
بصحرایش که گل گل عشق رسته | پس هر سنگ مجنونی نشسته
اگر بسمله لاله بکاوند | شهیدان همچو خون بیرون تراوند
چنان شاخ گلش عاشق فتاده | که غنچه بیضه بلبل نهاده
شده دامان کوه از لاله انبوه | گرفته خون دلها دامن کوه
بهار او چو آید بر ... | ... گلهای ... ... هر خار
اگر با سنگش آتش زن ستیزد | ... آتش ... ...
بهشت انجا که ای لعل پوشست | ز آب دست شوی ... شست
خرد هر که بصحرای چو مینو | نفس سنبل شود در کام آهو
ز عکس لاله و گل میکند سر | نکه از دیده چون خون کبوتر
تعالی الله ز تابستانش جاوید | گلوسوزی ندارد جام خورشید
چو تابستانش آید در میان هست | بگرمی چون نفس از دلبر مست

شعاع مهر بر اطراف به یالزی   ملایمتر ز حسن خوب [illegible]

هوائیش گر ز هنگر مهر خیزد   حرارت از جگر به خاک ریزد

حرارت راز بس هنگامه سرد است   عرق مشتاق پیشانی مرد است

خزانش را که از سر بر شده جوش   قیامت خاسته گویا شفق پوش

بنفشاری اگر برگ خزان را   بگیری کاسهای خون رزان را

نهال از بسکه رنگین ایستاده   ز برگش سایه هم گلگون فتاده

خزانش را که در بر جامه تنگ است   لباس نو رهشفاد و دو رنگ است

تجلی میتراود از در و بام   همه در مجلس ساقی میرود جام

زمستانش چو عالمگیر گردد   هوا در پای خود زنجیر گردد

سحر خیزان چنان مشتاق یارند   که بر تاج خروسان دست دارند

بسینه خون جوشان مشک گردد   نفس چون شاخ آهو خشک گردد

به پیش چشم پیران خمیده   شود عینک چو اشک افتد ز دیده

فسردن بسکه مینا کار آبست   همیشه کاسه مردم حبابست

چنان ز آتش همه جلاب نوشند   که عطاران بکاغد می فروشند

دیباغم

در عیب باغم برای بال بسته		کلاغی چند بر دورم نشسته
مخرج چون شغال گربه نیست		بقیل و قال بی‌معنی زبردست
بکار بد وی هم هنگامه تدبیر		چو چین ابرو و زلف گرهگیر
گسست تار و پود پرده غیب		هنر را در پس خود بافی عیب
کمر بسته همه بر کینه هم		همه چون زنگ بر آیینه هم
اگرچه آهنین چنگند در جنگ		چه نقصان صد کلاغست و یکی سنگ
چو طوطی گفت و گو خاید دهنشان		شهید آب و نان گردد سخنشان
حسک افشان مبر کاوش نهان کن		حکیمی سر حکمت را عیان کن
طبیعی و ریاضی از تو دور است		نمک بی چاشنی و بخت سور است
طبیعت هم نشاید بر شمردن		خرد را نبض صحت در فشردن
مرا چون دل بدریا جوشی آمد		جواب ابلهان خاموشی آمد
نه آن خاموشیی کز جهل باشد		کهن تابوت عنجری بر سرا شد
ازان خاموشیی کز قفل اوراق		کلید آرد فروزا بروی اشراق
که ابرو پیش نهد بی چون و چندی		کلید فکر بر طاق بلندی

کلید معنی قفل زبان را / دبستان را همین [illegible]

جواب این غنیمان لئیم / تو میدانی که بخوشتی حکیمم

خواب دیدن زلالی نظامی را در مرتبهٔ اول و خرقه از وی یافتن

درین هجران سرای آبنوسی / که چشمی ماتمی چشمی عروسی

نشاطی گر ز دل غمناک داری / بدستی باد و دستی خاک داری

درون دیده گر راحت جلا شد / پریشان خوابی مردم بلا شد

بخواب خوش همیشه وصل بینم / سحر چون دیده بر روزن نشینم

نماید مردمک هجران نمونه / که باشد کار هندو واژگونه

همه شب وصل می آید بخوابم / ببالین تا دم صبح آفتابم

مگر تلخی بختم شد می ناب / که سیری نیست جان را از شکر خواب

شبی کز وی هوا انفاس حین بود / عروس آسمان روی زمین بود

فلک از نیل پیشانیش یک میل / حمل در چار فصلش برج تحویل

بهشتی در نوبهار دهشتی / که راند برگ گل بر باد کشتی

هوایش بوی گل بالین بالین / گلش بلبل چو لاله ناله رنگین

گلی

بتی بود در روز نوجوانی | غبار خطش آب حیوان در روانی
زمین تا آب و گل گلبرگ و شبنم | چو طبع کودکان شاداب و بیغم
خیالم مصرعی بر کلک می‌بست | که گاهی شعله از شیشه میجست
شکر خوابم ز شب بیتابتر بود | که فکر مکتبم در زیر سر بود
چو غنچه سوی مکتبگاهم آهنگ | بغل پر جزو و دلتنگی بصد رنگ
کهن ایام عمرم نو سفر بود | میان هشت و نه باد سحر بود
در آمد خواب نوشین در کنارم | حمایل کرد آغوش نگارم
چه خوابی بوی پیراهن هوایش | زلیخا رنگ یوسف رونمایش
خمش دل گردش پیمانه دیده | چکیده صورت و معنی رسیده
ز ظاهر دیده باطن چرا بست | نظر آیینه دار آفتاب است
چو بر خود دیدهٔ باطن گشودم | ببام خویش در معراج بودم
چه بامی روزنش چشم فرشته | گلش را آبروی جان سرشته
چنان معراج بر تازی ز فرسی | که میلرزد بر خود عرش و کرسی
ز گردش از نی گر ذره باشید | کبوترخانهٔ اندیشه برچید

فصیل همه کارش آسمان بود | بر و پر چین رسی کهکشان [illegible]

گل صبحی دمیده از لب بام | جمالش لاله زار حسن اسلام

ز نطقش پنبه گو هر در نمک آب | سخن را شور شهر باده ناب

نظام صورت و معنی نظامی | ز بنده بر کفش خط غلامی

مرقع خرقه پوشیده رازی | فلک در آستینش طاس بازی

هم آغوشش پس زانو نشسته | انیس دامنش پای شکسته

سجاف دامنش از پیش و از پس | سپهر و اثر کون و چرخ اطلس

زه دامان و جیبش آه مجنون | نشان بخیهایش چشم پرخون

درونش خلوت فیض سحرگاه | برونش پرده خاصان درگاه

ازان در چرخ جامش خرج کم شد | که چون من باده را نیم خم شد

دران خرقه ز بس خوی داد اعضا | زه پیراهنم شد موج دریا

گریبانش شده در چرخ چون جام | که چون من باده را کرده آشام

به نقصان باده که چل سالش فرو بست | که مجنون نیست و در زنجیر خو نیست

پس از چل سال چون فرزانه گردد | از و هر عاقلی دیوانه گردد

همچو دم چند دستی خرقه بازی   زمین و چرخ را هنگامه سازی

بپایش بر فشاندم همچو دامان   بسی چاکتر از چاک گریبان

ز بس در خاک پای او شدم آب   بجل و عقد من لرزید سیماب

ز خاک پای او کآب حیات است   سفید آب رخ صبح نجات است

سری بر داشتم چشمی کشودم   چو دیدم آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبه دویم نظامی را و جام از دست وی نوشیدن

جوانی یکدهن خندیدن گل   دم عشرت در اول نشاء مل

خیال شوخ و سرخوش از رخ یار   نشکر خوابی بروی بخت بیدار

همه آتش ولیکن آب حیوان   نسیم شعله زار حسن خوبان

مثال باد شوریده سرها   کفم کیال خاک رهگذرها

ز دل آهم سوی لب گرد شبگیر   چو آن خونی که آرندش بزنجیر

هزارش شعله در زنجیر پابست   همه دیوانه و رقاص و سرمست

درین فصل طرب خیز دلاویز   خس میخواره کانرا آتش تیز

خزان مستیت بر سر دار   شکر ساقی شکر خنده یار

یکی آب رخ ما بسته بر جوی — چو تیغی کافکند مستی بیک سوی

یکی را گنج باد آورد ریزان — زر بی سکه اشک ام [illegible] دگر ریزان

اگر انست عمر کوته ماست — وگر این هست خوناب رها ماست

گران خیزد پی روز هلاکت — وزین ریزد بروی مشت خاکت

سحر گاهی بفصل برگ ریزان — که عمرم بود از هجده گریزان

بگلشن شاخ گل بی یار مانده — عزیز مصر رفته خار مانده

چو جانان گشته مرغ بوستانی — شده در مویه زیر زبانی

نهال باغ پنداری خزان کرد — بروبوم نظر را گلستان کرد

فتادم از می اندیشه سرمست — چو نخل تاک بالینم کف دست

چنین دیدم بچشم دوستکامی — بهبستانی سراسر رو نظامی

چه بستان پای بند طوبی آباد — برقص سینه کوبی دست شمشاد

تنک شیشها سرود لاله را — بجای باده پر کرده هوا را

گل و سنبل بهم زلف و رخ یار — نسیم غنچه مست کوی خمار

دران بستان که گل روی تبان بود — می و تو به چو مهتاب و کتان بود

بکر

[...]ساخته چون عرش جائی   بهشتی از نسیمه گیرانش گدائی

درحوضی چو ناف نوعروسان   پیاله خونی چشم خروسان

میش رنگ رخ خوبان بی باک   چکیدنهای قطره خون امساک

حباب باده مست چشم ساقی   هنوزش گردن پیمانه باقی

بران کرسی درون سینه گلشن   که بیچیده گیا کوثر بدامن

ز ارباب سخن یکیک نشسته   چو چشم تنگ ترکان حلقه بسته

بسختی جان و در نرمی دل نرم   بنوک هر مژه خونابه گرم

همه بر روی هم صبحی دمیده   ز نور چشم یکدیگر چکیده

زجای خود چو مژگان تیز جستند   بتعظیم و دگر بر جا نشستند

ز قطره دایره بیرون نشستم   چو یکقطره می گلگون نشستم

دران مجلس که دم از نور میزد   دلم پهلو بکوه طور می زد

چو دور آتش شامی ز من شد   دلم چون جام سرتا پا دهن شد

نظامی ساغری پر کرد از می   قدح ماه تمام و مهر در وی

میی ز آلایش هر آب و گل پاک   ز صلب خویشتن زاده نه از تاک

هم از آتش آن دیر بابلی | غلط میشد می دست و چپ

گرفتم ساغرش از دست سرمست | کشیدم خود سراپا رفتم از دست

در آن مستی که سیل خون آهو بن ست | ستادن از فتادن بار دوش است

از آن ساغر که بگرفتم از آن دست | همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خواب دیدن مرتبه سیم و معجون از دست نظامی خوردن و ختم میر محمد باقر

بکن طفلی مو لی غرقه در شیر | که این صبح اجل باشد گلوگیر

قد از پیری شود دروازه مرگ | که در شهر افکند آوازه مرگ

نه قامت گشته با کوزی هم آغوش | که بسته توشه افسوس بر دوش

همه دی نو بهاری دارد از پی | چه کارم چون بهاری نیست از دی

سحر گاهی جگر پر کاله ریزان | شدم خونین بهار صبح خیزان

زمستانی که آتش خام میکرد | ز خاکستر حرارت وام میکرد

تن آتش بهر خار درشتی | گره تر میشدی چون خار پشتی

بگرمی شعله ناسازی همیکرد | چو طفلان در بغل بازی همیکرد

چو آتش خویش را از جا بر انگیخت | ز بس لرزید رنگ و گرمیش ریخت

بهی

بهاس ساد آتشکار در دست | که نخل موم از آتش همی بست
براورده سراپا در نظاره | بکاخم آسمانی پر ستاره
مشبک قلعهٔ از آهن ناب | درو رومی و شبی بر دوش سنجاب
بانگشت آتش کار رنگ در جوش | چو شیر سرخ با فانوس همدوش
گرفته در بدخشان رنگ یار | عقابی پاره چوبی بمنقار
شراری کش برون میتاخت از دود | دل خون گشته پروانه بود
برون میتاخت از هر شعله آه | گرفتی دایم از فکرش همی راه
بمجلس اشک ریزان سر نهادم | ز تاج شمع بالین بر نهادم
نسیم خوابم چو در یغما برگ شد | ستوری بردعی زادی پدید شد
کشیده دیدم از خواب فسونگر | ستوری بردعی چون دود بر در
سر و گردن تتاری برق کردار | ز سر تا دم همه در لعب رفتار
شکم افکنده چون آه گران خیز | قدم برچیده چون اشک سبک ریز
ز بس تندی که با او در قفا ماند | شب معراج شد رنگش بجا ماند
سبک آن بردعی را بر نشستم | غباری را بدوش باد بستم

شدم با عالم کنج شبانه	بسیر گنجه و بر رخ روانه

در آن رفتن بدشتی بر گذشتم	که از لطف هوایی جسم گشتم

ز طول آن و عرضش زیاده	چو صحرای هوس پس دامن گشاده

پی آرایش گلگونه دشت	بهار آنجا سبد بر دوش میگشت

در آن صحرا که جوشش لاله میزد	ز مرغان ناله را دنباله میزد

نشسته بر رخ گل عقد ژاله	فتاده عکس ساقی در پیاله

ز لاله یک علم بر خاسته نور	شده سوراخها در شعله طور

ازان صحرا دمی چون در گذشتم	نهنگ آسا بدریا بر گذشتم

چه دریا ژرف دریائی شکن گیر	شده دیوانه پوشیده ز زنجیر

در از مشت صدف غلطان سوی گوش	چو اشک سر بیالینی که زد جوش

بروی آب ماهی سینه بسته	طلسم آب بر آئینه بسته

ازان دریا چو لختی بر گذشتم	بدشت افتاد دیگر راه گشتم

پدید آمد یکی قصر زر اندود	که مهرش نیم مشتی کاه گل بود

چه قصری کش فلک لغز صعود است	ز بس افتاده اندامش کبود است

فضای

فضای چرخ اخضر پیشگاهش هوای گلفشانی خاک راهش

چه جا عالی بنای خالی از غیر چراغ مسجد و میخانه و دیر

نگارین پایه اش چون دست داماد خرامان سایه اش چون سرو و شمشاد

ز نشیب پایه اش از بیضه جا و پریدی مرغ سوزن بال خورشید

نهاده همتش بر آستیانه هوای اوج عنقا آشیانه

برون آمد ازان قصر دلاویز نظامی نمکپاش شکرریز

مرا بگرفت چون جان تنگ در بر شدم من شکر و او تنگ شکر

بنالیدن شدم دریای پر جوش زمین چون کهکشان بر دست آغوش

فالگو اری زمانی را بزمکه کرد زمقراضی و چینی فرش گسترد

خیال یکدگر را نقش بستیم بهم چون شعله و آتش نشستیم

زمعجون حقه بر کف نهاده که گفتی نافه از آهو فتاده

چه معجون مشک تر بر ناف خوبان غزال از دست بوییش پای کوبان

بهر یک قطره اش خالی مرکب بکنج دیده پا بر گوشه لب

چه حقه چون زنخدان نکویان پراز ترکیب لعل خوبرویان

ازان معجون معشی پاکنم ز که کیفیت از وبرو ی شکر خند
مباد عنبر فیضش بپرداخت چو نوشش نام خود در کامم انداخت
شکر پاره شدم تنگ دهانرا ز شیرینی فرو بردم زبانرا
طلوع نشاء در کام سخن کرد گل گلزار را مرغ چمن کرد
بمغزم غوطه مستی فرو خورد دماغم را دو بالای فلک برد
ازان معجون و می کامد فرادست همان ستم همان مستم همان مست
می و معجون و ضرته در شکر خواب نظامی و خیالات جگرتاب
همه اشراق بود و عکس اشراق بلند آئینه ایوان آفاق
که بر قلب وجودم یک نظر زد بساط کیمیا بر یکدگر زد
بملک ذره اکنون آفتابم شه اقلیم دنیای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران دو بار د باج میگیرم زیونان
الهی دایم اشراق باد چهارش جفت این نه طاق باد
بمنائی و اشراقی محتاج رکابش ساغر و خاک درش تاج

گفتار در فخریه مختتم بمدح میر محمد باقر ۵ ۵ ۵

کرم

گرم آهی بسم ریزد از برق / در آب آتش و آتش را کنم غرق

جگر بر نوک مژگان خوشه بندد / فلک بر دوش انجم توشه بندد

ز من سوی در دلهای آگاه / سخن آئینه میخواست همراه

که بندی از پی چهره گشائی / ز مضمون صورت معنی ربائی

خیال جان معانی نقش بندد / که چشمی گرید و چشمیش خندد

بمرکز چسپ دادم نقطه را سیر / ظهور نقطه نفی مظهر غیر

مرکب شد بهم ترکیب افراد / مثلث در مثلث ثالث ابعاد

مزاج و طبع را در هم فشردند / طبایع را اثر در کار بردند

عرض در چهره رنگ بی‌عرض دید / ثروت جوهر از اعراض پیچید

ز خورشیدم که می در جام برداشت / بسی مریم دماغ از عطسه برداشت

تقاضا با قبول فتنه شد جفت / هیولی صورت اصلی پذیرفت

چو علمم در مراتب منتهی شد / وجود از کنه جسمانی تهی شد

قدم در بحر و بر تشریف دادم / به هیکل دست بانی گشادم

ورق بر هم زدم افلاکیان را / سبق از کف فکندم خاکیان را

ز سفلی تا العلوی در نوشتم | بصد چرخ از رصد یکرشته رشتم

در اسطرلاب دل دیدم کماهی | کشیدم هر قمع از مه تا بماهی

ز اشراقی قدح آمد بدستم | سبو بر فرق مشائی شکستم

محیطی را دم از حیرت دمیدم | قلم ز اشکال اقلیدس کشیدم

ز طرح فلسفی و نقشبندی | ستردم معنی باطل پسندی

تسلسل را بریدم دور از سیر | حلول و اتحادی را دل از غیر

تناسخ را بجز فی مسخ کردم | رقمها را الصغری نسخ کردم

شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ | پرانیدم ز آشیانشان شاخ بر شاخ

روان دادم ز حرف و نقطه بر آب | قلم در آتش و اوراق در آب

ز میم معقلی تا کاف کونی | دریدم چون دل و چشم حروفی

بهفتاد و سه خط از خطه ژرف | گرفتم چاشنی معنی حرف

ز علم حق شناسیها ز آفاق | بحق حقی که اشراق است اشراق

بیا و پیرو او باش ای دوست | که دشمن هم دلش آئینه اوست

شگفتن بی رخش بر من حرامست | درش تا باغ جنت نیم گام است

تعالی الله

تعالی الله ز آدم تا بخاتم | چو شد ختم دین والله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر محمد باقر

بپروانگی دیوان پرس نگر دوست | سخن زخم خدنگ غمزه اوست

بظلمات کان آب حیات است | زبان خامه در کام دوات است

اگر تیر و سخن زخم فکا است | چه بحرست اینکه آتش بی شرار است

چه تیری کو زند تا که رود نیش | فرستد کار دانها سینه ریش

چه زخمی کو بهر جایی نمکدانست | بدامانش گره خونابه پیکانست

ز کاف و نون چو صبح صنع دم زد | قلم بر لوح اول این رقم زد

در آن عالم که نه نو نه کهن بود | سخن بود و سخن بود و سخن بود

قلم طوطی شد و من شکرستان | ز انگشتم خرو شد نیشکرستان

ز تعیش زندگی چون ماهی از آب | بزخمش تازگی چون دیده از خواب

چو دیدم سرنوشت آن طفل خود را | بسر بازی بریدم ناف او را

قلم را دایگی دادند پیشه | سیه دارد سر پستان همیشه

بحکم تیشه فرهاد باشد | ز خسرو نقش شیرین بر تراشد

بر

سخن تا رگ نشین تاج عشق است / سخن پیغمبر معراج عشق است

قلم شمع سرای عشق ازان است / که او را آنچه در دل بر زبان است

دهن بر جا مستی میدان گشاده / زبان شمشیر بر دوش ایستاده

زبان افکنده گوش هوش بیکار / هوا پیچیده بر گلبرگ گفتار

نظر را آنچه در خاطر گذشته / جگر پاشیده و مژگان نوشته

چنین طوفان باد گوش آسا / دوال موج زد بر روی دریا

که دامادی کند اشراق و دامادی / درین عیسی نژاد مریم آباد

سمی حضرت ختمی ازان شد / که ختم فطرت آخر زمان شد

سخن تا رفت استادی خود ... / نگارت بود دامادی نبودش

ازو بخت سخن فیروز گردید / عروسی سخن امروز کردند

قلم شد بر کفم مار گهربار / سخن را مهره معانی مهره مار

سخن از سینه هم نامد بلب ... / که بر آیینه لغزد پای گوهر

قلم گریان بغواصی در آمد / سر از ... بر قاصی در آمد

قلم غواص گشت و غوطه خورد / که نیسان ... دراز دیده ام برد

دریں

درین کوره که من اکسیر سازم | سخن را هیکل زرین گدازم
سپهر و مهر می گردند باهم | گلو گاه دم و باد آورد دم
سخن وحشی صحرای دل ماست | رمیدنهای وحشی از چپ و راست
چو آری بعد عمری در کمندش | بزنجیر رقم کن پای بندش
قلم صیاد دشت پاسمانهاست | لب شستن تیر ناوک در کمین است
صفیری از سر پیکان برآرد | غزالان را بدام خط درآرد
سخن عنقا شد و من آشیانش | که بر قاف است متواری نشانش
شدم گر خویش برقع برکشایم | بر دم قاف با عنقا نمایم
سخن گو [illegible] که شرح او دراز است | سر تو طرهٔ زلف ایاز است
همه معشوق و عشق جاودانه است | که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

پس محجوب [illegible] علم الهی | که پیش از عشق پیش آمد گماهی
گماهی آن جهان عشق و عقل است | ببزم و رزم هر یک نقل و نقل است
در اول عشق و آخر عقل شد ثابت | که عقل از خورده های عشق بر جاست

ولیکن باده حسن آمد [illegible] — هیولا عشق و عقل حیرت اندیش

فرود آمد قضا از عالم پاک — که بر قالب زند خود را کفی خاک

چو شد در کارگاه کار تقدیر — روان دستی بگل دستی بتحریر

بهر آب و گلی مهری سرشتند — بهر پیشانی سطری نوشتند

نه این مهر از درون نتوان فسردن — نه آن سطر از جبین نتوان ستردن

یکی را همعنی در کار کردند — ستم در حق او بسیار کردند

یکی رنگی شکسته بار دارد — باین رنگم خلک از افکار دارد

یکی را قدرت ناله ندادند — فضایش را همین تاوان نهادند

یکی را اشکی بگرد دیده نازد — که بر روی چشم من چون دانه نازد

یکی خواهد [illegible] — یکی از خویشتن برگشتن بخت

[illegible] محمد

خوشا آن تکین الحضرت ثانی — [illegible] تاج کیانی

در آمد تخت [illegible] معراج — سر محمود شد معراج آن تاج

[illegible] — هوا از دوازده [illegible] قوس قزح بود

چوگان

چونرگان قدح در چنگ لاله ز مستی نیم کج کرده پیاله

لطافت با هوا الفت گرفته قدم مستور در رفتن گرفته

هم لطافت آن چنان نایاب میشد که مو نارسته بر تن آب میشد

ز بس کردی ترشح ابر بهمن فسردی مهر جیب و شعله دامن

بره چشم شقایق چار گردید طلای تاک دست افشار گردید

نفیر بلبلان بر داشت فریاد بدوش غنچه زد دستی کف باد

صبا در لشکر هامون پیاده نشان لاله بر دوشش ایستاده

کمند سنبل و بازوی کمان چو پیچ آهن بر چرخ خونخوار

سراپا شاخ گلبن قد محبوب سر تازه بریده دسته بر چوب

چو دیده تیغ بندان بر شکستند چو ابرو طاقهای سبز بستند

زمانه شور محشر عرض میکرد زمین از چرخ وسعت قرض میکرد

جهان از جوش لشکر تنگ جا بود که نقش سایه بر دوشش هوا بود

ز بانگ کرنا گوش فلک کر نفیر آوازه از شور محشر

علم زد لشکر دریا علامت زمین میرفت و ایستا قیامت

ز تاقه پر پرها مون بیابان ‖ سپر بنهاده بر بالای گردون

سپرها در کتف کلها دمانده ‖ کله ازان نور مثل غنچه مانده

که تا پیمانه گردد جوش خون را ‖ بچرخ انداز این کاسه نگون را

ز بس گرد سپه بر گرد پیوست ‖ تتق بر بودهای آسمان بست

ز ابر نو بهاران در بهاران ‖ غبار آلوده میبارید باران

ز هر سو پیل هستی را گشادند ‖ تل خاکستری بر باد دادند

فلک را بر سپه چشم اژدها بود ‖ زمین را تشنجهت ابر بلا بود

سپه در شور محشر جوش میزد ‖ بگردون موج گرد آغوش میزد

پیاده با سوار از نقل آلات ‖ چو اسپ و پیل و رخ در عرصه مات

بعسکر [illegible] آل تکین بود ‖ لوای چرخ و آهنگ زمین بود

بهین روزی که بودی سعد در سعد ‖ هوالمحمود گفتی سو بسو رعد

خدیو پیلتن یعنی که محمود ‖ باند اقبال بخت و بخت مسعود

بر آمد بر سپر پادشاهی ‖ میسر کام دل چندانکه خواهی

ز دل بی آه میجوی لفس را ‖ مبادا اینچنین دل هیچکس را

زشغل

ز نشتر اتفاقی سوزنی نخورده | نه از سرپنجه ره داغی نبرده

همیشه با دل بیغم نشسته | طلسم درد را در هم شکسته

نکرده نو بر گلبرگ استادگی | نچیده لاله از داغ زشتگی

ندیده از طرب غیر تدارک | بحسرت پشت چشمی کرده نازک

سرش با تاج دولت در سگالش | سحر با تاج و شب با ناز بالش

نیایم پیش ازین محمود را جاه | بیک قربان خوابش میبرم راه

خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن

بشب بازی چو نقش خواب بستند | خمار نشاه را اول شکستند

دو دیده در هوای گلشن خواب | که با صد تیغ گل را میدهد آب

دمی آرد نسیمی از گذرها | که ز قصابان [illegible]

دماغش کام عشقی بر طراز د | چراغ دیده اشکی بهم بر افرازد

گهی بر سر زند گل از دل ریش | زمانی سازد ش پامال تشویش

دمی با قدر یوسف روی کاری | که در پو شد زلیخا دیده زاری

شود گاهی ز حل و عقد تدبیر | بجمعیت پریشانیش تغییر

دمی از زلف پیچان گره [illegible] — زند چون آه [illegible] بر گریبانی

کهی جان را شراری آورد پیش — که پروانه کند شکرانه دل ریش

دل [illegible] قطره اشک [illegible] — چه عاشق [illegible] دریای [illegible]

کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر

[illegible] — که خواب عشق [illegible]

از [illegible] افکند کی [illegible] رشته [illegible] — که قاتل را خوش آید رقص بسمل

اگر جان از [illegible] پیش است — [illegible] کاز [illegible]

غم را [illegible] میخانه کردند — دل آگاه [illegible]

مبادا [illegible] دل را شکستی — مبادا جام می بی می پرستی

[illegible] — پیاله مرغ دست آموز [illegible]

[illegible] ساقی [illegible] بود — [illegible] بگشود

چه ساقی شور شش آمیزی — نمک بر [illegible] خود

[illegible] خورشید — [illegible] امید

[illegible] جام بلورینی ز مهتاب — [illegible] افتاده بگرداب

لط

نمکدان لبش چون غنچه خندید | ز شیرینی لبش زهر خنده چیند
سخن از تنگی راه دهانش | بلب می آمد از اظهار جانش
لب او گر نمیشد خنده آلود | ملاحت تا قیامت بی نمک بود
کمرگه بسته موی میانش | عدم گم گشته راه دهانش
پی نظاره مهر از تاب آن رو | گرفته دست را بالای ابرو
پلی بسته بلند ابروش از دود | که نظاره ز آتش نگذرد زود
شکفته ز چو شاهان بر سر آمد | درون سینه در کاوش در آمد
بجنون از نگهش شد و پروا برداشت | دلش را بر دو چاک سینه بگذاشت
غلامی کو دل از محمود بربود | چو بر وی بانگ برزد سایه آتش بود

تمثیل

شبی کیخسرو بی تخت مجنون | ز دشتش خیل خیال غم شبیخون
درآمد لعبت لیلی بخوابش | برآمد در دل شب آفتابش
ز جا برجست و در دامانش آویخت | سراپا جان شد و در پای او ریخت
چو جست از خواب آن مجنون سرمست | بحسرت دامن خود داشت در دست

گذشت از لیلی و مجنون خوش شد | چو قطره واصل بیچون خوش شد

زلیلی عشق لیلی در نوردید | بساط عاشقی با خود فرو چید

پریشانی محمود از خواب و بیقراری او از عشق ایاز قمر انتساب

شکر خوابی که شیرین میکند کام | بهم جمع آمد از تلخی ایام

کسی کز بوی غمت مستانه خیزد | اگر خوابی ز بالینت گریزد

عجب بی باک و خوش غافل بهاری | که داری نمکش و در خواب تاری

ز بیداری مشو کوتاه رشته | که تا خوابیده صیدت گذشته

بزیر سر هزاران خواب داری | که هر یک را بصد رو میکاری

ز حال مست تا احوال مستور | ز داغ بی نمک تا زخم پر شور

رگ پروانه تا سررشته شمع | پریشانی دل با خاطر جمع

ز نقش مجلس و ساقی مستان | ز عقد شبنم و گوش گلستان

خیال و خواب را از پیش بردار | دو مرهم نیش را از ریش بردار

ازین خواب پریشان جمع شو جمع | رخ پروانه باش و بوسه بر شمع

خورد گر سینه از غمزه نیش | چنک مرهم بماند یار بر آن ریش

بهر جا

بهر جا خواب مستانه فتاده / خیال آنجا بیک پا ایستاده
ز جانان نیم جانی گر بجا اشم / خیالی از خیالی میتراشم
خیال دوست نقش دوست بندد / گلستانی بمغز و پوست بندد
خیال عشق کن در خود فرو شو / برون آ از خیال و جمله او شو

تمثیل

ز حال کوهکن پرسید پرویز / بپای بیستون چون شعله تیز
که بی شیرین تلخ ابروی چونی / بهامون بیکس و بیکوی چونی
چگونه تاب داری بی جمالش / که عاشق کش نرست از خوی خیالش
جوابش داد فریاد غم اندوز / که امروزم جگر خون تر ز هر روز
ز تو تا گرد غیر اینجا رسیده / خیال دلستان از من رمیده
دگر بنشسته ام چون میتراید / شرار تیشه شیرین مینماید
بود چون کوهکن را تیشه در مشت / دهد کو کوه عالم پشت در پشت
در آمد غزنوی زانخواب خونریز / چو مرغ نیم بسمل رقص انگیز
گشاده دیده نابستنی را / بصد دریای خون آبستنی را

بیستم

نگه را بخیه دیده گسسته | شود در [illegible] پیابست

چنان بر روی محبت اشتلم کرد | که خود را در وجود خویش گم کرد

دلش رقصان حبابی بر سر خون | چو جام حسرت لیلی و مجنون

نظر آیینه و شانه گرفته | کمند زلف بازاده و آشفته

که آراید خیال این و آن را | بلای جان و آشوب جهان را

ز خوابش چون بکف دلبر نیامد | خیالی هم بدستش در نیامد

شکایت با دل شوریده سر کرد | سخن را رنگ از خون جگر کرد

سپاه شعله را سر در جگر داد | چنین بوی کباب دل بدر داد

که ای دل بخت برگردیده گردی | شوی خون و بگردیده گردی

دگر بر کف نگیرم جام زر را | بکام غم نریزم لعل تر را

چنان بیخود است آید گریه مست | که تسبیح سرشک افتاد از دست

نباشد عاشق ار از باده سرمست | طلوع نشاء خون جگر هست

مدامش اشک گلناری صراحیست | کبابش از جگر بوی کبابست

ندارم ره چو در بزم وصالش | [illegible] پای خیالش

ازدل

زان ریزد ز چشم گریه پیوست — که تسبیح سرشک افتاد از دست

مگر در صید کردن پیش گیرم — ز خون صید نوشانوش گیرم

رفتن محمود بشکار و در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

نمیدانم درین دشت پر آهو — که صید دل کنم یا صید آهو

دلی را گر کنم نخچیر کو دل — وگر آهو جگر باید ز قاتل

همان آهو که دل صید پر آهوست — خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست

ز بیرحمی چو خاطر رام کردد — هوس خون شکار آشام کردد

که گردد غنچه پیکان شگفته — شگفتن در دل وحشی نهفته

گوزنان در غمستانی که تازند — دماغ شاه بیدل را نوازند

شراب خوش دلی خون شکار است — غم عشق تبار اساز کار است

برابر کرد دشتش چشم غزاله — ز لاله بر سر سبزه پیاله

غبار از سو بسوی وحشی رسولی — بهر یک در قلاده آرزوی

پی نخچیر و خاک نم کشیده — دل صیاد داغ لاله دیده

بشیران وام دادن خوی خرگوش — برو به لبس خم دم لا به هوش

بیا ای صید ساز هر فسانه | سوی خون دلی تر زن ...

ازین افسانه کامد آتشین ساک | چو خون گرم دارم در رگ کلک

نویسم سطری از خون سنبل آ | شود آه و هوا گیرد ز طوما

چنین پیکان ناوک خورد غم | گشاید غنچه زخمش لب از هم

که چون محمود از دوری آن ماه | شد از دامان عمرش دست کوتاه

کشید از لاله دل ناله زار | چو شمشیر نسیم از زخم گلزار

بهامون تاخت ماه عالم افروز | که ره پی کرده بود مهر پی سوز

بر آب تیغ نقش آرزو بست | که هامون را کند از جوی خون مست

شکم انداخته ابر بهاری | شده آبستن گوهر نثاری

کدامین ابر ابر کم ستیزه | که باران ریزد از وی ریزه ریزه

لطافت ریزه می بارید از ابر | گلاب ناز می بارید از ابر

ز نم نقش زمین زایل نمیشد | زمین تر میشد اما گل نمیشد

شفق از عکس باده در چکیدن | غم از چرخ پیاله در رمیدن

ز هر سو بانگ نوشا نوش برخاست | قدح با لاله دوشادوش برخاست

غلامان

طلایه‌ها [illegible] غم در جام کردند   ز هم خط پرستی را وام کردند

بروی سبزه و گل [illegible]کد شتند   کلید قفل میل خویش گشتند

[illegible]لیران را در زنجیر بستند   اجل بر بال مرغ تیر بستند

رم اندیشه در زنجیر افتاد   ز پیشان خاک در زنجیر افتاد

دران هنگامه از شاخ گوزنان   درختستان خشکی شد بیابان

زکور کشته گورستان شدی دشت   اجل گرد سر آن دشت میگشت

گریزا رو به از حیلت نمودی   بغیر از زخم سوراخی نبودی

پلنگ از ناوک پران گستاخ   سراپایش شده سوراخ سوراخ

شکاری را کجا خواب و کجا هوش   که با ناوک پریدی چشم خرگوش

غزالی را که بد لاله ایاغش   برون آورد شمشیر از دماغش

چو مستان می عشرت دران دشت   اجل سرخوش خون میخورد و میگشت

ازان هنگامه برد زد غزالی   زکلک مانوی رنگین خیالی

کشیده نرگسش دنباله بر گوش   زگردن گرم بازی تا سر گوش

قلم بالیده و سینه گشاده   تماشا از پی او در قلاده

چو کس از حلقهٔ لشکر بجست | شه از پی جست ہمچون شیر مست

زپی در تاختت دارای جهانگیر | چو رعد با بانگ شیر و برق شمشیر

بساط دشت را بر یکدگر زد | جگر را بر دم تیغ قدر زد

غبارش غول هامون قضا شد | سپهسالار دیوان بلا شد

راه گم کردن محمود

فتادش راه بر دشت درشتی | که از هر برگ رستی خار پشتی

زمینش چون نمک شاداب و بی آب | چو صحرای جگر بر گل ز خوناب

زمین از تاب گرما در تنوره | فلک در دم زاخگر خاک کوره

ز بس نرگس نظر بر شعله میدوخت | کبابش در تنور لاله میسوخت

هوایش تا بجدی [illegible] گستر | که گشتی سایه دود و شخص آذر

زمین از تشنگی نوعی مشوش | که بودی ریگ مستسقی آتش

بباغ و زاغ آب عیسوی کیش | نفورش بود از خاکستر خویش

بکرو خار لبت دیده در دشت | نگه چون شعله تا لاله میگشت

چکیدی تیر ز پیکان بهامون | چو از منقار زاغی قطرهٔ خون

دران

... تا به آن دشت گشته — که میشد مرغ و ماهی زو برشته

کبابش آنچنان میسوخت گریان — که زو گاو زمین گشتی بریان

بکنارش شعله مجنون دمیده — بهارش آتش دوزخ رمیده

گلش سینه سوزان عاشق — همه جایش بسوز و ساز لایق

رهش را بر سر هر زلف پی بود — همه دام بلای دشت وحی بود

همی رفتی تنک آهوی جسته — ...میش چون نافه در خون نقش بسته

بهار غزنوی گلدستهٔ عشق — بپاره پارهٔ دل بستهٔ عشق

تنک راندی همی باد صبا را — ز گرد او زمین کردی هوا را

که تا شب تازه آتش درآمد — مصیبت زای روز دیگر آمد

در تعریف تیرگی شب و مناجات محمود و طالب نجات از آن

چراغ من که داغ غمگسار است — همه شب گشته شب زنده دار است

درین روز آشنا هنگامه شب — میان غارت لبیک و یارب

شب از چشم تو در خواب است تا روز — روان با سوزن مژگانش بردوز

که بی تسخیرش نظاره زمین است — سیه پوش عزا [illegible] نشسته

اگر دریای رحمت بی کناراست — کنارش دامن شب [illegible]ست

بشب سودائیش بجان بیهوش مانده — تو میرو کمان همه آغوش مانده

شب آمد قلعه بیدار روزان — حصار ناله آزاد مردان

بشب عاشق هلاک جان خویشست — بگو تا کون اجل مهمان خویشست

شبی چون زنگی آهیخته خنجر — لب و دندانی از ابرو سیه تر

نمودی مهر فرنی و زمانه — چو چشم گریه در تاریک خانه

علم گشته شبی از دود دلها — سیه کرده لباس آب و گلها

شکست آرزو بستن نبودش — اثر با ناله پیوستن نبودش

شبی گردی چو کوران نو آموز — گرفته دست یکدیگر شب و روز

سر هر مرغ وزیر بال تشویش — دل هر سینه ریش و بوسه نیش

پس زانو نشین بالش دوش — قد شکرلبان و تنگ آغوش

گداز ناله پس کوچه نی — زبان نوش و کام تشنه می

بیابان گرد هجران دو مقصود — سرگشتگان عشق محمود

چو مینا غلغل خون در گلو داشت — بخود چون جوش باده گفتگو داشت

خیال

خیال ... ازنش دست در دست ... بهم افغان و خیزان مست در مست

نفس را ارغنون آهنگ برانگیخت ... زغنچه درد دل چون برگ گل ریخت

بگویم ای شب چند در آهن زنی جوش ... اگر عمر منی در کوتهی کوش

آتشخانهٔ دل تازه باشی ... سخن کاکون و شعله زیر آتش

مگر غافل بروز من گذشتی ... گز نیسان قیرگون و تیره گشتی

تنابم پرون فشان از تنگ آغوش ... که من در صبح محشر میزنم جوش

ببانگ یا حی ازین کاخ ششدر ... موذن را چه شد الله اکبر

سیه زاغان آه آتشین بال ... درند از هم جگر کاهم سگال

سحر خیز احمین را پر نوا کن ... خدنگ ناله در کار ما کن

گهرباران چشمانم روانند ... بدریم کاروان در کاروانند

سیه مستان آهم در قطارند ... همه آتش پی و یاقوت بارند

چو شب با شادی غم روزی حمل کرد ... چنین رو سوی جانان درویل کرد

خراشش سینه در ناله بگذاشت ... برون داد آنچه در دل با خبر داشت

که ای نوش حیات تو سخندان ... قبول خاطر مشکل پسندان

غم دشواری و آسانی کار / نهفت پرده و آهنگ اظهار

صبوحی نشاء قانون ناله / سماع شیشه و چرخ پیاله

فراخی شکر بر تنگ آغوش / محبت با داز خاطر فراموش

بهار کشت و ابر صبح خیزان / رخ خندان و چشم اشک ریزان

نفس را لاله زار طرف دامان / جگر را بخیهٔ چاک گریبان

قسم قسمت کن سوکند تعلیم / نزول رحمت و معراج تعظیم

دعا را با سرایت عقد پیوند / غبار آستانت تاج سوکند

به بیماری که دست از خویش شسته / ببالینش اجل تنها نشسته

بسامان غم حسرت نصیبان / به بیسامانی کور غریبان

به لب برگی که حسرت خورده باشد / نهاده سر بخشت و مرده باشد

بداغی کش جراحت تازه کردد / گلش از ریختن شیرازه کردد

بروی کرنکه چون رنگ گیرد / برابر و چین عصمت ننگ گیرد

بآن شور سحر خیزان گلزار / ادیب فتنه انگیزان گلزار

بآن حسنی که عصمت زادهٔ اوست / حیا در خاک پا افتادهٔ اوست

برنجوری

به بی‌کسی که از ضعف درونش نفس نایدش باز از بوی خویش

بمستوری کن سر پرده راز بآن رازی که خود گردیده غماز

بآهی کز جگر تا چرخ خونخوار چو بدستان نه در پرشد دیوار

به بی برگی که هر برگ از بهارش نوشته مرگ شادی بر کنارش

به بیماری که چون آهش هوس شد تن او رشته مرغ نفس شد

بخونین خسپی که بالینش آستانست زمین بستر لحافش آسمانست

بآن بیکس که گرد دیده گشتش درد نشسته بر سر بالین او گرد

که کارم را دم روح اللهم کن غباری از درت خضر رهم کن

بساحل افکن از این ورطه رختم نسیم شرطه کن همراه بختم

دعا را چون تهی شد جام نوشین طلوع صبح صادق گفت آمین

دمیدن صبح بر محمود و رسیدن بلشکر خود و مراجعت نمودن بغزنی

خوش آن چشمی که تا صبحست بیدار ثمره خارش جگر گلبرگ گلزار

زخارش خار بند رخنه خواب زمو گشن جیب و دامن دشت سیراب

ثمره پرچین دیوار بیست بر صبح جگر شبگیر بیدار بیست در صبح

ازان پرچین خیال دوست آمد قید | وزین شبنم پیاز عشق صید
بتار مرغ صبح آفت گسست ار | چنین پرچین و شبنم بی بد بستار
شره کت تا جگر مرغست و پرجان | چو بی صبحند درد از هر دو جان
گلی گر صبح عشقش زهر خند است | شکر پرسد که دلخواهی بجید است
کفن بهتر از ان صبح فسرده | که از مهرش نفس در سینه مرده
اگر بی عشق دمی از دل برآرد | نمک را ریشه آب و گل برآرد
روان شد صبح چون شیر چکیده | شکر شیرینی در خود دمیده
فگند دشت و شورا مهر گشتست | کف صابون لطرف این کهن دشت
بسی خوانده تا محشر بگیدست | درین مبحث فتد از بوی خون مست
زند بر صفحه جولان پریشان | سخن چون موجه خون شهیدان
نقطها قطرهای خون نابند | نمی خشکند اگر بر آفتاب اند
چو شد صبح و غبار از دشت برخاست | طلوع نو بهار از کشت برخاست
شقایق از تماشاگاه دینه | نهاده دیده بر سوراخ سینه
که امروز انتقام عشق خون است | جگر یکقطره دریای خون است

گل

گل از بستی ببوی یار چالاک　　دماغ بر دریده در پته از خاک

که صد بالا شود گیتی دماغش　　فروز د دیده نرگس چراغش

ز خاک آستان نا امیدان　　چنین گل میکند خون شهیدان

که چون بگرفت محمود جهانگیر　　ز گردون کاسه پر شکر و شیر

چو مستان صبح خنده بر گشاده　　کف مینجانه بر گیسو نهاده

نماندم زان میان در تاخت شبرنگ　　برنگ دود آه از سینه تنگ

نسیم و آه را در دشت راندی　　چو برگ گل جگر پاره فشاندی

نبودی ذره از خاک ان دشت　　که زیر گام گلگونش نه گل گشت

نگفتی وای دست و وای بازو　　بگفتی آه چشم و آه ابرو

هر ان کاهی که بر گلزار ماند　　رخ زرد لیست بر دیوار ماند

هر آن برگی که بر شاخ حنا رست　　نگارین پنجه زیبا نگاریست

هر آن گل کو دلش گلگونه بسته　　خراشیده رخ یار گسسته

نم ابری که در فصل بهار است　　چکیدنهای اشک روزگار است

غباری کو بدامانی نشسته　　بود جانی که از جانی گسسته

سپه را در تکاپوی شاه / نم از ماهی گذشت و گرد از ماه

بیکدیگر درافکندند آذر / که هر یک را هوائی بود در سر

سپهسالار صفها را بیاراست / صدای جنگجنگ از طبل برخاست

ز سرداران برآمد بانگ تکبیر / که دست جرأت و دامان شمشیر

علم زد شام کینه از چپ و راست / دو جانب صبح مرگ از خواب برخاست

چنان کز سیل بلا رگ در گذر بود / که سر میبرد و بر بالای سر بود

هوا از روح کشته پشته میشد / که روح آدمی هم کشته میشد

بنوعی نقش هستی گشت نایاب / که عکس شخص میجستند در آب

دلیران از پی هم در تکاپوی / شدی کوه سنان سرهای پرموی

بهم چون لعب نیزه مینمودند / زره را حلقه میربودند

فلک را گوش سفتی ناله تیر / بروت مهر کندی برق شمشیر

ز سهم تیر از حلق دلیران / صدا میشد بزیر ناله پنهان

رسید از راه دود از دود محمود / شهیدستان زمانش کرده دون کفن بود

یکی را تیغ پهلو بر دریده / قفس بشکسته و مرغش پریده

یکی سوراخ سوراخ از سنان بود | چو چشم خسته زخمش خونچکان بود
یکی غوطه بزخم خویش میخورد | دران غوطه زدن در زخم میمرد
یکی پرده ز زخم تیر و خنجر | گلستانی بطرف دشت محشر
یکی را سر بزیر پا نهاده | یکی را پا بزیر سر نهاده
بغرنی برد دارای جگر ریش | سپاهی بر سر دوش از پی خویش
سپاهی چون گل و لاله پیاده | جگر جایی و دل جایی فتاده
سپاهی ترکتاز آسمانی | همه آورده وداع این جهانی
کنم میدانی از طول امل فرض | که عرض لشکر دیگر کنم عرض
ز هر یک طرز عرض لشکری هست | قلم را در قلمرو لشکری هست
تهمتنرا عرض کردان سنان دار | همه چون اژدهای آدمی خوار
سری با افسر آهن دمادم | کمند چین بچین و بازوی خم
میان تیغ بندان کرشمه | ز خون شان حوض هر یک چشمه چشمه
سخن آرایش مشاطه فکر | سر میدان نظم و معنی بکر
تن آسوده و احوال منعم | که با کوثرش نشیند بر سر هم

روان اشک ریزد چون روانی | که برخوردار باد از کامرانی

عرض سپاه نمودن محمود و بقصد گلخن نشینی پسر خود را بجای خود نصب نمودن

مرا عرضی که در جوش سپاه است | زمین را زان سوی افلاک جا است

گشاده دفتر چشمم دل تنگ | مژه لشکرنویس اشک گلرنگ

دو چشمم دفتر سوز درونیست | مژه لشکرنویس اشک خونیست

سپه اشک و علم در عرصه آهست | سر غلطیده در خونم سپاه است

همه الماس پس دلهای دلیرند | ز باده قطره قطره شیرگیرند

سپند نور و نارند و جگرسوز | بچنگ نیزه سرهای نوآموز

ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب | جهان در خون کشش یکقطره خوناب

اگر دادم پس از اشک یمانی | زمانی عرض خیل آسمانی

فلک را بر زمین دوزید دامان | که عرض خیل معنی میکنم هان

شود عمان نشان گرد از گذشتن | زمین خونابه در باز گشتن

چو شد سرجوش میدان گرد لشکر | بچرخ آمد غبار رهفت کشور

سوی عرض سپه محمود رو کرد | قیامت را خراب از چار سو کرد

ز بس تعداد لشکر بیکران بود | سر انگشت کواکب خونچکان بود
برون رفت از هجوم صف کشیدن | نگه بر هر سر موی از خنک دیدن
شمردنها که در حرف و نقط بود | عدد را ده یک فرد غلط بود
شد از آمد شد مرد سپاهی | غبار خرمن مه گاو ماهی
فلک چندانکه دامن در کشیدی | سر انجم بنوک نیزه دیدی
مکس بر غوطه کاه فیش ره ... | بلیح را پشت زانو رفت از دست
بدل میگفت مور خسته هنجا | که با تنگی بساز و جانکه دارش
دم آخر که مرگ از لب ربودش | برون شد زان جهان و جا نبودش
خم هر گوشه جوشش کینه میزد | صدا کم گرد و بد بر سینه میزد
سر شوریدگان شاه قدح نوش | بدریا همنشین با ماهی دوش
بفصلی عرض لشکر را طلب کرد | قیامت را درین غوغا ادب کرد
که سبزه تیغ از گل بر کشیدی | گل رعنا سپر در سر کشیدی
شقایق کرد از داغ دل آشوب | سر هندوی خون آلوده بر چوب
نمودی آب در میدان بصحرا | سیاهی تیغ باز از دور پیدا

بسوی عرصگه لشکر برون ریخت   زمین شد گرد و در بحر نگون ریخت

بکنجای زمانه بود بسعند   نگنجیدی در و یاد دل مور

ز پا کوبی لشکر کوه گشتی   چو بختی در چراهر دم تیتی

منادی کرد محمود غم اندیش   رمش خونابه کرم و سخن ریش

گزین پس گوشه خواهم گرفتن   رسینه توشه خواهم گرفتن

سنان و تیغ فارغ از مصافست   قیامت خفته دریا در غلافست

برون ریزم چو دم ز آینه خویش   هوا جولان زند در سینه ریش

بکنجی ترکش پر زاغ خونخوار   نشنید در پس زانو ملخ وار

اتاقه سرکشانرا از سر افتد   چو بلبل از درخت گل در افتد

ملک میگفت و لشکر میشنیدند   بدامن گوهر از رخ میکشیدند

سعید عاقبت محمود محمود   چراغ چشم خود یعنی که مسعود

طلب فرمود گل گل داغ بشگفت   کشید آهی بلندی وچنین گفت

که من کیخسروی تاج و تختم   شود تختی چنین تابوت بختم

سر تاج من و پابوسی خشت   که بی خشت بالین فلک زشت

ترا این نعمت ارزانی و شاهی که باشد بی نمک چندانکه خواهی
چنان زی گر تو حکمی گر نتابد نسیمی زلف آهی بر نتابد
اگر تیشی دل موری کند ریش بجان من فرو می آید آن نیش

تمثیل

حریف جان خراشی بر دلی خورد کمانش اینکه یادش از میان برد
همان بیرون دل زخم آهنین چاک که شد خاطر شکن خونابه بر خاک
دل است این دل نه سنگ و نه کلوخ است میازارش که قهر دوست شوخ است
کشد نقش خیالم را چو مژگان بگرد و دیده ات اشکی بگردان
اگر خاری کند لشکر فراهم بخوان نام مرا بر باد و دردم
هنوزم سایه در ملک آبیار است خزان متواری باد بهار است
هنوزم رعد در گیتی دهد بانگ که گردون رانکی و محمود شش دانگ
بقدرت چون نتابد حکم تقدیر مرنجان در رهای کام تدبیر
هوای بید ماغی پست گردان رضا را با قضا همدست گردان
درین گلشن چو غنچه دل بدست آر دل خود را بمیدان شکست آر

که من رفتم ز کشور چون غریبان   سوی گلخن سرای بی نصیبان

رفتن محمود بگلخن و در خاکستر نشستن

بنوعی مان شد اس دنیا نشیمن   که بالا گلخن و پائیست گلخن

ز پایین گرد خاکستر سوادست   ببالا بر سپهر ما گرد باد است

که ما آئینه ایم این دو گلخن   ز خاکستر کنند آئینه روشن

ازین گلخن غبار طبع تر آتش   در آن گلخن پی بالا دوی باش

که آن گلخن سراپا گلشنستی   همه آئینهای روشنستی

ز تو پوشیده نبود هیچ چیزی   بجان طرح و بجانان نقش پری

بود در دل گلخنی و سینه گلخن   که سیر زد برون ز آئینه گلشن

فلک گر توده گلخن نبودی   چنین آئینه آتش روشن نبودی

بگلخن شو بگلخن شو به گلخن   که خاکستر کند آئینه روشن

تمثیل

بگلخن بر در روزی باغبانی   شهیدان چمن را کاروانی

همه در جیب گلخن تاب پاشید   ز شعله بال پروانه تراشید

فروخندید مرد گلخن افروز / که ای گلبرگ پاش داغ بی سوز

بشاخ شعله آن مرغی نشیند / که از آتش شرر چون دانه چیند

نسیم آسا بهر روزن فرو شو / جگر را بر نیان دزد و بو شو

ز مژگانی فتد گر اشک رنگین / بمرغ دیده گو کین دانه بر چین

چو خیزد ناله دل را جرس کن / بسینه ده که این را در قفس کن

بسرداران بیدل تا قیامت / سر سرگشتگی بادا سلامت

اگر سرگشتهٔ درد ده صلائی / جهان را پشت پای پشت پائی

خاکستر نشستن محمود دلگیر

شه اقلیم گیر غم خراجان / سر و سر کردهٔ بی تخت و تاجان

فراغت دشمن آزردگی دوست / ز مغز عافیت افشردگی پوست

ز اشک نیم شور حسرت آلود / نمک گیر مذاق دیده محمود

دلش میخواست تنگ صد فتیله / سر شوریده و موی فتیله

خبر دیده حیرتش در چشم خانه / لب از جان چاشنی گیر بهانه

نگه با اشک میغلطید و میرفت / بخود چون موی می پیچید و میرفت

ش از پای تا سر بی رخ دوست — چو تار چنگ نالان در ته پوست

چو نی انگشت بر لب زد سخن را — فغان پرواز شد مرغ چمن را

بر این افسانه چون گردید سرگشت — قلم از شبنمش ورزید آتش

گرش این نم سر از مژگان بر آرد — چو آهم سوخته سطری نگارد

قضا گویی بمن کارش فتاده — میان در بسته و باز و گشاده

تمثیل

بگلشن در شدم روزی بدل چست — چو دیدم زخم داری را قدم سست

ز رنگ گلستان خوردم شرابی — شنیدم آشنا بوی کبابی

چو آن بو را دماغم چاشنی کرد — بگلخن جستجویم سر بر آورد

می وحدت به گلخن یافتم — کباب دل بدست ترک مستم

جنون آخر طلوع جام عشق است — جهان بر هم زدن پیغام عشق است

بهر کو هر نفس را در رهم افتاد — ز غم گر صاف و دردی هست بردار

بگلشن از گریبان چاک در پیچ — بساط انتخاب از [illegible] بر چیند

سخن از کوره این شرح جسته — بلب چون گرد خاکستر نشسته

اگر در آستانش باشد و گرگش | همه جو سوختن چسپد چو در
دل ایام زو مرده چراغست | مهر مرگ پیشانیش داغ است
خراشیده با هر کس که کاود | ز رنگ اشک حالش می تراود
هزاران عقل از عشق زبردست | گریزد چابیان از پیل بدمست
چو آمد سوی او دیوانه کردار | سر زنجیر اشک از دست مگذار
که او خواهد چنین زنجیر و مجنون | شود خود لیلی و آرد شبیخون
شبیخونی که بر عصیان زند چست | از آن عصیان که نتوانش بخون شست

تمثیل

شبی دیوانه ساختم هم که آیم | در او را در و بندی نیایم
دری گویم که جرات بر نتابد | ادب چندانکه گوشش بنده تابد
چنین دردش ز دل بیرون فشانم | فلک را تا کمر در خون نشانم
که ای معشوق روز بیکسیها | امیدم پیش دست واپسیها
ببخشش مایل منت فراموش | دو گیتی را همه نازو همه نوش
قدح پیمای جانهای جگر خوار | دماغ آرای دلهای خزان ...

ادیب کاتب مژگان خونریز | نصیب ریزش چشم سحرخیز

نگار دلبر شب زنده داران | بهار نوبر امیدواران

همه شب با گل تسبیح ذکرت | دماغ سر نگون و موی فکرت

سواد سینه تاریک خوانم | نفس را درد یاریک رانم

ز احسانت اگر دشمن اگر دوست | برد چندانکه میل خاطر اوست

من بدبخت را با نیک مردان | الهی عاقبت محمود گردان

مناجات نمودن محمود

لب محمود بعد از نوحه من | چنین شد مرغ دود آهنگ گلخن

که یارا یاورا بیکس پناها | ترحم کشورا خواهش سپاها

عطایت دوست از دشمن نداند | یکایک را بکام دل رساند

سبک سنجیت در میزان گناه است | که گر کوه گران باشد که کاه است

باستقبال حاجت آن خفائی | که پیش از جنبش لب میرسانی

ل سوگند تو صبح نجاتست | بخاک پات کز آب حیاتست

بخاشاکی که در باغ بهارش | همان بگرفته رحمت برگ و سازش

بعریانی که در غمخانه خاک — نشسته چشمش ز نقش بوریا پاک

به بی سامانی که با غم در ترازوست — همیشه بالش او دوش و زانوست

بگلزاری که از عشق ناله باشد — هوایش سوز چندین ساله باشد

ابجانی که دست اموز جان است — بپروازی که سوی آسمان است

به بیماری که حسرت شربت اوست — اجل بالین نشین صحت اوست

که سرمست جنونی بر سرم تاز — دماغ غم را قدح گیر نظر ساز

مگر روزی کند شوریده رائی — بکارم گردش چشم رسائی

برنگ باده بیرون جوشم از خم — کنم صرف تماشا هوش مردم

برات سوختن پروانگانند — بته افروختن دیوانگانند

هنوزش لب خرابات مناجات — که از میخانه قاضی حاجات

چنین تسبیح می بر گوش او خورد — سر ناخن تار هوش او خورد

که ای خون گرمی بازار رحمت — مکن اشک[illegible] در کار رحمت

چراغ عجز و استغنا نمایم — که من اندک عتاب بی بهایم

لبم تا داستانی می طرازد — چو شکر در دهانم میگدازد

بهم پیچم چو اداین سر سخن را		که چون زلف ایاز آرد رسن را

آمدن دیوانه بگلخن و دلالت نمودن محمود را بجانب بدخشان

پس از جوشیدن دریای خاموش		که باد او وزخ تنها پیش هوش

بگلخن گام زد آشفته هوشی		لباس از گرد راه دوست پوشی

غبار ستی پیراهن او		گریبان پایمال دامن او

بپیش دریای برهنه بوده خول		خرامش موجه زنجیر مجنون

زجیب خرقه دربر کشیده		چو جوش باده گردن برکشیده

سرش خشت خم و خم پیرهن بود		می سرخش برخ اتش فگن بود

سجاف دامنش چاک دل چاک		گریبانش شکاف کنج افلاک

کف مستی تماشش صبح صادق		سرشک و ناله اش عذرا و وامق

دهن لبریز خنده چون پیاله		زبانش مهر دار برگ لاله

بجون می نشست آهنش تا برآید		که بوی دوست از آهش نیاید

سرشک سوخته میریخت از درد		که عکس دوست مستوری نمیکرد

چو آهی از ته دل بر کشیدی		شدی مجنون و در هامون دویدی

گراز ابر سیه اشکی فشاندی | شدی لیلی واز پی ناقه راندی

گراز ناخن بریدی وفکندی | شدی فرهاد و جوی شیر کندی

شراری کز دمش گشتی گسسته | شدی شیرین گلگون بر نشسته

شدی از فوج موج اشک در جوش | چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

کف او پینه داغ سرش بود | کفن بر پیکرش خاکسترش بود

ز موی تار پیشانیش پیوند | سیه مستان زنگی درهم افکند

نه موی تارک ژولیده بودند | گر آهش حلقه‌ها وز دیده بودند

که روزی از غمش چون گشت دلگیر | به پیش پاسبان افکند زنجیر

ره غمخانه محمود سر کرد | بهشتی بر در دوزخ گذر کرد

درون شد از در گلخن بگلخن | چو سیل آتشی بسیار روشن

چو دید آن شعله را دیوانه از دور | که او را هر نظر میخواست مستور

نه دود دل برشتن سوخته جسم | پس زانو گره چون نقطه بسم

دل دیوانه شور از تنه برانگیخت | سخن را همچو آتش از دهن ریخت

سخن شد گرد خاکستر نفس باد | چنین دم را بپای کوره سر داد

که ای گلخن و [illegible] | [illegible] دل سخت

[illegible] | [illegible] آغاز

[illegible] | [illegible] آید که [illegible] منهم

نماند جام [illegible] | که باشد [illegible] ساقی

کشیدی چون زلال از بحر خاموش | کنون از گوهرین کن در گوش

سخن گویم ز تم آتش بپا نرا | بجا گستر بیارایم دها نرا

که یعنی نو بر گلخن همین بود | بجای گلبرگ داغ و سنبل دود

ز آتش اطلس گلگون برون کن | خز ماتم با خاکستر گون کن

برون فرما ز گلخن گرم و رخشان | در افکن شور در شهر بدخشان

شرر را دیده و دل در پی افکن | چو رنگ باده خود را در می افکن

بگفت این حرف و نمایت تند محمود | بر افتن جوش زد محمود چون دود

بیا ای دود بر محمود میسوز | که بیرون میرود از گلخن امروز

بگلخن جوش تعزیتی ز سر رفت | برنگ گرد خاکستر بدر رفت

سراپا گرد خاکستر گرفته | ز دود شعله الفت بر گرفته

برون آمد ز گلخن شور غزنی — برنگ نیم مست شعله می

بشیون گیسوی دود از قفایش — فرو در قصیده از سر تا بپایش

شه غزنی چو بیرون شد ز گلخن — شد از تاب رخش غزنی چو گلشن

باستقبال شد از گردش دهر — طلوع مهر الفت شهر در شهر

باستقبالیان شهر غزنی — قیامت پیش پیش و شور از پی

بنوعی گریه شادی روان شد — که خاک از بار شبنم ناتوان شد

تهی بر گرد خاکستر نشسته — ز موطرف کلاه را شکسته

شده خورشید گرد خاک راهش — نه تو سایه طرف کلاهش

درون گلخن غزنی در آمد — گل خورشید و جام می برآمد

ز گلخن جانب اورنگ شد چست — برنگ بید مجنون ز آب و گل رست

طلب فرمود ساقی را بگلشن — که ای چشم دل از روی تو روشن

لبک کبک آسا خنده یکبار — ز سینه خنده گرینده یکباری

بگردان ای بت مشکین کلاله — بلای گردش چشم پیاله

سحاب گریه را باران سر کن — زمین کشت زار تشنه را جگر کن

که غم افسرده دارد آب و خاکم — ز هر جرعه داغ و هلاکم

صبوحی کردن محمود با غلامان در دشت و تعبیر خواب خود از ایشان خواستن

صبوحی خفتگان را ای سحرخیز — ز خواب مستی غفلت برانگیز

زمینا گردن مستانه برکش — بطوف سجده پیمانه درکش

سر تخت سبو را گوش تا گوش — بریدن شو بپای ساغر هوش

صراحی را سر انگشتی بلب زن — بپیمانه بهد خون دل این

که شیشه یکسر و گردن برآمد — در آغوشش شکر خواهم برآید

برویم در میان گریه خندید — که ای پیمانه نوش خواب جاوید

گرفته صبح برکف شیشه و جام — کشیده پیر میخانه سر از بام

صبوحی کردن و کردن صبوحی — شکستن توبه به عهد نصوحی

بکار غم که از دهر خسیست — طلوع اول می پر نفیس است

بیا ساقی که غم را تنگنی نشست — حریفان را خمار خون دل کشت

قدح پر کن که عهد ما درست است — که این پر کرده روز نخست است

درین میخانه آب شنجو نمانده — جگر را قطره دیگر نمانده

مستاره

ستاره غم پیاله آفتاب است   بلی اخگر ز خور پا در رکاب است
می درده که آب و رنگ عشق است   فسرده آتشی از سنگ عشق است
نه آن می کان ز خون تاک باشد   می کز فیض جان پاک باشد
شفق گرد خمش باشد چو خیزد   بدخشان آخرین اشکی که ریزد
درون خم چو کبر خرقه پوش است   صدای ذکر جوشش نوش نوش است
منی کز حل و عقد دیر ساله   نه مینا می شناسد نه پیاله
دمی برکف پیاله داغ لاله   زمانه گردش چشم غزاله
گهی سنبل بهم پیچیدن آه   دمی بر ساز ناله تار کوتاه
گهی از غنچه پیکانی شکفتن   گلی چیدن ولی در روی نهفتن
ز باغ یاسمین پیراهن و خرم   که مینا لطیفه بر خورشید شبنم
چه باغی داغ داغ چتر طاوس   چراغ طوطیان را شکر و بوس
گلوی بلبلان مینای می بود   که ساز ناله و دمساز نی بود
بدستی برد شه تشریف گلگشت   که وحشی شد نگاه از دیده برگشت
سمن زاری بجنت خیل رانده   پری یک نیزه در پرواز مانده

که گردیدش فلک از خاکبوسان ‏ همه جایش کنار نوعروسان

هوایش غم گرفتی عیش دادی ‏ گشاد دل ببغل از هم گشادی

زمین از غنچه‌های عنبرین ناف ‏ کشیده سفره دل قاف تا قاف

بروی سبزه زاغ از دامن دشت ‏ سیاه طوطی از سایه میگشت

شقایق بر دلش داغی که ماند ‏ برهنه زنگی در خون نشاند

ز شبنم سبزه نورس نمازی ‏ بهم چون دایه و کودک ببازی

تماشائی چو مرغ نیم بسمل ‏ دریدن لاله می گشت از پی دل

سبک آتش تقلب موج میساخت ‏ برهنه تیغ را از نخچیر میساخت

در آبش چون نظر میکرد دارک ‏ حرارت از جگر میریخت خارک

ز بس سردی نیالودی لب و کام ‏ بدیدن دیدنش کردندی آشام

دل و دیده خرابات نظر بود ‏ نگه در حسن پنهان تا کمر بود

بهر سو شور بی آرام میرفت ‏ قیامت در رکاب جام میرفت

ببطک منقار طوطی ریخت در جام ‏ دو چشم کبک از آن منقار شد دام

مستی سر گرد در ناف پیاله ‏ که در آتش فرو نشند داغ لاله

می

مُی کش در چکیدن قطره پاک   گل تسبیح میزد بر سر خاک

دماغ گلعذاران نشا سرکرد   پی بوی بخون لاله تر کرد

ز بس حلقه بحلقه تنگ بستند   زمین را خون پهلو رنگ بستند

بتان از آتش می آب گشتند   کتان شرم را مهتاب گشتند

شب محمود بر درج گهر زد   چنین سر جوش گو هر شکر زد

که ای خوبان زلف و روی دیده   همه حسن بکام دل رسیده

شرح خواب گفتن محمود با خاصان خود و ندیمان

شبی بر تخت دولت خفته بودم   بساط از هر غباری رفته بودم

دران خواب دران ناز و دران نوش   فراغت را کله بر گوشهٔ گوش

بخوابم جلوه گر شد نوشخندی   بیکجرعه جهانرا هوشمندی

ز تختم داد بر خاکستر او رنگ   دماغم را ز گلخن دود آهنگ

ز گلخن باز بر تختم نشانید   بجز خون دل رختم کشانید

هنوز از نوشداروهای خوابش   به پشت کارگاه آفتابش

خیال خواب آن شیرین شمایل   چو زنبور گرسنه میگزد دل

همیدانم که آن دلبر کجی نیست — همیدانم که جان آشنا نیست

بلی در گلخنم دیوانه گفت — در کام و عقیقی لب چنین سفت

که تا کی سینه از ناخن خراشی — تهی از لعل تر چون بر تراشی

ترا باید شدن سوی بدخشان — وزان یاقوت گردیدن درخشان

شما کازاد کان این خمارید — زخوابم نقش تعبیری برآرید

چو شد در گوش مقبولان درگاه — در معنی ز گوهر خانه شد شاه

بتان از خنده لعل ناب سفتند — ز مغزش بوی گل زینگونه رفتند

گهر را آسمان پیوند کرده — سخن را انتخاب چند کرده

یکی سر کرد کین خواب از خیال است — دماغ آرای سودای محال است

دگر مه طلعتی مهر فلک شد — نمکدان ملاحت را نمک شد

که یاقوتم گهر را خنده دارد — دهان گریه را در خنده دارد

دماغت دود گلخن خورده شبها — که مییابد چنین چسپن طلبها

یکی دیگر چو گل بشکفت خندان — که ای دهر خدیو نقشبندان

طلب کن صورت آرا نقشبندی — قلم سر کرده در [illegible] بلندی

چنان تمثال خوبان طراز د / که بر وی عشق لرزد حسن نازد
چو نسخه را ز تنها تا دل شود دست / تواند صاحب تمثال را جست
بهر حرفی شهنشه گوش میداد / دلش را ناپسندی جوش میداد
درین اندیشه جولان کرد محمود / که خود تازد پی تحصیل مقصود
شهنشه را چو شور باده سر شد / دماغش از شراب گریه تر شد
برون واواز دلش خون تراوش / ترشح ماندهای زخم کاوش
که ای خاصان بزم و رزم محمود / ندانسته همین یک غرم محمود
شد از ژولیده موی در بشارت / شدن سوی بدخشانم اشارت
که کام دل ستانم از دلارام / ولی نخست سودا و هوس خام

در بیان نسب ایاز

بیا ای شاعر افسانه پرداز / می سحر حلال و جام اعجاز
نسب بشنو ایاز نازنین را / که چون زد بر نسب نقش نگین را
چه دل محمود را پهلونشین است / غلام عاقبت محمود این است
ازین هشت و چهار ساز و ناساز / خزان نوبر انجام و آغاز

ندر
بر آغاز

کهی در خاک تیره خفتکی بغنز — کهی در آب تر دستست پا لغز

کهی بر آتش دیوانه زنجیر — کهی بر باد ویرانی پی عنان گیر

نماید از گل و آب زمانه — ز رنگ و بوی رویدن نشانه

که شاخ هر گلی بسته ز جا نیست — نمیدانم که نخل من کجائیست

اگر برگ جراحت باشم از خویش — همه روی زمین گیرد دل ریش

اشارت میکند زین پس بهامون — که داغ لاله چشم کیست پر خون

شقایق از نشان در آستینست — که دامان گدا زین شعله چین است

مگر بر پریشانی گذشته — که زلف کیست سنبل سر شکسته

مرا بر صفحه هر سطری چو زنجیر — شده کشمیر بر پیران کشمیر

خط خوبان ز جوی شیر رسته — درین آب و هوا زنجیر رسته

صف موری کشتا و در شکر خند — ز بس چسپند کی دریای خود بند

نقطها کاسوان داغ باشند — زلی کرد نمک نارفته باشند

نکارم نامه اسرار از پوست — دو ال بست و خطا کر عادت اوست

کشد کاکلم زنیش نوش پیوند — سخن را بون مکس از شیره قند

که در کشمیر شاهی بود عادل | دل دهرش ز عدلش زنگ محمل

سراسر کام شاهی روزگارش | ثمره برهم نهادن انتظارش

بدوران که حسرت بود نابود | دل ارباب غم محتاج غم بود

ز بیم پاس عدلش عاشق از درد | بجای ناله یاد ناله می کرد

ز دوزخ بلکه پا نه نهادش | شب و روز قیامت خانه زادش

شه کشمیر بود و پای تختش | فلک یک برگ سبز از شاخ بختش

بدورش ملک کشمیر آن چنان بود | که در خوبی عروس آسمان بود

چه کشمیر آب و خاکش جان و دلها | برشته تر ز چین آب و گلها

بهر روزن نسیم دل وزد مست | چو باد صبح و برگ لاله تر دست

دران کشور که بودی عالم عشق | غم دیگر نبودی جز غم عشق

چنان شاهی که با کشور ستودم | بمیدان سخن تیغی نمودم

ز سر جوشش چراغ دودمانش | ز شمع ناز و نوش خاندانش

ایازی نو بخندان او پسر بود | که دزد غوزه زار او شکر بود

ایا همچو موج لاله آرام | همه در خون داغ نو بهاران

رسیدن همچو برگ تیغ تا قتل نگار دست و پای رقص بسمل

نگاهش با فریب دل هم آغوش قدش با مرگ عاشق دوش با دوش

نگه کردن چو آهوی رمیده رمیده از خود و یار رمیده

بلا همسایهٔ چشم سیاهش باشتن منتهی میشد نگاهش

دهانش با میانش هیچ بر هیچ فکنده بار دلها زلفش از پیچ

نمکدان ذرهٔ و صد جهان شور گرفته جرم و سعت از دل مور

بخوزستان دوانیده تبسم که تا شکر بخون دل شود کم

ملاحت را فرستاده بشکیر که گیرد باج از خوبان کشمیر

تو گفتی رنگ سبزش کا[...] ز سبزی و تری خواهد چکیدن

همه اسباب شادی حاصل او بجز عاشق که خون سازد دل او

بلی چون حسن رنگین شود باغ برا طرافش شکفتن باید از داغ

چو داغ لاله داغ عشق جانسوز گل سرخین مهر عالم افروز

تمثیل

نسیمی غنچه را تا رنگ بگرفت بنوعی گر فسردن رنگ بگرفت

بسر گوشی نفس را داد پیوند | که چون پیکان بد لنکی شده بند

چرا چون گل دهان و لب نباشی | نریزی خنده و شکر نپاشی

بپاسخ زخم غنچه حرف گو شد | سخن چون رنگ گل در خون فرو شد

که بی عاشق گلی صورت نه بندد | غمی تا در نگو بد دل نه خندد

چنین عاشق که من در کار دارم | شکافم سینه و پرورشش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد بباغی | نهاد از لاله بر دامان چراغی

که ای لاله ز عاشق نیست باکت | چه کیفیت ز چشم سرمه ناکت

ز شرم لاله آمد لب گزیده | که عاشق [illegible] خریده

بهم معشوق و عاشق رسته از گل | یکی دامن پر از داغ و یکی دل

زلالی میروم کارم ز کشمیر | ایازی را بسیر دشت نخچیر

گرفتاری ایاز در شکارگاه کشمیر بدست راهزن و او را بدخشان بردن

بشارت باد آهوی ختن را | ز طبل باز کبک راهزن را

گوزنان را بزخم سینه خفتن | درخت خشک را گلها شکفتن

بشیران ساغر می خواب خرگوش — خمار مرده حسرت فراموش

غزاله قطره خون هوا گیر — گردشتن چو پیکان بر سر تیر

ایاز اینک سر نخجیر دارد — که او آهوی آهو گیر دارد

چه آهو پای تا سر دشنهٔ تیز — ز نوک دشنها تا قبضه خونریز

ولیکن صید کار ابهارا — ز بوی پس تیر ترکان دل فگار

میفکن در کنار غافلی رخت — که غافل تیر غافل میخورد سخت

مزن بر گور جنت لی که حور است — پیش تاریخی بهرام گور است

قضا چون تیغ قیمت میکند تیز — نه بی باکی سپر گردد نه پرهیز

مرا در آتش غم جان سپندست — دل غم ناپسندم ناپسند است

ایاز آن شور بازار قیامت — بقامت رونق کار قیامت

بت کشمیر شور ناصبوران — بدلتنگی چراغ چشم موران

یکی صبح از شکرخنده قضا دام — تبسم تنگ چون کلهای بادام

صراحی غلغلش کابانگ یا حی — که شد وقت نماز شیشه می

روان خم نشین یاقوت پیغش — که خاکش بهتر است از خون آتش

برون آمد برخ نیرنگ سرخاب	عروس آتشی در پرده آب
شکرلب [illegible] شکرش مینخانه میریخت	بمرغ دل ز بوسه دانه میریخت
چو می بر عارضش گلشن نگارید	سحاب آرزو بر سبزه بارید
هوای صیدگیری بر سرش گشت	سر نخچیر کرد خنجرش گشت
رخش قربانگه و مژگانش شمشیر	ز بیرحمی نکرده هیچ تقصیر
چو مژگان ترکشی کرده حمایل	همه پیکان تیرش غنچهٔ دل
ببازو نیش کمندی حلقه بسته	محرف بر سمندی بر نشسته
نشسته مست بر تازی سمندی	که جانش بود آتش تن سپندی
سمندی از مه و هفته رمیده	بروز آخر از تندی رسیده
رکابش حلقهٔ چشم پری بود	پری گردیش از جلوه گری بود
ز دور او تسلسل گشت پیدا	ز تمکینش تحمل گشت پیدا
نشستش فتنه و خیزش قیامت	سرین و سر شب و روز سلامت
صبا زیر گل و شمشاد میرفت	دو بالای سماع باد میرفت
ترازوی رکابش را نه بر سنگ	شده در باد سنجی عمر یا سنگ

چو بر شد گرد راه او شفق شد | چو می هر جا فرود آمد عرق شد
خودش مست و سمندش مست و ره مست | غبار راه تا طرف کمر مست
بدشتی تاخت کز حصر سمن زار | نفس سر سبز میشد چون خط یار
چه دشتی کش ملعب اسپ و پیاده | فلک را هفت میدان طرح داده
بنخچیر افگنان همره شب و روز | بپای وحشیان دست آموز
غزال و شیر در یک سبزه خفته | بهشت و دوزخی در هم شگفته
گوزن از بسکه کرده آرمیدن | نفهمیده که چون باید رمیدن
پلنگ از ناخنان دندانه میکرد | برون خویشتن را شانه میکرد
بمقراض دمش چیده غزاله | سر شعله تا آتشگاه لاله
دران صحرا غزال دشت کشمیر | چو شاهین گرسنه گرم نخچیر
بر آورده بصید انداختن دست | ز خون کبک کرده باز را مست
بهر سو باز را پرواز میداد | ز طبل باز بر میخاست فریاد
ز کبکان واکشیدی گاه گاهی | بخون رقصان شهیدانه نگاهی
دوانیدی تتنگ آهوان تنگ | فتادی بر فراز لاله چون رنگ

دران

دران صحرا خرام سرو فریاد — خرد را دست و پا را دل بینداد

چو پی گردن کا صیدش پی سپر شد — ره گمراهی تقدیر سر شد

ز مستی آن صنم را ره شد از یاد — ازان صحرا بدشت دیگر افتاد

گم شدن در شکارگاه و اسیر شدن بدست مرد بدخشان

بصحرائی فتادش راه گلگشت — که باد او بخون خلق می گشت

چه صحرا غول زار صرصر و گرد — که در دهشت هراس از خویش میکرد

چو کوی افتاده زانوی گسسته — چو چوگان ریخته پای شکسته

رهش در هم تر از مژگان اعمی — پریشان ریخته دندان افعی

فرازش در درشتی سخت دل بود — کواکب ریزه سوهان او بود

غبارش زنگ پیمانان خسته — کنارش زخمی از دام جسته

کشاده چار جانب دامن مرگ — فراخیهای مردن را سر و برگ

قضا را آدمی دزدی دران دشت — پریوار از نظر دزدیده میگشت

دلاور شل خال نوشخندان — کمند افکن چو زلف هوشمندان

ز تیزی غمزه در اوج پرواز — سترده طرح نقش از سینه باز

پنهان چون سبکدستی نمودی | زره از پشت ماهی در ربودی
از آن میشد نگهبان سر خویش | که میزد دیده جا بر زبر خویش
در آینه اگر دیدی رخ خویش | گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش
ز بس در چشم خود زهره شکسته | بماتم مردمک ازرق نشسته
رخی چون سرکه و موی چو زنگار | قدش دار و بلا را سر بر آن دار
سمندی زیر رانش پویه میکرد | که مو بر حال رستن مویه میکرد
سوارش از فراغت تاب میبرد | گمانش اینکه او را خواب میبرد
ایاز آن فتنه را چون بر قفا دید | عنان بر جلوه شبدیز پیچید
در آمد از تیغش بر سر خنگ | که گلزار گریبان زاد هر رنگ
کمانی بر سر خنگش نه نو | گزو قوس قزح بد عکس پرتو
بآن رهزن چو پیکان غوطه میخورد | دل پر خون پر سوفار می برد
چو میبرد تیغ را بر گردن او | ازو جوهر فرو میریخت چون مو
چو تیغ و تیر را شد کار از کار | در آمد زود چنگ آور به پیکار
کمندی را ز بازو داد پرواز | که بودی حلقه چینش زلف طناز

تنگنج

شکنج روزگاران پیچ و تابش | چو دود دل که رقصد بر کبابش

چو آه گرم مشتاقان گلو سوز | چو چین شیشهٔ می جرات افروز

پری رویان یک نظاره بربود | که مردم کاه و چشمش کهربا بود

بدان پیچان کمند عقده آباد | بت کشمیریان در بند افتاد

کمند افکن بلای آدمی دزد | کاجل بود دستش ز شاگردان نمزد

به صید افکن ابرو کمانرا | خرام آموز شمشاد چمانرا

چو زلفش گرد از ابرو گره بند | بدخشانی ز لعلش بر شکرخند

بدست آورد آن یاقوت رخشان | روان شد جانب شهر بدخشان

چو شکر ریختش در تنگ آغوش | بدخشان را ز نوش آورد در جوش

کنون شد وقت رفتنهای محمود | سوی ملک بدخشان از پی سود

کایاز شوخ را آرد فراچنگ | بغزنین و شکفته گلشن و رنگ

رفتن محمود از غزنی به بدخشان بطریق سوداگران در طلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم | بدخشان جگر را سیر کردم

بپای بیستون رفتم چو فرهاد | چنین از ناخنم برخاست فریاد

که آن جان کن سرای عشق محمود / سفر سوی بدخشانش چنان بود
زدی بر گل گدا میل اشک پیغش / که گیرد شبنم آتش از آتش
چنان آن تشنه را گفتم بنزاوا / که ای با سینه افکار در کا...
چو پرسیدی که عاشق در غریبی / چگونه میزید با بی نصیب...
سراغ آشنا از آشنا گیر / بشنو این بیت و مضمونش در ای...
زخون دل بهم بر کی نوشتست / که عاشق در غریبی دل برشتست
دل نازک بپهلوی غریبان آست / که تا دم میزنی چون گل درامانست
تخصیص آنکه عشقش توشه باشد / پس زانوی هجرش گوشه باشد
بعاشق خود سفر تلخست چندین / که لب شیرین کند از جان شیرین
دلش نازک شود زاندازه بیرون / شکست آرد برو چندین شبیخون
غریب از آشنائی بی نصیب است / رهی پیش آر جان من غریب است
هر آن آهی که خیزد از دل ریش / مرا شام غریبان آورد پیش
سحر خیزان راه کعبهٔ دل / چنین بر ناقه می بندند محمل
که از غولی تشنه غولی سفر کرد / وداع صبر بر دل مختصر کرد

دلش چون قطره از موئی در آویخت   سرشکش خون شد و گلگون بر آمیخت

به تغییری که از شاهی بری شد   لباسش کسوت سوداگری شد

برون آمد ز شهر خود نهانی   درون جامه بازارگانی

هزار استر ز بر در پیاپی   که رقص آه و غلطد اشک بر وی

به هندی آنچنان آماده بودند   که پیش از عمر هم افتاده بودند

گلو را از عدو و پیسم را برق کردند   زمین را در ته نو غرق کردند

ز کوب لعلشان سنگی که می جست   شهاب گشته بر فتراک می بست

شترها پیش هم خفته بدامان   به دوش از ضرس گل بسته کوهان

روان شد از دو جانب باغ در باغ   ز کشمیری و هندی طوطی و زاغ

ز یکسو تا بکه جولان نمودی   شتابش در سواد دیده بودی

چو رخشش را بدیگر سو کشاندی   همه گشتی بنور سبزه راندی

شتابان در عنان زنگی غلامان   همه آشفته تر از دود خامان

ز عکس زنگشان مهر زر اندود   همه ره دست بر دیوار میسود

چو لب قفل در و گوهر گشودی   تبسمشان چو گرد مشک بودی

تبک میراند شه منزل بمنزل | درای کاروان جرس دل
که تا از ترکتاز بوی نعل | سم گلگونش آمد آتشین نعل
بنافش درغبان لعل درخشان | که تا آمد بمیدان بدخشان
چه میدان آسمانی بر زمین پهن | عدم را چار حدش آمده رهن
گلستان زاده از حسن خوبان | غبارش سرو ناز پای کوبان
تماشا بسکه کم کردی قدم را | نگاه و دیده میجستند هم را
بدایت را نهایت بد ضمانش | ازل را تا ابد حسبت از میانش
پس از گردیدن آن دور میدان | که بد یک نیمه اش گردون گردان
بشهر آمد ز میدان شور محمود | نمک گیر زبان اشک پر سود
چه شهری حسن آباد فراخی | نشسته مرغ دل هر دم بشاخی
چراغ آستانش پرتو می | هوای کوچه گردش ناله نی
فرو پاشیده عشق از سینه چاک | شکسته دل چو شیشه ریزه در خاک
بهر کوچه فگنده بیدلی بار | چو نال اندر قلم با ناله زار
بهر روزن بتی ز آمیزش چشم | چو اشک لاله گون بر گوشه چشم

تو دلشان نوازش با غریبان ‌ ‌ هزاران دست خصم یک گریبان

غریبان را تن آسانی بهم بود ‌ ‌ دل شاد و سری بی عشق کم بود

چو جان را غزنوی آرام دل شد ‌ ‌ گل بر رسته آن آب و گل شد

جهانش دور دور دیده میگشت ‌ ‌ نگاه از مردمک دزدیده میگشت

زبان از بخت مقبل سود میخواست ‌ ‌ غلام عاقبت محمود میخواست

دیدن محمود ایاز را در بازار بدخشان و او را خریدن و برگشتن بجانب غزنی

دران شاد که ما را اکرم کردند ‌ ‌ دماغ بندگی را نرم کردند

خدای بنده پرور گشت صاحب ‌ ‌ بجمله بندگان مطلوب و طالب

اگر دشمن خریدار است ور دوست ‌ ‌ که ما را دست آخر مشتری اوست

درین بازار شور روز کارم ‌ ‌ خریداری بغیر از خود ندارم

چو ناقوس شکسته منیجرو شم ‌ ‌ غلام بت پرستی منیجرو شم

غلام شب گریز روز حاضر ‌ ‌ شکست قیمت و پیوند خاطر

بخوان گبر و مومن نانشسته ‌ ‌ نمکخور و نماندانش شکسته

اگرچه دوستدار بوالفضولیست ‌ ‌ دگر کین خصم جان ناقبولیست

فروشنده دوای مشتری درد — گل روی سپید را چهره زرد

بهایش زان بگردد مفت گردد — که نتاید دست ... حیفت گرد

جوابم شد چنین سوز دل خویش — که ای چشم و چراغ سینه ریش

ز چشم شمع اشک گرم روید — که آتش از پر پروانه شوید

بدوزد غمزه زخم تازه را چاک — ز برگ گل کند خونابه را پاک

نه دیرست این درست آمد که هان زود — برون چو شد ایاز از مغز محمود

اگر از چنگ دامانش گذارد — سر از چاک گریبانش برآمد

بلی جانی که در سوز و گداز است — توجه نمایانه کارساز است

درین الفت سرای دیر بنیاد — دل هر ذره همراه کششش باد

آوردن دزد ایاز را ببازار

ببازاری که در وی جان فروشند — ز بی قدری چنین ارزان فروشند

که آن دزد ایاز ماه سیما — بدخشانی نژاد و شست سیما

چو شور روزگار از جای برخاست — سوی بازار از پی فتنه آراست

ایاز از پیش و ناز از پس خرامان — کشش چابکسوار طرف دامان

بهر گامش که سایه آرمیده ... فتاده هستی و سروی دمیده
خطی چون نوبهارش در بناگوش ... خضر آتش موسی در آغوش
لبش تا سینه در شکر نشسته ... تبسم قند محمودی شکسته
[illegible] هر موی او چشمی بر ویش ... بهم در رشک رویش موبمویش
ز ناوک تیر نازش جای در دل ... که گشتی زنگ پیکان جان بسمل
بویرانی ستم را کرده مشغول ... چو آن حاکم که خواهد گشت معزول
نهالش در پرند سبز خفته ... گلستانی بیرگی در نهفته
سوی بازار کشمیری علامان ... قیامت سبز پوش آمد خرامان
ببازار بدخشان چون در آمد ... حیا را جوش حسن از سر برآمد
ز شور مشتری شد خشم جوشان ... سر بازار کشمیری فروشان
ببازار آنچنان زد چهره آتش تاب ... که یاقوت از گداز لعل شد آب
نه هر دل راه سوز تش طی نماید ... که انجم سوخته آتش در باید
ز حسنش چو هر کس در نمی یافت ... ز بیغش مشتری رو از روی متنیافت
بدرک حسن انانی که خامشند ... ز رنگینی صورت مرغ دامند

چه میداند حسن ته پرشته   که با درکش چه بد تها سرشته

نمک پرورده آزار محمود   که شور عشق آن نو کان نمک بود

درین بازار سودای بسر داشت   گل سودای او رنگ دگر داشت

نظر افتاد بر روی ایازش   بر آمد یکسر و گردن نیازش

نگاهی هست با ناظر منظور   که می چسپد بدل چون نیش زنبور

نگاه هر دو را چون راه بگرفت   نفسها را سر ره آه بگرفت

نظاره آن چنان از کار سر رفت   که درک از کیسه دیدار سر رفت

خریدار آن سبز احمد چون نوش   ز لعلش خنده مست و بوسه مدهوش

چه سبزی باده گلگون شیشه   بجان عاشقان از شعله ریشه

سری و صد هزاران سرگرانی   نگاهی و هزاران ناتوانی

کمر را بر سرین پیوند گردد   گسستن را بمو بی بند گردد

سوار دیوزادی شد پری وار   روان شد با شه گیتی زبادار

برخش مهر نعلی شد سیاوخش   که بودش سایه از پی در کتل رخش

چه رخشی آنچنان تک تیز و چالاک   که باد از پی بسر میریختی خاک

نص

تصور بود چندی عبارتش   وجودش با عدم یکسان سوادش

نظر پوشیده بودی در شدن باز   نمیشد دیدنش با دیده دمساز

شد و برگشت و بودش از دو جانب   بیک مژگان زدن مشرق بمغرب

بیکجستن جهان از خویش میماند   که در جستن ز پی صد قرن میراند

نژاد توسن آن سرو آزاد   که صد خاک قیامت رفته بر باد

بلب باد بهاری چست و چالاک   بساط بوسه برپیچید از خاک

بنامیرد ایازش بود در باد   غلط گفتم که نازش بود در باد

سوارش برگ لاله خود صبا بود   خیال پیش و پس گرد قفا بود

سوار یکه تاز ملک دلها   ملاحت انتخاب آب و گلها

به بیرحمی برات مرگ شهری   بدلسختی شکست کار دهری

بعیاری چپ انداز جهانی   بمکاری بلای خان و مانی

رخ و زلفش بماه و آه میماند   چو سایه در قفای شاه میراند

دلی میبرد و جانی زنده میکرد   لبی در کار شکر خنده میکرد

دمی بر زین محرف بر نشستی   خمار شرم بر شوخی شکستی

کهی زلف سیه را بهر پیکار ز انگشتی رساندی بر دم مار

زمانی چاشنی کردی رطب را رطب نه لعل ریحان لب را

که تا غرقی شده روش گلستان ز جنبش هر کناری بوستان

طراز عشق چین گز تا ر بهبود فتد بخیه بروی کار محمود

کش از عشق نهان پرده بر افتد ز برقی شعله بر خشک و تر افتد

صفت بزم محمود در باغ دلگشا از شدن عشق محمود دیدن ایاز

چو ساز عشق گردد شعله سوز با آتش چون توان گفتن میفروز

شرر در سوخته بهتر کند گل غم از پیمانه و پیمانه از مل

چگونه میتوان در پرده هشتن نسیم رنگ و بوی دل برشتن

گرفت عشق در هر راه و رهزن شود آتش گند از سنگ و آهن

ز نظم سرنوشت عشق بدخو بود یک شاه بیتش چین ابرو

ز حسن مطلعش کابروی یار است معانی موی تا مو آشکار است

بنام نامی آن کش بود دوست قصیده آه و قطعه ناله اوست

ز اشک عشق در دانه برشتن شرر زش بر نفس خواهد نوشتن

چکد

کی

کسی کو را جگر شوریده دریاست　　زدیده عکس جوشش اشک پیداست

درین گلشن برنگ و بوی جا نیست　　ته دلها سراسر بر زبا نیست

بباغ چشم نرگس چون نگه کرد　　زبان لاله مضمون را ادا کرد

چو غنچه لب بگشا خنده مالد　　بسوز و ناله گر بلبل بنالد

دل کوبان در بند هشتن　　ترا زش بر نفس خواهد گذشتن

بظاهر عاشق ار خاموش باشد　　خم می راز یان از جوش باشد

یر گداران خواهش بر ستیزند　　نگاه و دیده خون هم بریزند

اگر می شعله عصیان فروزاست　　بده ساقی که آب شرم سوز است

چه کیفیت ز باده می کشی را　　ز دست افکنده شاداب آتشی را

که در جیبش نسیم گل نغلطد　　بگوشش ناله بلبل نغلطد

بباغی طرح بزم افکند محمود　　که جنت گلفروش گلشنش بود

نزاکت آنچنانش نخل بستی　　که بار رنگ شاخ گل شکستی

ز بیم نازکی مرغ سبک کام　　بشاخ ناله خود داشت آرام

نسیم از بوی گل افتاده مدهوش　　سرش را شاخ گل بگرفته بر دوش

کل رعنا کشیده نافه در خون بیک محمل درون لیلی و مجنون

زجانان نیمه بوس و نیمه نوش زمین در کسوت روی بناگوش

بسیر گل که جای باده کش بود نسیم نوبهاری بادکش بود

غمی گر از قضا آنجا بزادی مزاج خویش را تغییر دادی

ز رنگینی بسی در سیر گلگشت نگه چون موج گل میگشت در دشت

چنان کیفیتی با آب و گل بود که دل بر دوش جان جان بر دل بود

نسیم آمد بطرف باغ سرمست سر زنجیر موج آب در دست

نسیم کش نفس عنبر سرشته برات موج بر کوثر نوشته

نسیمی کز خرامش غم نخیزد بلرزد سبزه و شبنم نریزد

نسیمی کو تبانرا در غنودن تواند چاک پیراهن کشودن

چو مجنون کرد بستانش برآورد با تشگاه گلزارش در آورد

برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد ز دیوانه روان برخاست فریاد

ز گردن تا کمر زنجیر پیچید خیالش در ناله زنجیر غلطید

که ای عشرت پرستاران این باغ گلستانرا چراغ و لاله را داغ

تری بخشید چون گلبرگ ساغر — دماغ خشک را از شعله تر

چو خوبان این ترنم را شنیدند — گذار عمر را در آب دیدند

غلامانرا بپا کوبی و دستان — نسیم گلشن و آغوش مستان

دلارام و ز چابکی بر فرق آواز — عنان رقصشان ابریشم ساز

بهر جانب که دستان میفشاندند — گریبانرا بدامان می نشاندند

دگر در هر طرف طوفان ناز است — که روز جلوهٔ حسن ایاز است

درآمد با هزاران ناز و دستان — بسی رنگین تر از جوش گلستان

ایاز آن نو شکرخند عشوه پرداز — نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزال وحشی مردم ندیده — ز آرام دل عاشق رمیده

خمار آلوده چشم نیم بازش — جهانی نیم کشت نیم نازش

خرامی با قیامت دوش بدوش — قدی خمیازه فرمای هر آغوش

نهال قامتش معشوق شمشاد — همه در بر گرفتن بار میداد

ز تمکینش قدم در خون زده نیش — رخش از سایهٔ زلفش شده ریش

گذشته برق حسن از خرمن ماه — رسیده موج عنبر تا کمرگاه

تراوشهای زخم خنجر ناز — نمک میزد بزخم دیگری باز

ز تمکین دیر می آمد برفتار — که بود از بار استغنا گرانبار

چو آتش در دل مجلس علم زد — بچشم نو تماشا پا قدم زد

بطرف باغ آن شمشاد کشمیر — که شد عطار زلفش باد شبگیر

ز روی ناز چون طاوس مستی — نشست و وه چه مستانه نشستی

چمن را از نشاط آب دگر شد — ببالید آن قدر کز سر بدر شد

ز گل رویان درون باغ گل آلود — که فرشش پردهای چاک دل بود

سر دستار از گل جوش میخورد — گل هر طره آب از دوش میخورد

شکوفه در تبسمهای شادی — بروت باد را پنبه نهادی

درون باغ خوبان همره باد — گرفتندی برون دامان شمشاد

ز بس پا لغز مستی سرو میدید — بدامان ریزهای شیشه میچید

شقایق دیدهای سرمه آلود — بپای گلرخان مستانه میسود

پریدی سنبل ژولیده چون آه — چکیدی سایه شوریده چون ماه

بنفشه بس بخدمت خم گذشته — که پیری در جوانی تو ز گشته

بیا چون در جوانی محفل آرای	غلامی سبزی استاده بیکپای
چو شد ساقی [illegible] باز و جام همبود	ملایک را بباده دامن آلود
ره دیوانه [illegible] ترنم وا کرد	بجام و پخته آتش را رها کرد
[illegible] تا شد [illegible] از قلاده	جهانی جان بدنبالش فتاده
[illegible] از چشم مست شیشه سر داد	که آتش در دهان ساغر افتاد
دهانش چون بآن آتش در آمیخت	ز کام خود بکام دیگری ریخت
چو کام دیگری آشام میکرد	خور از وی نافسوزی وام میکرد
کدامین می می گرم رسیده	شهابش قطرهٔ بر روی چکیده
می چون اشک شمع آسمانی	پدر زردشتی مادر یمانی
گل روی سهیلش شبنم تاک	کف یک برگ تاکش خضر افلاک
برنگ رنگ ساقی در پیاله	شکرخند گل و سرجوش لاله
ملک با ساز غم بودی نشسته	نوای پردهٔ ساز شکسته
شده بالی پرست تخت مدهوش	سراپا چشم و نظاره فراموش
نه سامانی که سازد با خیالش	نه آن چشمی که آشنا مد خیالش

د حالش

نه آن دستی که آویزد بدامانش | نه آن پائی که بگریزد ز دستانش
نه در پا لغز غم افشردن کام | ولیکن دستها زین خاتم جام
چو جام از نوش لب بگرفت محمود | برآمد از دماغ آتش و دود
پی اظهار عشق آرزو ناک | چو لعل از کان تهمت دامنش پاک
بلو لو تا چشاند روح را قوت | عقیق بوسه کند از کان یاقوت
بنوعی دستان چهره برافروخت | که از نور حیا مردمک سوخت
قدح پیما چو نقش کار که دید | ببیچ فتنه را سر رشته دزدید
بر فتش قامت رعنا برآراست | چو شاخ گل که از بادی شود راست
شرر آسا ز جا کی دل بدر زد | سپاه شعله را بر یکدگر زد
چو آتش جوش سر زد جسم محمود | ولی آنجا حکومت خاک ره بود

در تعریف کلبه پیرزن

چو صانع رنگ زد طرح دو منزل | یکی ویرانه گل شد یکی دل
پی گلشان مجنون دل سرشتند | بطاقش هر یکی بیتی نوشتند
که ای معمار کاخ این گل و سنگ | ز دل پیکانه طرح آشنا رنگ

کسی را با عمارت کر سری هست | نگار گل به کار دل زند دست

زلالی در دلش هیچ نه گل | نشسته دل شکسته بر در دل

شبی دیدم بخواب پی شکسته | خیالی بر سر موی نشسته

ستاره کارگاه شوز زمانه | ستون صنعت این کارخانه

سن آن کلبه کز اغراق خالیست | خم پای مگس در کاه عالیست

شنیدستم که میمون زالکی بود | که بودش کلبه در قرب محمود

چه کلبه کلبه چون دیده مور | بحسرت غوطه گاه نیش زنبور

چو کردی بر لب بامش نشستی | بنای چار دیوارش شکستی

درآن کور روشنایی آرزو نی | شده باریک تاریکی چو موئی

چو آدم را گرفته آب در گل | ازو بر دند نقش تنگی دل

ز تنگی دست بر سر مانده زنبور | به پیرون در افتاده پی مور

درو بر مسند بالا نشینی | زمینش خورده آب از جوی مینی

برون کردی تماشا خواه دوربین | مثال رشته سر از چشم سوزن

ز پوشش آنچه در روی دستر من بود | دو پای مور و یکپای مگس بود

مژه چون قد موزون راست کردی	تنکستی از کمر در خواست کردی
زخور وزره بنودی جای سرکش	برون رفتی ور تقصیدی بر کش
زآهنش چشم روزن سرمه آلود	چو روی خال دلها فنجان مجمود
متاعش پیر زالی بود و رستی	زخورشید پرید ... ست بختی
چو از کابه شنیدی داستانی	ز صاحب کابه هم بشنو بیانی

صفت پیر زال صاحب کابه

ز حرف پیری وافسون و بندش	بنان طفلی است قوزونی سمندش
کمان شد تیر کلک از حرف پیری	که آمد بر نشان گوشه گیری
ز گفت و گوی پیری درد هانم	سخن بی مخرج آید بر زبانم
هنوز از پیری و لبهای خندان	ز شیر و شکرم آلوده دندان
ز پیری دور گردی بد امیدم	با آن چیزی که نرسیدم رسیدم
چو ضحک پیریم از پا فکنده	شده شیر و شکر دندان و خنده
کنون در جستن روز جوانی	ز شب سر بار صبح ناتوانی
ز پیریها بنوعی قوز پشتم	که با هر گام پیشانی و مشتم

از آنم جانب رفتن درنگ است | که عصیان کوهی و دروازه تنگ است
جوانی میکرد طبعم از آن پیر | که گردم شمه ایش از کلبه تقریر
برنیحرف از ... دو شیده کرده | بمرده چون کفن پوشیده کرده
دوات ... ندیز زبانش | شود غوره رود آب از دهانش
اگر نسیان برین افسانه خندد | نفس را در دهان دندانه بندد
کهن زالی بغایت پیر و فرتوت | زبی دندانیش گشته نفش قوت
شکر ... منش در کار برده | تبسم ریزهای موش خورده
چو خوانیدی نصیب انجفا کیش | جنبش گشتی از کوی زنخ ریش
پی آرایش غثیان رویش | ... کربه ولیکن در کلویش
چنان در توز پشتی در نشسته | که فرج از ناف بالاتر نشسته
از آنر وکرده بد آیینه گشت | که او را امتلای خنده میکشت
بشست وشو رخش را سنگ می‌شست | همان برگرد عارض زلف می هشت
رخش بوزینه در تله نهاده | تله جسته اجل در وی فتاده
طبق میزد بهم فرج دو هانش | درو انگشت حیرانی زبانش

زبری انجان ... گشت

چو میل و سرمه‌دان بودیش در دست — بگون اندر کشیدی سرمه مست

سخن زاهد به بر کاسد تماشان — کف صابون بخلقش از علن تابان

زباد و تف خیو را شیشه میساخت — [illegible] جویان بصد [illegible] میساخت

نکرده خرقه را آرش کرده دان — که در هر پرده [illegible] بسته شیطان

بکار رفتنش گر خود وضو بود — زمین ورنع از اتوی ثیاش او بود

سر هنیش در نم جش فرد جفت — بجولی با پسم بر غاله شد جفت

تا پیده ز لب پینی عنانش — که سر پیچیده از بوی دهانش

فکنده چین ابرو سایه بر ناف — کشیده سفره لب قاف تا قاف

لبش در نخن گفتن محک بود — همه جوشش حلیم بی نمک بود

سخن ناسور از تیغ زبانش — نفس رنجور از بوی دهانش

سرش در رعشه عذر بهانه — [illegible] اختراع [illegible]

زلرزیدن نمیمرد و نمی رست — که جام [illegible] می افتادش از دست

لبش را چون لبسیح از هم بریدی — نخ ما شوره در هم دریدی

پس چرخش بر شتنهای یاوه — نخ آب دهن کردی کلاوه

ناچاری بفرج انگشت میهشت | که کام دوک من این است و میرشت
چو چرخش با دو کبیر فاقه میراند | کلاغ بد خبر افسانه میخواند
هم آهنگ [illegible] چون بط و غوک | نوای سرفه را با نغمه دوک
بتنش چوب [illegible] و دوک مدبک | سرود کاسه پشت و مار لک لک
[illegible] لوپ پستانش بر زیکی | بمشک خالی افتاده سنگی
ثرهٔ بی سوزن وابروش بی مشک | چو پلک مقعد و چون رود خشک
کدو لیش کیسو ازبی برد مانده | دم موشی بزیر طاس مانده
جبین پر چین زنیفه تا بابروش | که نافش گشته گرداب سر دوش
بهر چشم کبودش رنگ آبی | فتاده مهره در منجلابی
[illegible] چون کفن در کار میکرد | گریبان پاچه شلوار میکرد
جوانی [illegible] ن بری چنین است | نشان صورت دنیا همین است
بهر دم شو هری کشته جو [illegible] | نوای لب نیالوده با فسوس
سخن از گفت وگویش پاک کردم | بگور خامشی در خاک کردم

صفت دختر بزال صاحب کلبه و عاشق شدن او با یاز دلنواز

چو شد نقطه زنار عشق و دیر ... بپرکار خط بت اتند و دیر

بخار و گل بهار و سوختن داد ... چراغ هر دو را افروختن داد

نه پروانه همین در عشق سوزد ... دلی سوزد که زان گل بر فروزد

چو شمع از عشق گریان خنده گردد ... خودش بسمل شود خود زنده گردد

دم مردن که جان را روی جان است ... چو جان بی عشق میرد مرده است

نباید سنگ را بی عشق فهمید ... ز گرمی دامن افسرده در چید

اگر از عشق می آمد تهی دست ... شرر از بوسه آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم ... محبت را گریبان چاک دیدم

بکار پشه عشق ار زند دست ... ز خرطومش فتد صد پیل سرمست

خمار عشق هر که آورد زور ... غضنفر زاید از خمیازهٔ مور

هر آن شیری که عشق او را فتاده است ... زند بر شیر نر گر شیر ماده است

نه شیر نر ز عشقش پایه بالاست ... که شیر ماده هم شیرش بر جاست

چو زن را عشق آرایش نماید ... جگر از مرد شیر افکن رباید

اگر مرد است اگر زن درد باید ... چو درد آید بمیدان مرد باید

زجان بکسل و لی از درد مکسل که گر دردی نداری وای بر دل
اگر مردی الم مردی اگر مرد سراپا حمله دل شو دل همه درد
خوشنا[illegible] و حال تباهی سراهی و آهی و نگاهی
بیای [illegible] کو هر انگیز درنا سفته در جیب سخن ریز
زبان را چرب سو هان کن زیاقوت بهمواری رسان سررشته را قوت
که شد زین داستان خوب آیات خیابانهای لیلی سطر ابیات
سرانگشتان من زهره ثمر شد که پیکان قلم شق القمر شد
دوات از نا فسوزی پی سپر گشت با بیماآفتاب رفته بر گشت
دماغم پر ز سودای معانیست نفس از کارخان بوی جوانیست
بگارت نو بر نخل سخن شو بهار صحبت هر انجمن شو
زعشق دختر آن زال کن گوش زبانرا غوطه ده در چشمه نوش
عجوز محنتی را دختری بود که هر نیسان نش رخشان اختری بود
تنکر دختی زانکیز رش بدن پر سرین هم کمر چون رشته در
ز اورنگ سرین تا کرسی دوش گرفته ناز کی تنگ در آغوش

بدرش یعنی همیشه صبح نوروز گره کرده دو بدر عالم افروز
چو شبنم ریزه بر گلهای بادام تراشح کرده روی از لطف اندام
چو از کوثر حبابش سر برون کرد بروی می پیاله [illegible]
شدم پایان نافش کام خندی حیا را گفته امید [illegible] بلندی
بوصف غنچه اش اندام ورویش قلم انزال داد و رفت از خویش
گشاده چشمه از ذره قند بشیرین چشمه آن قله سو کند
درو ماهی زغوطه رم نماید که بوی خون ازان سرچشمه آید
نشستن کردمی بارش گرفتی زمین مستانه در کارش گرفتی
بهار دامن گلبوش خود بود چو غنچه تنگ در آغوش خود بود
هوای گلرخان از شوخی هست که در نیرنگ هر کامی بر دست
بمیرم بر سراپای هوس شان که آرد بوی مشتاقی نفس شان
همین دانم که جان از شرم خون بست نه دل شان نمیدانم که چون است
سراپا شوخی آن مستور چالاک سپرده بر تماشا گیر بی باک
دلش از حسرت نظاره خون کرد زروزن همچو دیده سر برون کرد

قضارا روز بازار نظر بود ایاز سرو قامت جلوه گر بود

ایازی کش [illegible] دیوان بنا گوش نوشته شاه پیت غارت هوش

[illegible] آئینه [illegible] چمن آگهی خراب اباد دل خواهی نخواهی

[illegible] کاکل [illegible] تیغ اجل کند تماشا را دو بالا چاشنی تند

نگاهش از بس لطافت تازه دم بود نگاه گرم بر رویش ستم بود

میانی با کشاکش در گسستن دهانی پنجه از نقش بستن

میانرا هیچ گویم یا دهن را بجای نازکی دارم سخن را

سحاب عشق جوش آتشین زد نمی بر لاله روزن نشین زد

دران روزن نشسته مرغ بسمل نگرده نو بر مینا بی دل

چنان بنواخت عشق بی امانش که ناله مغز و نی شد استخوانش

ز روزن برد سوی کنج خانه سپند و آتشی در آستانه

عروسک باز با طفل خیالش هراسان مردم دیده ز حالش

ز نرگس راه و رسم سرمه برداشت که میل و سرمه دان راه دگر داشت

دران کلبه دو روزی بود بد حال چو در نای قلم پیچیدن نال

می عشقش چو شور بام و در شد / پیاله تنگ بود از سر بدر شد
چو دو دل برون جوشید سر مست / بماتم گیسوان آه در دست
برون آمد ز خانه زلف در چنگ / بهدستی چو [illegible]
خیال یار پیشا پیش پویان / نظر گشته نگه [illegible] حیران
چنان زد شیشهٔ ناموس بر سنگ / که شد میدان رسوائی بر او تنگ
گرفت و عذر هستی از میان برد / سر راهی که آنجا می توان مرد

سر راه گرفتن دختر برایاز و جرعه از دست وی نوشیدن و جان نثار نمودن

اگر معشوق آسان دست بودی / کجا این لذت پیوست بودی
نشان لذت زلذت ناچشیدن / که نادیدن بود بهتر ز دیدن
بدیدن یک نظاره چاره سازست / بنادیدن هزاران سوز و سازست
سر هر کوچه بازار جانیست / کلوخی غم فروش و دلستانیست
بمعشوق حقیقی جان نباید / که تا رخ مینماید میرباید
اگر جسم است موم بازیِ اوست / دگر جان طرحی از دمسازیِ اوست
اگر جام است و می در چنگ خمار / بگرد چشم او گردیده یکبار

اگر می از لبش تلخی شنیده — اگر ساقی حبابی زو چکیده

براه انتظار بهر لب نیش — دلی خون میشود جانی زغم ریش

بعاشق کشتن... شرب مدامست — مژه در انتظار صبح و شام است

دگر روزی... خون زد — بی اشکی بصد دریای خون زد

خم گیسوی او با قد هم آغوش — شده دیوانه زنجیر بر دوش

شد از شوریدن بی اختیاری — ز سنگ طفلکان آخر حصاری

ز مژگان زلف شب را شانه میکرد — بروی روز اختر دانه میکرد

دورخ بر شاخ ناله برگ گل ساخت — چنین از پرده دل نغمه پرداخت

که ای غلطیدن اشک دمادم — بروی شادی و بر چهره غم

گشاد چستن... گر شده — برون جوشیدن خون چشمه چشمه

همین استاد چشم فتنه مژده — نمک گیر مذاق زخم ناسور

ز باغ آن ناله حق لاله خیزد — ز آب این تجلی داغ ریزد

بخون رقصاندن هر مرغ بسمل — ز خود بی کم نمودن تا در دل

بآن ناله که سوی سینه پس گشت — هزار از نوحه آتش بر قفس گشت

زبس جوش خون ... جان ... در

ب درویش

بآیینی که درمانش ندیدند ببالینی که درویشش برچیدند

بسودائی که در جان میخروشد دل و جان شکسته میفروشد

بعذر روی سخت عهد سستان بجان پر شکست [illegible]

بمرغ روح از پیکر رمیده ز تن بر تنگ شکر آرمیده

که جانم را نثار دلبرم کن شهادت را شراب ساغرم کن

رسیدن ایاز و محمود و جان سپردن دختر بزال فی الحال

دادن

پس از ختم دعای مستجابش بغارت کرد جان خرابش

یکی روز آب و تاب صبح نوروز گل می نو بر و ساقی نوآموز

صراحی و قدح خورشید پرتو رخ و لب و از نوروزی از نو

دم صبحی چو روی شرم آلود که سیاره بغلطیدن عرق بود

عرق گلبرگ میشد در چکیدن نهال ارغوانی در دمیدن

دماغ آب از تری میخورد هر دم پیاله نوش و بوسه از لبی هم

درین دم گر نفس خواهند بوی ز عاشق هایی و از دوست هوئی

چو شرم سوی کین شد بزم محمود گلستان شکفته شبنم آلود

ایاز آمد برنگ موج لاله — بدستی شیشه و دستی پیاله

سر زلفی بکبرون تاب میداد — زدود دل سمن را آب میداد

شکن گیرد الف دام در دام — رها میکرد از مرغ دل آرام

رخی چون خنده صبح قیامت — سیه زلفی چو شبهای ملامت

نشست و ساز و سوز مجلس آراست — زمی جوش و زنی فریاد برخاست

چو مژگان عهد کاوش با جگر بست — ز پهلوی ملک مستانه برجست

سبک گردد گران بی زور بازو — عنان را بار کابش همترازو

روان با شاه غزنی برنشستند — قیامت را بعالم در شکستند

دو آتش پاره تنگ هم آخور باد — ز پیشان خاک در چشم پری داد

یکی عمر و یکی روز جوانی — یکی حسن و یکی عشقی که دانی

بلا میشد ز یکسو حلقه در گوش — ز دیگر سو غم دل دوش بر دوش

به پیشاپیش رخش فتنه میتاخت — برمح موی لعب عشوه می باخت

پی غم میرود و راه پیاله — لب گل میبرید و گوش لاله

فلک را از رکابش حلقه در گوش — زمینش همچو می از عکس در جوش

نگاهش در شکار عیش دلخواه / سر زلفش کمند عمر کوتاه
نظر دزدیده وزدیده ز هر سو / که از پیچیده پیچیده کفر کو
نگاهش در تماشا صید اندیش / نظر صیاد نخجیر از پس و پیش
که دید آشوب عشقی در کنار / خراب آرزوی ... نظاره
شکسته خاطری در خون نشسته / درونش بود تا بیرون شکسته
سرشکی در گلویش شیشه گفتار / همین ته جرعه از ناله زار
علمدار سرشک آتشینش / سر شوریده رقص آستینش
پریشان موی او شام غریبان / بجیب ودامنش دست و گریبان
خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق / بدامن لخت دل پر تابی عشق
نه تنها جان محمود است پر شور / ز عشق دایم از خوناب مخمور
ایاز خاص هم این پیش دارد / نمک از لب بداغ خویش دارد
بت کشمیر کلاون تاخت سویش / که گیرد عشوه نبض آرزویش
چو چشم ره نشین آن سوز جان دید / بجون در جستجوی ناله گر دید
ز جا برجست و قلب راه بگرفت / گذار ماه وراه شاه بگرفت

زبی

زبی شاه جهان در تاخت شبدیز ⁂ چو آه و تنگ آتشبار و خونریز

رسید و زد بساز و سوز آن عود ⁂ بجاد ماغ شعله را ایچان برارد دود

چه عود [illegible] نالائی شکسته ⁂ رگ جان تا ز آنها گسسته

ز ناسازی آن [illegible] عود نالید ⁂ چنان با شاه دریا دل سگالید

بکف دامان او از دل بپیچید ⁂ درین گنبد سرا فریاد پیچید

که ای محمود از دست تو فریاد ⁂ بجان عدلت افتد آتش داد

چه دانی حال غم آماده را ⁂ بزیر بار دل افتاده را

ترا دردی اگر درمان نکش بود ⁂ دلت با این نشین جادو من بود

چو این زاری بگوش غزنوی خورد ⁂ سرش غوطه بخون دل فرو برد

پس از یکدم سری از خود برآورد ⁂ پی پرسیدن زخمش ره آورد ⁂ زخم

بگفتش از کجایی تا بدانم ⁂ بگفتا از دیار رسپد لانم

بگفتش کیست آنجا صاحب تخت ⁂ بگفتا آنکه میباشد سیه بخت

بگفتش مردمش عشرت پذیرند ⁂ بگفتا خوش نعم خوردن دلیرند

بگفتش خوشدلی را نرخ چند است ⁂ بگفتا قیمت حسرت بلند است

بگفتش از که داری در جگر خار		بگفتا از ایاز لاله رخسار
بگفتش هیچ می بینی بسویش		بگفتا بی نظر گاهی بر ویش
بگفتش چونست دل در آرمیدن		بگفتا هست مو دیدن چکیدن
بگفتش چیست ساز جان ناشاد		بگفتا ناله فاریده فریاد
بگفتش از چه شد واغت نمکدان		بگفتا زانچه گردت شور دوران
بگفتش هیچ خواهی آن بر و دوش		بگفتا حسرتش آغوش آغوش
بگفتش چیست دیگر کام دلخواه		بگفتا ساغری از دست آن ماه
بشارت کرد دارای عدو بند		چنین با چاشنی گیر شکر خند
که مهر از خنده کاه شیشه بردار		ز ابر خشک لعل تر فرو بار
بده جامی پر از زهر گوارا		باین بیمار دلدار مدارا
ایاز آن تنگ تنگ شکرستان		شراب تلخ تلخ غم پرستان
سبک از گوش مینا پنبه برداشت		در غم را بلعل سوده انباشت
شرابی در قدح کاهرکه تر کرد		که جام لاله را خون در جگر کرد
شرابی شیر پستان پیاله		چراغ سرو و نور چشم لاله

١٧٤

بساط عیش و غم بر هم نوردی / ز لعل ساده آتش گردی و مردی

به بال موج ساغر مست پرواز / که جسته از لب پیمانه پرواز

ز دست شاه کشمیر آن سیه بخت / همان جام شراب آتشین رخت

گرفت و بر لب پیمانه بنهاد / قدح نوشید و لب بوسید و جان داد

تر و خوابانده و اشکی ریخت جانا / نمکچش کرد خواب آن جهان را

سری کردم که چشم از جمله پوشید / به هیچ دیدنی جا نها فروشد

مرا این مرگ دفع جان گرانیست / که پیش از مرگ مردن زندگانیست

هوای مرغ جان مرگ ارادیست / که بال افشاندن شادی ز شادیست

بیا و مردی ز آتش بیاموز / شب آبستنی را گو مکن روز

ولیکن واقف دم باش ای دوست / که بر نغزت چو پوستی غیر خود پوست

که هر مقصود شکل دیگر آرد / ز معبود منسوخت بر آرد

کهن پیمانه آن نو کند تشنه / شکست شیشه مینا نه گشته

ایاز دشاه با آن رفته از دست / با تنگ خونی و آه سینه مست

تاب دید کاتش غسل دادند / چو طفل اشک در خاکش نهادند

بخوش خواب عدم بنشستند عهدش جگرگاه زمین کردند مهدش

صفت خلوت محمود و عشرت او با ایاز ماه طلعت

دران خلوت که شب دور از سیاهی نشیند حسن بر اورنگ شاهی
بتعظیمی که خاک از عشق بیند زمین چون عرش بر کرسی نشیند
نهد عاشق ز سینه تخت در پیش که تا تکیه دهد بر وی دل ریش
درآید عشوه گر معشوق طناز برآید بر سریر کشور ناز
بپای مسندش عاشق برد رخت کند اقبال را همخدمت بخت
ز قطره قطره خونابه روانی دهد دل را ابر کان دیدبانی
که تا شب را بروز آرد ببرومند همه روز نشب تنها آرزومند
شبی با او فلک در چاره سازی چو آن طفلی که خو گیرد ببازی
بصبح کامرانی دوش با دوش چو مهتاب جوانی حمله آغوش
عروس خواب را مشاطه ناز ز غمهای عروسی حجله پرداز
درین شب کز فروغ عالم افروز نمودی رفته و آینده در روز
درون خلوتی شد شاه غزنی که میبرد خاک را هنش خنده بر می

چه خلوت خلوتی بتخانهٔ چین — ز طرح فتنه خیز نقش شیرین

بجیبائی وصل روشنائی — بخون گرمی چون آشنائی

عشارتهای [illegible] وصل دلارام — نوشته زآفتابش بر در و بام

[illegible] گاه [illegible] هنرمند — ز تابش تا برون در پری بند

ز شیرین کاری کلک شکربار — لب خود میمکیدی نقش دیوار

در و ایما با ایما راز می گفت — که صورت میشنید و باز می گفت

در آنخلوت که دلرنجان در آید — نیارد آرزوی جان بر آید

چکد اشکی چو از عاشق ناکام — دمد دیوانه معشوق آشام

زمین خلوت آمد دشت لاله — پیاله لاله و مینا غزاله

غزاله سر درون لاله می برد — ولی خون غزاله لاله میخورد

یکی مطرب بر آهنگی نوا زد — که راه مشرب درد آشنا زد

برابر دربرش آمد بزاری — بشکل قامت من ناله زاری

بناخن ناله از برگ گلش بیخت — که خون از کاسه چشم قدح ریخت

چه مطرب مطربی چون بلبل مست — بشاخ نوگلی دستان زنش دست

سرائیدی چو برگ گلزار رویش | نمودی حرف گلرنگ از گلویش

دهان ولب که در تاراج هم داشت | نمکدان عرب شور عجم داشت

ترنم را ملیح آوازه می کرد | صبا نور [illegible] تازه می کرد

تر و رنگین برنگ شاخ لاله | دو دیدی نا [illegible]

مقابل ساقی سرمست بنشست | فلک در دا [illegible]

فلک مینا و خورشیدش پیاله | رخ گلگو [illegible]

ایاز آمد شکنج زلف بر دوش | [illegible]

درآمد از در خلوت خرامان | [illegible]

خرامان تر ز آب زندگانی | شگفته همچو گلزار جوانی

بلورین طوق پیش را [illegible] در نوش | [illegible] ن بالیده وا ز میدان آغوش

دو چشمش آهوی صحرای لاله

یکی مستانه در دنباله دیده | یکی از پایه ترکان رمیده

اشارت شد به محمود جوان بخت | [illegible] شمشیر را بر گوشه تخت

خرامان رفت و برابر او رنگ بنشست | چو دل شه را به پهلو تنگ بنشست

بساط تخت را روی پری کرد	جبین را از عرق پر مشتری کرد

عرق گر روی چون گل باز میداد	جهانی را لب سیمین باز میداد

زگوهر خانهٔ ... تا در گوش	سخن با خنده میشد دوش دوش

... ... آزاد	زمین بوسید و سجده کرد و استاد

که امشب جان نثار خویش باشد	طریق زندگی در پیش باشد

ایازش گفت کای شور نوایش	قیامت قامت من شد نشین

چو شه بنشست ایاز از جای بر جست	پیاله در رکاب و شیشه در دست

... لب قوت می شد	شکر را دکان شاد و تنگ نی شد

... چو روز عید دیدند	صراحی را بقربان سر بریدند

زمی دیدار یا لاد ... بود	نگاه از چشم ساقی مست تر بود

چو خشکی دماغ از باده تر شد	قدح پیمائی از محمود سر شد

صراحی را بسجده آن خیان کرد	که از پیشانی او خون روان کرد

ساقی شدن محمود ... صفت نیاز او با ایاز

جهان خوش ناگواران مینماید	برنگ روی یاران مینماید

چرا مینا نمیگرید باین روز — نمیخندد بساقی نوآموز

زبی زخم درون دشمن دو دوست — نمیگنجد چو گل ای دوست در پوست

شکست مهرهٔ پروین چو شیشه — لب از وی ترم [illegible] دلفروست

خم از تسبیح جوشیدن زده تن — سرش خشت [illegible] باید کند از تن

بتر داماں سبیر موج لاله — دهان خشک آورده پیاله

اگر تر دامنی جامی بسر کش — خط موجی بهر اندیشه در کش

بیکبار زهد و توبه شور در شور — مرا در پیش دستی داده دستور

که تا گردم مناجاتی و خوانم — گل تسبیح بر در که فشانم

بهر خیزامی صافی حلالت — اگر نبود بهری در زیر بالت

برون آ ای صراحی از خرابات — که عالم را گرفته زهد و طامات

نماز خویش از زاهد بهل تو — به از تو سجده حق میکند او

نمازی می کند از پی پا بی — مناجاتی که خون میریزد از وی

همه علمی شراب نارسیم شد — زبان شیشه فهمیدم بسم شد

هزاران دل ز زهاد غلط پی — بقربان بهر یک قطرهٔ می

که از هر قطره سوری چشیدم　　نمک در هیچ کیفیت ندیدم

قدح در گردشش از خون رزستان　　گلی از دست هم گیرند مستان

گلی گر چنگ نتوانش رها داد　　شکست دل بدست خوبها داد

بکل تسبیح و جام از گلشن اوست　　نفس نتوان کشید آه از گل دوست

خراب باده دیدار محمود　　کبابش از لب میگون نمکسود

پیاله در کنار و شیشه در پیش　　پر از خوناب چون چشم و دل خویش

ز لعل یار می در جام میکرد　　ز عالم هوشیاری وام میکرد

می از ابر نیسان در قدح شد　　کدو از پرتوش قوس قزح شد

قدح میگشت آبی در دهانش　　دلش خون بود و باده در میانش

چو جامی چند تنه از دست خود خورد　　شکایت پیش چشم مست او برد

قدح بر داشت مانند غلامان　　ز لب غلطاند گوهر تابدان

سخن غلطان و گوهر از پی او　　چنین بسر جوش مستی زد می او

که امشب میر مجلس آفتابست　　تماشا نیم مست خون خوابست

بهشتی خفته در هر گوشه مست　　نگارستان مانی رقعه از دست

درین خلوت نهد گر صبحدم کام — بگویم آه را کین راه آشنا

سحر گر شود پیدا ز شب رخت خود را — درو پوشم لباس بخت خود را

اگر همدم شبم چون ساز گردد — دوانم ناله را تا باز گردد

صفیری گر بر آرد مرغ شبگیر — کنم از دانه اشکش گلوگیر

مرا امشب که از وصل تو رنگ است — ز ایزد آنچه میخواهم درنگ است

شده همرنگ لعلت تا که باده — ضرر را مرگ از این یاقوت زاده

دهانت ساغر لبریز از می — چو رنگ می لبت گنجیده در وی

برخسارت نه آن زلف سیاه است — که میسوزد نگه دود نگاه است

اگر نقش جمالت بر طراز ند — بتان در چشم یکدیگر گدازند

برویت آن نه موی مشکسود است — که آتش هر کجا افروخت دود است

در آتش رفته آن هندوی مست است — که شد دود و همان آتش پرست است

بیاد بوسه ات بوسم لب خویش — همان گلبرگ نازک میشود ریش

لبت یک قطره می در چکیدن — نصیب دل بشرط ناچشیدن

سیه دنباله چشمت باین نور — نگر دنبال چشم دیده از دور

سوی

سوی من دیدی و نادیده کردی | نگاهی کردی و دزدیده کردی

دم آخر که جان بالا گراید | بشکل تو روان از من برآید

شدم کشته جرم آن نگاهست | نگاهی را نگاهی عذرخواه است

اگر قدت در آغوشم درآید | همه شمشاد از خاکم برآید

بت کشمیر آن سرو گل آغوش | ملاحت میزد از پا تا سرش جوش

بدست سنبلش داده سر پیچ | نهاده گوهرش در حقه هیچ

پریشانی بلا در بر کشیده | زر و زنهای زلفش سر کشیده

کند نظاره بیداران گرانی | که در دیده نماید روشنائی

برات عاشقان سرکند نشسته | بنوک خنجر مژگان نوشته

دهانش تنگ شکر تنگ در تنگ | تبسم مصلح و لب بر سر جنگ

چو بشنید این سخن از کشته خویش | ز جا برجست آن یار وفا کیش

ز پا چون مست آب خنجر افتاد | بپای کشته چون خون تر افتاد

پس آنکه در شکر از خنده جوشید | گرفت از شاه جام نوش و نوشید

در آن هنگامه کش ساقی ایاز است | زمین و آسمانش مست ناز است

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دلنواز

ز هر نازی و نوشی دل بمی بند — که خون گرم باشد تازه پیوند

برد چون غمزهٔ ساقی دل ریش — زمی چسپاندش بر پارهٔ خویش

می و ساقی چو تلخ و تیز گردند — ز غم خون و ز رنج کار برگرد

دو آتش پاره چون آیند در تاب — یکی باغ سمن گردد یکی آب

گل آن باغ این را طور سازد — همه نور بر سر منصور سازد

ز باغ آن انا الحق لاله خیزد — ز آب این تجلی داغ ریزد

سکندر مستان شادی میکند هوش — که ای از گردش دیده قدح نوش

بهم تا میزنی دیده درین حی — شده پیمانه ات پر شیشه بی می

کجائی ای صراحی قهقهت کو — فرو خند آنقدر کافتی بپهلو

برون آئیم شب از کوی خمار — مکن شوخی بکارت را نگهدار

بر آ خوش رنگ و خوشبو تر ز لاله — ز باغ دست ساقی ای پیاله

سبو را در رکاب افگن که کافی است — محل تنگ است و هنگام تلافیست

کا یاز اینک بمی آهنگ دارد — بدخشان لبش این رنگ دارد

غلام عاقبت محمود سرمست / بقتل صاحب آن خونی تر دست

ز غبغب در چه افتاده آفتابش / ز لب زخم نمک دیده شرابش

ز لعلش جام می از دست میشد / لب او میمکید و مست میشد

بچهره مایه حسن گلستان / گل سر شاخه آتش پرستان

تقاضای نیاز خوبرویان / امید رخ بآتش گرم شویان

نوای عشق و ترک دلستانی / بلای جان و ترک زندگانی

دهانش غنچه پیچیده تنگ / نه در وی بوی میگنجید و نه رنگ

تبسم از لبش چون جرعه خورد / منادی زد که شیرینی دلم برد

نه تنگ او سخن در دشکر بود / ز جان بر جای خود چسپنده تر بود

ز بس تنگی در و شکر شکن شد / سخن را راه بدر رفتن سخن شد

می از رنگ رخش و زخون نشسته / ز زلفش زهره مجنون شکسته

چو از کامش برآید نام کام / ز تنگی رنجه گردد صاحب نام

از آنش لب بشکر خنده آلود / که تا گویند لب شیرین می بود

چو نقاشش لبش شد نقش پیوند / ز بس چسپید کی موی قلم کند

لبش گر نشد میخانه گرو بود | درو ماه رخش را عید نو بود
قدح شد ماه و صحن مجلس آراست | صراحی سجده کرد و شمع برخاست
دل پرخون عاشق شیشه را ساخت | بقلب چشم مستان تهی تاخت
می در جام برگ انجمن کرد | که گلها در گریبان چمن کرد
می گلشن داغ لاله در ته پوست | یکی از قطرهای شبنم اوست
چو بر سرخی زند خون نهر اراست | چو در جوی دماغ آید بهار است
بشیشه دیو آتشخانه باشد | پری باشد چو در پیمانه باشد
شب میخانه زو خورشید پوست | طلوع صبح پیر می فروشست
می چون آتش سوزان درخشان | شرار مرده آتش کان بدخشان
ازان می دان بهارستان گلنار | چو سروی کاورد طوفان گل بار
می از لعل لبش در تنگدستی | بخود برداشت همره رنگ مستی
قدح پیما غبار از لعل تر رفت | شکر در شهر بندی بخون خفت
شد از پاسخ بمروارید سفتن | دهان غنچه آتش پر از شکفتن
ز پسته قند محمودی برون رفت | نمک در داغ دل رفت و چنین گفت

که امشب حال بیماری خرابست　　شبت خوش ترک چشمم مست خوابست

سحر در چاه اگر ماند گرفتار　　گشایم زلف را کین را برون آر

مدم گو صبحدم هر جا که هستم　　که من طرف کله را بر شکستم

اگر ماند بر فتن شب زمین دور　　ز چهره زلف برگیرم که هین روز

ترکستان چشم من نظاره　　شود از تیغ غمزه پاره پاره

ز خالم مرترا خونین دلی هست　　شنیده بوی آن هندوی بد مست

باین هندوی خونین مشته مستیز　　ازین می آنچه داری در قدح ریز

که زود آنکس به تیغم چشم مستش　　که باشد خونبهایم فرود دستش

بهر آیینه تنماید آن رو　　که باشد داغ دل آیینه او

درین صورت زمغنی ای شهنشاه　　گل و باده است زنگ ناله او

ملک از تخت دولت شد به جست　　ز دست او قدح بگرفت و بنشست

چراغ چشم محمود جوان بخت　　شد و گلدسته شد بر گوشه تخت

بیا ساقی و درد ما دوا کن　　چو جام و شیشه چشم و گوش وا کن

غم ما را که جانش تو داری　　روان کن کیمیای ساده خواری

بده آن می که باشد در پیاله — حبابش عینک چشم پیاله

چه معشوق و چه عاشق این فسانه است — همین سرها برین یک آستانه است

اگر خواهی که بهوشت گذارم — قدح پیش آر تا کاغذ فشارم

بیایم عاشقان را مرگ هوشست — که معشوق از لب خود می فروشست

من و تو ساقی جام و حبابیم — که تا دستی قدح گشته خرابیم

ز دریا غافلیم و گوهر خویش — درین آب و نگار نقش تشویش

بدریا چون فرو رفتیم از جوی — نه ماهی ماند و نه حسبت و نه جوی

رسیدن سوی آن منت فراموش — شکر را تنگ تنگ آغوش

مرا اول رها کن بعد از آن خویش — قدم در نه که راهی منیست در پیش

بقرب دوست ما را بسکه کار است — رگ گردن از و میراث خوار است

میان ما و تیر غمزه ما بین — بود ابرو حجاب قاب قوسین

فلک بالا و خاک تیره در زیر — بسر خاکستر و در زیر پا قیر

درین گلخن سرایم از در و بام — صدای کودک و دا کوی حمام

رفتن ایاز گل اندام بحمام

سحر گاهی که حسن و می رسا بود — جگرسوزی یکی آتش دو تا بود

از و شوخی طبعی تازه میشد — وزین اوراق دل شیرازه میشد

من و جانان ز هر یک گوشمالی — خمار وصل وانگیز خیالی

چو شد جنس ندامم گرم بازار — دماغ تر شدن فهرست گلزار

سوالی کرد از من می پرستی — که می ناخورده امروز از چه مستی

ندانم خفتت حمام از گل کیست — که آغوشش زمانی بی سرین نیست

همه طاق و درش مشکل گشاده — بخوبان خم شدن تعلیم داده

چنین گفتم که خفتت آن نشیمن — گل من شد گل من شد گل من

نه انگیز خوابانرا در انزال — زایما بد جواب پرسش حال

اگر آلوده دامانم مکن عیب — تصور جوشش انزال است در عیب

بجامی که اندامی به ازمل — معنبر میکند بادام چون گل

ز آب گرم و سرد خالی از بیم — گرفته موج بر کف کشتی سیم

بهر جانب حباب عشوه پرداز — شده سرگشته چون چشم نظرباز

هوا گرم و دماغ آرزو گرم — نظر گرم و چراغ جستجو گرم

عرق بر روی خوبان هر کناره | چکیده کو هر و رسته ستاره
دگر آغوش آب آتش طراز د | که دامن پر ز قرص ماه سازد
بقدی همچو سرو دلنشین راست | ایا از بوستان ناز برخاست
گلش از سینه خرمن تا بدامان | نمی آمد بهم چاک گریبان
بخنجر کاری دلهای خسته | نگاهش در پس مژگان نشسته
ز سر تا پا چو قطره در چکیدن | بهر یک قطره جانی در طپیدن
گریبان از سینه بر شکسته | گلستان ارم را در شکسته
بتاراج رهت کاکلش را | بر بسته دسته دسته سنبلش را
خمار باده خورده بر دماغش | بغسل آب رو کرده چراغش
غلامان در نفس او هم نشیند | [illegible] رغبان دم کشیدند
چو او هم او همی بالا دو چست | [illegible] میر ست
فلک بنمود کس از بالا و پهنا | هنوز این [illegible]
چو رفتی آرزو بسرشته ماندی | چو هر [illegible] فته ماندی
دمش باد پریشان در [illegible] | ز کلک صنع افتاده قضایش

کشیدند آن غلامان نازنین را — بزیر بار کل اسپ چنین را

بر آن آشوب آن سر فتنه بنشست — حذر کن فتنه بر فتنه بنشست

چو زین آرامگاه آن سرین شد — خمیر قرص مه لب بر زین شد

ز نرمیها به تندی بو نمیزد — سرین رنگ بر پهلو نمیزد

بدان نرمی که گر افشرد پس مشت — خمیر آسا برون رفتی ز انگشت

اگر در دیده آبی زدی کام — نخوردی آب بر عکس دلارام

بزیر پی همه کلبرگ تر داشت — که از رنگینی بارش خبر داشت

چو در هنجار بازی اسپ راندی — رخ اندیشه فرزین بند ماندی

همه ره تا در حمام رقصان — بزیر بار کوه عاج لرزان

[illegible] م — [illegible] آمد بغار تنگناه حمام

مرا در [illegible] ن انگیز غم منست — که آنجا جای انزال قلم منیست

سخن رسوای خود را نیاید — چو صبح از سینه ام عریان بر آید

ز سر اول کا [illegible] — حجاب ره یکایک تا کمرگاه

درون آمد بغوطه گاه حمام — چو در بوته گداز نقره خام

زانکه خرام آن پری زاد — در و دیوار خلوت آب میداد

پی سامان لذت طاق حمام — که در شهر افکند از وی شور ایام

نه تنها کس نه ناله در وی داد میکرد — که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد

گل در خون سرشته جعد سایش — دل مژگان گزیده سنگ پایش

براو روح در پیمانه میکرد — شکوفه عقد شبنم دانه میکرد

اگر در برگرفتی لاله تنانش — چو برگ گل فرو میریخت رنگش

در آب معتدل میشد دلارام — که همراه عرق میریخت بادام

بموج آب زلفش همعنان شد — بلا زنجیر در گردن روان شد

ز زلفش آب پیچ و تاب میبرد — پریشانی مسلسل آب میبرد

دگر تیغ سخن مو میشکافد — قلم دنبال ابرو می شکافد

فرو آویخته طعن سخن گیر — بموی بر سرم صد قسم شمشیر

بهر کس چاشنی در دل نشینی است — در اصلاح معانی موی بینی است

زبس گفتم سخن خوناب گردید — زبانم مو بر آورد و نفهمید

بموی از درویش گر باز مانی — تلاش منصب معنی ندانی

درآمد موتراشی زسنگ مهتاب | بجنگش شعله در جامه آب
چنان آبی که بر الماس میخورد | سنانش میکند تست و موی میبرد
سبک چون سایه شمشیرد میرفت | صبا در حلقه زنجیر میرفت
سرینی خرمن گل بار رشمناد | بهر جانب چو شبنم میل میداد
زلرزیدن سرین میریخت رنگش | هوس درمانده آغوش تنگش
سفیدی تن و سرخی اندام | بروی گل منقش کرده بادام
اگر دستش بدست مرده خوردی | زجا جستی و در انگیز مردی
کفش در کار دمالش آنچنان بود | که گوئی برگ گل بر فرق میسود
ایاز آمد بزیر تیغ دلخواه | که از ابر سیه بیرون کند ماه
بیک بال مگس آن شمع کافور | فشاندی در جگرها نیش زنبور
سترو‌ی هر الف کز فرق او تیغ | هلالی مینمودی از دم میغ
چو شد ترتیب خوبی مو بمو راست | تو گفتی آتشی از آب برخاست
برون آمد قمر از برج آبی | که در شهر کتان آرد خرابی
گل از رویش بآن نم چهره می شست | که چندانی که میچیدند میرست

پی رفتن بگلشن جلوهٔ خویش | که انجا ریخته بر هم دل ریش

شد از کار آتشخانه در جوش | نسیم بوی یوسف پیرهن پوش

سراسر قامتش جان قبا شد | قیامت را شتاباهت خونبها شد

بزیر زین در آورد تند بادی | که صد میدان باتش طرح دادی

بر آمد بر سمند تاب برده | ز شوخی دامنی بر شعله خورده

ز شوق برد بار بها سمندش | سفال آمد سم و پیکر سپندش

مگس بالش بخون خویش تر داشت | که از تندی خوی او خبر داشت

اگر خون در رگ فارس دویدی | شمیدی بوی خون و در رمیدی

ایاز ار باد بر زلفش گذشتی | ز بیم تازیانه فتنه گشتی

بنا میزد که چون آن موج گلشن | بزیر خرمن گل راند توسن

هنوز از قد موزون خمیده | که قرص مه بمیزان بر کشیده

نر از وی رکابش را اگر رانم | خوشا آغوش زین و انچه دانم

بزیر آن سمندش بد ببازی | نسیمی با گلی در ترکتازی

نسیمی سرخوشی از برگ لاله | رهش بر سر نگون گشته پیاله

چو آنتنگ عاشقان در رقص شادی | چو خوی حسن و رانش نهادی

که تا آمد بخلوتخانهٔ خاص | زانگیزش در و دیوار رقاص

در و دیوار شد روشن ز رویش | معطر کوچه و برزن ز مویش

فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد | در کاشانه را چاک جگر کرد

درون چو آمد بآن کاشانه چون مهر | که شد آینه این سیماب از چهر

چو شد کاشانه را آشوب درگاه | نشست از پای چون بنشستن ماه

پی دیدار خود آینه بر داشت | بخود زد چشم زخمی کز جگر داشت

در بیان دیدن ایاز در آینه و چشم زخم بر خود زدن و بیمار شدن

دو آینه است در کاشانهٔ گل | یکی آینهٔ آهن یکی دل

ز آهن شکل ثانی دل نباید | ولی دل آنچه آراید نماید

سیم آبست و چارم چشم خونریز | که میگیرند هر یک عکس یکچیز

بهم این هر سه آینه مثالند | ز احوال صورت آرای خیالند

چو شخص از هر یکی رو باز گیرد | ز بی رنگ چمن پرواز گیرد

فتد عکسی چو در دل جاودانیست | ز عکس انقلاب عکس ثانیست

چنان باطن برو نقش نگین است | که ظاهر مهر عنوان دور بین است

تمثیل

مگر در آینه یوسف نظر کرد | ز خود بینی تعجب بیشتر کرد

بخوبی آن چنان شد آرزومند | که زشتی قحطی برقع برافکند

بقلب کاه آمد شیشه سیم | ز آسیب هوای قلب درهم

زخمی چسپاند بر آیینه پوست | کشید از مغز دل آهی که ای دوست

چه زخمی بود کز آیینه سر زد | هدف را قلب کرد و بر جگر زد

جواب آمد که بشکست چشم زد شد | زدی تیری بتاریکی ورد شد

ز خود بینی زدی آن چشم بر خویش | که گرید بر سرش خونابه ریش

که تا تیری بطرف خام بندد | شکر بر ذهر جگر دیش خندد

اگر زنگ خودی از خود زدایی | بهر زنگی که آرایی نمایی

بآین قلب از سوی آیینه خویش | چو وا بینی نه بینی خویش در پیش

ز خود بر خود چه داری شست تیری | که غیر از چشم زخم از پی نگیری

بیا از سینه ام آیینه بردار | ببین از شاهد افسانه رخسار

کایاز آیینه در پیش نهاد | در واز چشم مستش عکس افتاد
چه عکسی برق تیغ آفتابی | فتاده شعله گوری در آبی
درو تا عکس خوبان باده باشد | گل در چشمه افتاده باشد
عجایب چشمه کز نم گر بریزد | دم آبی ولی از دم گریزد
ز عکس آیینه عالمتاب گشته | دل پالوده روزی آب گشته
دگر کاینست کانش سینه ماست | نمود چهرا صلیش پیداست
ایاز از داغ دل آیینه برداشت | چراغی در ره زخم نظر داشت
گرفت آیینه در دست آن ماه | که سازد عکس رویش را نظرگاه
چه آیینه ز رنگ و روی چون مل | شده سرچشمه لبریز از گل
در واز عکس جانان جان در آید | به یک پا ایستاده تا بر آید
سپهر واله و بحری نمد پوش | روان در کوچه و بازار خاموش
بهر دگانچه مجنون تقدیر | فرو آویخته دریا بزنجیر
چو در آیینه رو کرد آن پریزاد | تو گفتی آتشی در آب افتاد
بنوعی چون تن عکس از خود بدر شد | که آیینه چو جام می ز سر شد

شد آیینه ز عکسش آفتابی / برنگ جام لبریز شرابی

جمالی دید ازوی چشم بد دور / بهشتی از بهار حسن معمور

ز آیینه خیالش در دل افتاد / نظر حیران و دیده بسمل افتاد

چنان بیهوش از جام لقا شد / که از تحریک شخصیت جدا شد

در آیینه بت خود دید کشمیر / قضا را شاخسار غنچه در تیر

چنان زخم نظر را کارگر کرد / که تیر از مهر دل پشتش گذر کرد

ز زخم چشم زخمش خون روان شد / همه بالین و بستر ارغوان شد

تبی در باغ گلنارش فرو ریخت / چو آن آتش که ساقی در سبو ریخت

چه تب دیوانه از بند جسته / گذار سیل آتش را نه بسته

تن او با عرق تند شعله گستر / چو می در ساغرش تن شعله در بر

تبی خورشید سامان جهان سوز / بگرمیهای دل برق نوآموز

تبی طوفان جذر و مد بحران / شکسته کشتی غرقاب دوران

می تب از قدح تبخاله باشد / ز آتش صاف چندین ساله باشد

نسیمش چون دهد پروانه باغ / جگر بر شعله چسپد سینه بر داغ

گیاه بستر آتش خس پوش بی دود | چکاند قطرهٔ خاکستر آلود
از ین تب گشت بدی تبخاله ساغر | میش خوناب خشک دیده تر
ایا ز افتاده بر بستر بیکدست | چو شستی برگ گل کافتاندش مست
گلی کز باد نوروزی خطر داشت | از ین طوفان جهانی مایه برداشت
رمیدی چون شرر دود رخ ز آهش | چو لاله سوختی جان نگاهش
سرش چون اشک بر بالین بگردید | عقیقش غنچهٔ تبخاله گردید
اگر بردی به نبضش شعله انگشت | شدی خاکستر آتش انگشت در مشت
شده رگهایش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره روزان
ضعیفی را چنان پا در گلش بود | که گرمی نفس بار دلش بود
ز لفش کالبد یک رشته تاری | چو بر آئینه خاطر غباری
تن او با نفسهای گسسته | غباری بر هوای بر نشسته
به بستر دستباف نقش دیبا | خیال نازکی افتاده ز پا
به بالینش نیاز از بهر تیمار | شده چشمش طبیب نیم بیمار
چو چشم از ناتوانی باز میکرد | نگاهش تکیه بر ناز میکرد

اگرچه نرگسش دیدن هوس داشت ولی مرغ نگه را در قفس داشت

چو چشمش مایل نظاره میشد ز ضعف دل نگاهش پاره میشد

لبش در گفتن از جوش شکرخند ز شیرینی بهم چسپید یکچند

در آن ساعت که جانان تب رس شد سر محمود هم بالین طلب شد

پیمار شدن محمود به سبب پیماری ایاز و صحت یافتن آن دو همسان

درین بازار درد عاشقی یاب رواج نقد داغ تازه خوناب

میان عاشق و معشوق یکدل شود قاتل شهید رقص بسمل

دو آئینه چو گردد مظهر جمع طراز جلوه نیرنگ یک شمع

اگر آن هر دو آئینه است همرنگ ز شمع لاله رو گیرند یکرنگ

دو تن را چون بهم سودای جانیست توانائی شریک ناتوانیست

اگر برگ گلی چسپید با وتنگ بنفشه وار از بس پرون دهد رنگ

وگر خاری دلش را در انجا زد چو مژگان سر ز چشم این برآرد

بحشمت خار اگر دلدار باشد چو وامیق ستم بر خار باشد

تمثیل

نمکدان عرب لیلی پر شور ‏ شد از افزونی خون نیم رنجور

چنان شد حکم فصاد هنرکیش ‏ که بوسد کام قیفالش لب نیش

چو بوسی نیشتر زد غوطه در خون ‏ رگ از لیلی گشود و خون ز مجنون

چو خون جست از رگ آن مست خونبار ‏ ز غیرت در دم آشامید خون را

که گر یکقطره در هامون چکیدی ‏ ز هامون تا ابد لیلی دمیدی

در آنساعت کایاز از تب برافروخت ‏ ز رنگ روی گل تا بوی گل سوخت

ز تب محمود هم جان سوز گردید ‏ شبش دود چراغ روز گردید

ز آب و گل تنش بی رنگ و بوئی ‏ کشیده از خمیر شعله موئی

چه تب کش خوی بچهره گشته گلرنگ ‏ دوان هر سو چو طفل شعله در جنگ

تنی چون روی جانان آتش آلود ‏ گل سرچشمه پر خون محمود

در آتش خفته پنهان چون داغ لاله ‏ ز تب مست شراب دیرساله

هزاران شعله یکدم آب صافش ‏ چو آتش پاره خاکستر لحافش

چنان سوزی درون پیرهن داشت ‏ که می گفت آب و آتش در دهن داشت

نشستی ناله آتش نوعی بر آتش ‏ که خاکستر فشانی بر سر آتش

دمی کز دست دل میکرد فریاد | نشان هستیش را ناله میداد
غرض کز یکدو مایل درد بیمار | بهم در کار باطن شغل تیمار
ز محمود و ز دلرنجان محمود | شمار ناله و زاری یکی بود
ز بس هم رنگ بودندی الم را | ز هم کم رنگ زدندی درد هم را
بهر رنگی که او تغییر کردی | چو گل در روی آن تاثیر کردی
رساندی نکته درد غم آئین | شکست گوشه بالین به بالین
از آن یک چون خدنگ غمزه جستی | ازین یک در کمان دل نشستی
از آن مژگان که میزد نیش بر تن | ازین میگشت مرهم از پی ریش
چو رنگ او ز تب مستانه می شد | رخ این آتش میخانه می شد
ز کشمیری چو تیر ناله جستی | کمان غزنوی در هم شکستی
دو همدم را دمادم دم یکی بود | الم بسیار و راحت اندکی بود
دوای درد راه درد میزد | نسیم گلستان بر گرد میزد
که تا صحت چراغ هر دو افروخت | چو لاله تب درون خون خود سوخت

رفتن محمود بشکار و التماس مودن ایاز بنای قصر و باغی در آن شکارگاه

درین موسم که از رقصیدن باد ‌ ‌ ‌ بمینا بارهای سرو شمشاد

گرفته سینه هر مرغ جوشی ‌ ‌ ‌ بذکر خویش فهمیدن خروشی

خوشا غلطیدن تسبیح ناله ‌ ‌ ‌ نماز شیشه و چرخ پیاله

کشد باد سحر بر گل نباگوش ‌ ‌ ‌ که بیرون جوشش از هوش و قدح نوش

زند چشمک بنرگس داغ لاله ‌ ‌ ‌ پیاله هی پیاله هی پیاله

شقایق در کنار باغ و هامون ‌ ‌ ‌ نماید داغهایش غسل در خون

بنفشه خم زند در ناتوانی ‌ ‌ ‌ که تا یابد بهار نوجوانی

شکوفه جوش نعرش تازه کرده ‌ ‌ ‌ کتاب خنده را شیرازه کرده

حریر گل صبا بر خار بافد ‌ ‌ ‌ دماغ زنبق از بو بر شکافد

بطرف باغ بلبل زار نالد ‌ ‌ ‌ جهد نرگس ز خواب و دیده مالد

نه جای کنج چشم نیم خوابست ‌ ‌ ‌ ز بالین تا سر گلشن خرابست

دماغ از نشاء تازه جنون کرد ‌ ‌ ‌ ز درد کهنه مینا سرنگون کرد

صراحی کوزه و دم بسته بر دوش ‌ ‌ ‌ که در هم قلب و اکسیری زند جوش

صبا بر گوشه بالین سر مست ‌ ‌ ‌ سر بالی زدی خود رفتی از دست

سمر

خرامیدی بنرمی باد نوروز | که گل بیخود بدو و توسن نوآموز
شوم خاک زمینی کز نیازی | خورد آب خرام سرو نازی
جگر را در بساط لاله گیرم | پس آنگه چاشنی از ناله گیرم
نسیم آسا زنم بر سنبلش جوش | ربایم آنچه خواهم از بناگوش
بصحرا تاخت محمود قدح نوش | چه صحرا لاله زار غارت هوش
بجا که از سایه دستی رسیدی | چو شاخ گل ز بار گل خمیدی
در آتش عکس شخص از خود خبر داشت | لقای دیگر و حسن دگر داشت
هوای ملک شادابی گرفته | جهان را دم آبی گرفته
زده سنبل صلا نشو و نما را | فکنده دام تا گیرد هوا را
بنفشه هندوش در ترکتازی | مگسهای چمن در رشته بازی
بفصل نو بهاران تا دی او | پریدی بلبل و گل از پی او
خرامان چمن شمشاد کشمیر | سر زلفش جنون آباد زنجیر
دو چشمش آهوی صحرای مهتاب | بزیر بار یک عالم تنک خواب
ز تاب چهره اش خال سیه مست | سپند افتاده بد چندانکه می جست

شکر

شکسته چین زلفش بی گزندی   مگر افتاده از جای بلندی

قدح پر کرده گل باشید و نوشید   ریا چین دو دگر دو لاله جوشید

چو از باده دو بالا شد دماغش   برآید دود خواهش از چراغش

که تا با قصر عمرت جاودان باد   ز صد قرنت نهایت یکقران باد

سپهرت پیشگاه پس نشینان   غبارت توتیای پیش بینان

عمت عشرت گداز ناگزیری   درت دولتسرای ملک گیری

دلم خواهد همین جا قصر و باغی   خروش نغمه و جوش ایاغی

ز روی حکم می فرمایدم ناز   که باشم از برت پهلو تهی ساز

بنوعی کارگر آمد خطابش   که شد انگشت بر دیده جوابش

صفت آن مقام دلکشا و اتمام یافتن قصر و باغ در آن مقام

اگر خشت عمارت آفتابست   که پیش از طرح معموری خرابست

چو سازی خانه طفلانه میساز   بر و با میزن و ویرانه میساز

بنای کز سرای این جهانست   کلوخی بر سر مجری روانست

کلوخست آنجهان و حصن این دار   دو دا دوست این و آن سرا نگهدار

عمارت کن دلی را ای شکسته خرابی بر در و باش نشسته
چنانش سقف بر درگاه ریزد که باد از گرد خونریزش گریزد

تمثیل

بگوشم خورد از تار گسسته چو ششه پاره گفتاری شکسته
که تا تعمیر آب و خاک خویشی ز طاق افتاده دلهای ریشی
اگرچه مالش دست فرشته گل چل روزه آدم سرشته
بلذت شور بختی چون رسا شد نمک از دیگری در کار ما شد
که تا دل را عمارت کار باشیم نه در کار در و دیوار باشیم

تمثیل

برآوردم بنالی بر سر سنگ که جنت ریخت بر طرحش ز رنگ
کشیده خامهٔ نقاش گستاخ برسته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مرغان یکی آمد بدستان که بشنو شرح حال باد دستان
زلالی این جهان هیچ بر هیچ همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ
تا آزادی ازین گلشن مرزن چو سرو از آب و گل برچید دامن

بکار طرح آب و گل شکست آر　　برون کش پای از گل دل بدست آر

تمثیل

قضا را پیک و کوبی سفر کرد　　بکوی خانه بر دونی گذر کرد

سرائی دید از خاشاک بسته　　درون گنجیده چون خار شکسته

شگفتش بر سر خاران گل زرد　　که اینجا سرخ روئی چون توان کرد

جواب آن خبر گیر خطرناک　　کشید آهی و آتش زد بخاشاک

چو کاویدند خاکستر هوا بود　　از و رقصیدن گردی بجا بود

شرر لاله نشدی داغش پریدی　　ولی پروانه را زهره دریدی

گل افسانه از شاخ روایت　　چنین بشکفت بر روی حکایت

که آمد سرزمینی با فلک جفت　　که آسایش ثمر کان جای میرفت

چنان آبش روان میشد سبک پی　　که عکس گل نمیلرزید در وی

شکوفه بسکه بازی پیشه زادی　　کله را واژگون بر سر نهادی

گلش آن مرغ دست آموز گستاخ　　که تا خوانی برون آید از شاخ

بهم میخورد چون کلبرگ از باد　　صدای بوسه مستانه میداد

زدی رود روان در پرده سازی — بگوش خشک مغزان تر نوازی

شدی در رقص پیش سرو آزاد — معلق همچو عکس خویش شمشاد

ز شاخ ناله مرغ بوستانی — زدی بر نغمهٔ زیر زبانی

در آغاز نوای نوبهاران — ترنم اینچنین باشد گواران

ز اقلیدس گشایان رصدبند — طلب کردند استاد هنرمند

قلمزن چابکی خارا طرازی — ز برق تیشه بیه دل گدازی

سبکدستی که چون پیرایه بستی — ببالای قفس صد پایه بستی

گرفتی چون گل کلکش دمیدن — شدی سیراب مستسقی ز دیدن

کسی گر گفتیش دست مریزاد — گل از شاخ شرر میچید و میداد

در آن باغ ارم قصری بنا کرد — که جنت را ز حوران بینوا کرد

چه قصری قصر گردون خاکراهی — سر راه خیال کاد کاهی

بلندی تا بجدی گشت نظاره — پس از قرنی قفا وی پاره پاره

درش حلقه بروی ماه کرده — همش در ناف ماهی راه کرده

گل و خشتش کف بنای دلخواه — بهم چیده ز مهر و پرتو ماه

در آن راه روی ز تصویرش بخرگاه تصور صورت هر چیز همراه

تنی کش معنی از دیدن ربودی درون خانه لعبت باز بودی

ز آب و تاب نوعی نقش بسته که گفتی صورتش گریان نشسته

پریدندی پی نالیدن زار بهم مرغان باغ و مرغ دیوار

ز بس جوشیدن گل تیز ولس بود هجوم ناله بر دور قفس بود

خیال از غرفه اش گر در فتادی بصاحب تا اید آواز دادی

فلک را بسکه در پستی فرو برد عطارد قد نقش کاوزمین خورد

بپایانش تخص از عکس سنگ کام کمانش اینکه خود افتاده از بام

درو تا جان نشکر خواب خفتی بهشت از پشت در افسانه گفتی

بکار کاخش باغ هشت روشد که جنت گشت خوی در خود فرو شد

چه باغی در بروی خلد بسته سر گل را برون در نشسته

ز بیرون تا درون لاله بهر سمت چو خون تازه گشته را دبیر فت

نمودی از سر دیوار تا پی پس گلزار شبنم شیشهٔ می

ز گلزارش فتاده رنگ بیرون چنان کز شیشه عکس آب گلگون

بهر رنگ و بو کش بیکران بود — فلک در سیر گشتی تا میان بود

در آن باغ از پی انگیز گلگشت — دم عیسی چو عمر خضر می گشت

بنفشه دست در زیر زنخ داشت — ز اشک ژاله تخم لاله می کاشت

چنانش سبزه در نشو و نما بود — که رنگ سبزه از سبزه جدا بود

ز نغمهٔ ناودان قصر دلاویز — بهار خلوت شیرین و پرویز

بقدر ناله ره در میان بود — ز ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود و ایاز بسیر آن مقام و آگاهی ایاز از نیاز محمود با یکی از غلامان و خشمگین رفتن

نشود چون شمع کاری کلک مانی — بود پروانه حکم آسمانی

چنان خسپید که طرح نشستن ناشسته — درش گرد و بروی غیر بسته

چو در جلوه درآمد حسن اتمام — تماشا مژده می آرد به پیغام

تردد شوخ استغنا گریز است — بر و بام تحمل فتنه خیز است

ز سیر باغ و قصر خانه پرداز — طبیعت ناشکیبی میکند باز

کنون از نالهٔ خونریز خامه — خراشش تیشه را در کارنامه

مرا در بر که بزم عیش و غم شد — سماع تیشه در رقص قلم شد

شرار قطره را دوش دیدم | بر آب دیده نقش پی کشیدم
یکی از کلک مانی نامه بسته | یکی از تیشه فرهاد جسته
چو کاویدم دل آن نامه این | روان گشتند گای بتخانه چین
ز کلک و تیشه استاد کارم | تردد جانب محمود دارم
چو آمد قصر و باغ خاطر افروز | تمام اجزا تراز حسن کلو سوز
روان شد کار ساز سحر تیشه | بغرنی قطره زن چون اشک تیشه
چو گنج مار کلکش در نهان گوش | چو کوه ماه عید تیشه بر دوش
ز کارش عقل بیضاوی جنون خیز | بر و بازو و جگر از بیستون ریز
جبینش تخته پی جاییر از رنگ | زده بر تار رگ تعلیم صد رنگ
چو دریا چار دامان در میانش | در اشک هنر گنج روانش
پیش مکتب سرای نقشبندان | قدم آسانی مشکل پسندان
چو شغل تیشه اش از دوش خیزد | رگ گردن بگردن بر ستیزد
ز پیشانی چو افشاندی عرق را | ز این نقش فلک دیدی ورق را
برنگ سیل می رنگین سرمست | نگار پای مردش دست بر دست

درآمد از در محمود چون باغ		که باد الاله زار سینه ات داغ

شگفته باغ و مستی در شکسته		اشارت بر لب کوثر نشسته

چه باغی باغی از سرمایه خود		برون داده بهار از سایه خود

دم مرغان چو صوفی رفته در ذکر		غم خونین دلان را غوطه در فکر

سر هر ذره در شور هوائی		دل هر قطره در رقص نوائی

نهال و سایه در بستان خرامان		سراسر رو چو صاحب با غلامان

شقایق چار چشم حیرت اندیش		کشیده سرمه از دود دل خویش

شگفت از میان نوع آن چنان باغ		کش از خشت سمن بستد پینه داغ

ز نازک کاری و گلبن طرازی		زمین را ته بته تبخانه سازی

بمستی گل بمستی ساغر مل		چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل

بطرف جوی جوشا جوش مرغان		چو رندان برهنه پا غزلخوان

گرش در آب لرزد عکس گلزار		لطافت بین که گل میریزد از بار

در آن قصری همه آغوش گشته		گرفته خویش را بیهوش گشته

چه قصری قصر ده بر فکر بندی		زده بر چرخ و دهدش ریشخندی

ز مینای قلم سرخوش گشته | سرش از گنبد مینا گذشته

تا بی دست من از آتشین بوس | بچشم باد بانی خاک افسوس

ز بس انگیز کلک و تیشه دارد | چو می راز فلک در شیشه دارد

چنان بر سر صنعت پیش رفته | که صورت جان شده از خویش رفته

ز چنگم خامه آن برگ و نوا داشت | که صورت جان بدو در خویش جا داشت

تماشایی ز بس حیرت از کار | بر و بش آب بیزد نقش دیوار

بر و بام تماشا لاله زار است | که قصر و باغ داغ انتظار است

چو از استاد و قصر و باغ گفتم | همه از گل بسینه داغ رفتم

شنو از من کنون استادی این | ز قصر و باغ فکر و باغ دامن

چه قصری و چه سیری و چه باغی | چه سازی و چه سوزی و چه داغی

نماند تا حکایت ساده بیرنگ | من این قصه آرزوها میکنم رنگ

ایاز آتشین خسار و محمود | بهم آمیخته چون شعله و دود

یکی ابرو کمان و قادر انداز | یکی اماج تیر ترکش ناز

یکی برق و یکی خرمن گشاده | یکی تیغ و یکی گردن نهاده

یکی لعل لبش را بر مکیده یکی از دیده در پا غر چکیده

بسیر قصر و گشت باغ رفتند چو لاله سر بمهر داغ رفتند

درون قصر شان اول ره افتاد بچرخ نرد بان نور مه افتاد

چه قصری پی بماهی در فشرده دل از مهر و درون از ماه برده

درش چاک گریبان پری چهر غبار آستانش پرتو مهر

چو خور با بار ه اش همسایه میشد زحل آغوش گیر پایه میشد

بباغ از قصر موج لاله بر زند چو رنگ و بوی در گل غوطه خوردند

چه باغی شوخ و رنگین چون عروسان مدامش برگ زر تاج خروسان

فتاده سایه مست و نارون مست که تا خیز نداز جا دست بر دست

که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم که آن گردی با غوشش فراهم

که آن بر شعله دست از دور میداشت که این پروانه را معذور میداشت

که آن لب میگزید و دست میشد که این انگشت و پرا ز دست میشد

لب ساقی صلای نوش میزد هوس رنگین تر از می جوش میزد

غلامان هر طرف در پای گوی همه پرورده آغوش خوبی

هوای رقصشان اندام میریخت | چو برگ گل که از بادام میریخت

ز آسیب نگه شان باغ اغوش | بنفشه زار میشد چون بناگوش

سراپاشان چنان نازک رقم بود | که بر خواندن بدن مغز قلم بود

سر مستیان موج گل بر دوش میزد | بغل خمیازه بر آغوش میزد

تبنگ آغوشی هر سرو آزاد | نگاه زیر چشمی وعده میداد

دل محمود در جای دگر بود | نظر باز تماشای دگر بود

غلامی داشت شاه غم ضرورت | ایاز ثانی بودی بصورت

بسبزی غوطه میزد آب و خاکش | بخون عاشقان داماں پاکش

چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده | که سبزی نمک هرگز نبوده

به پنهانی میان او و محمود | گهی ناز و نیازی در میان بود

ایاز از رشک چهره آتشین کرد | نگاهش در پس مژگان کمین کرد

چو مضمون نیاز و ناز دریافت | نگه را نار غیرت بر جگر تافت

ز جا جست و قیامت را علم داد | دل و بیطاقتی را سر بهم داد

که عاشق چو تو می باید که باشد | بیک دل صد جهان دلبر تراشد

زبازوی تو بهر بازوی هست — که ریزد خونت از مالیدن دست

هنوزم تکیه بر بلنوی ناز است (بالش) — هنوزم دست پر چمی دراز است

هنوزم هست با صد بلی کنه میش — که باشد خونشان در گردن خویش

هنوزم در گلستان ناگذشته — پی موری لبتنگ تر سرشته

هنوزم آهوان پیمار خیزند — ز نظاره رم مردم گریزند

هنوزم لاله داغ است پیدا — ز صد گل یک گلم نشگفته در باغ

خموش آمد گل و سرو روان شد — ز دیده همچو کام دل نهان شد

خیال عاشقش را انداز میش — همین ا د با آهنگ ماند و دل ریش

کشتن محمود آن غلام او سر او را بردن بدرگاه قصر ایاز آویختن

زند چون حرف رشک از گفت و گوش — دود چون عقرب آشفته در گوش

اگر بر دل زند گردد سپندی — گل رقصیدن با لا بلندی

نفس از رشک چون پیچد بسینه — شود مار سیاه بیضه کینه

از ان بیضه دم گرمی که زاید — دهان کیسهٔ افعی گشاید

دهان افعی خندی و تشویش — گره شان بخیه بر چاک دل ریش

شود چون در سرای رشک سرکار		چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار

کسی کو رشک در کاشانه دارد		عجب دیوانه در خانه دارد

چو محمود از ایاز آزرده دل شد		غلام عشوه گر خونش بحل شد

نمیخندید در چاک جگرگاه		بغیر از برق خنجر بر رخ شاه

زبان از تیغ کرد و جوهر افشاند		بایمای نظر جلاد را خواند

ز سرهنگان چنین بر خاست فریاد		که تشنه خشمیست هان جلاد جلاد

یکی جلاد حاضر شد بدرگاه		که پر خون گشت از وی دیده شاه

کشیده سبلتش خنجر بدوشش		چو عقرب خفته در سوراخ گوشش

چو شیران گرسنه زود خشمی		چو ترکان شکوفه تنک چشمی

ز مژگان جان و دل ارزیزه میکرد		سر اشک خود ش بر نیزه میکرد

ز رنج در انتقام هر نظاره		فسرده غوره در چشم ستاره

دمش در سردمه باز برد ستان		دمه در پنبه آباد زمستان

دلش هر کاسه را سنگ و خشت		بغیر خواب شبخون پیش زمست

سر نیش در جیب از زنخدان		بنعل را کرده الا نزال تیغ دان

اشارت کرد شاه آن خشمگین را | که یعنی این غلام ناز بین را
زخونش خاک را رنگ چمن کن | سرش را لاله فتراک من کن
چراغ افروز برق مرگ جلاد | برآورد از میان تیغ اجل زاد
چه تیغی روزها تاریک کرده | بیوسیدن لبی باریک کرده
زبان از تشنگی افگنده بر روی | سراسر موج آب و العطش گوی
رگ ابری زخشکی مانده خونریز | زگردن بر سر افتاده که برخیز
غلام از پیش و جلاد از پس پشت | ز بیم جنبش اجل خائیده انگشت
بنوعی سوی پشت و پیش دیدی | که خون از دیدهٔ قاتل چکیدی
غلام شوربخت این غم آباد | چو اشکی گشته گرد چشم جلاد
وداع وصل دیرین سر و تن | نزاع صلح چاک جیب و دامن
چو رقص مرغ بسمل مار رفتار | رهای رشتهٔ جان گرفتار
بیوس تیغ گردن پیش آورد | دل و جان را فدای حکم شه کرد
رگ گردنش زد تکیه به شمشیر | فتاد از پا بخاک تیره چون تیر
سرش نوعی ز تیغ تیز افتاد | که گفتی مدتی دستت مریزاد

گرفت آن سر رشته آفاق در چنگ   روان شد سوی قصر یار دلتنگ

فرس را تند از مهمیز می کرد   بخاری کو ز آتش تیز می کرد

خیالی بر خیالی بر نشسته   سراسر بار روز و شب گسسته

چو باد نوبهار آن فتنه دشت   غبار از پی چو موج باده میگشت

چنان میراند آن باد ارم را   که رنگ و سایه میجستند هم را

خبرگیران تک تیز سبک کام   فرو گفتند در گوش دلارام

که از غزنی بدینسان شاه خونریز   چو داغ لاله در خون رانده شبدیز

درون تن دل بی باک دارد   سری در حلقهٔ فتراک دارد

چنان راند چنان آید شتر بار   که دشت آتشی سوی خسک زار

بنوعی ز آب و خاک خویش رسته   که دست از جان آب تیغ شسته

دلش طبل طپیدن جان او باز   بصید کبک غم بر اوج پرواز

ایاز گرم خو چون شعله برجست   در قصر و میان عشوه را بست

میان نازک چو شاخ گل که خیزد   سرین مایل بهر جانب که ریزد

شده جانش سپند روی آتش   کمان ابرو و مژگان چار ترکش

دهان از غنچه جنت نهان تر — نگاه از تیزی مژگان سنان تر
خراب نرگس مستش پیاله — کباب عکس رویش برگ لاله
سر زنجیر زلف افکنده بر دوش — که تا مالد شه دیوانه را گوش
جهانبان تا بپای قصر و تاخت — نگاهی بر فراز قصر انداخت
ایازی دید بر ایوان خرامان — که بر رفتار شیون داشت دامان
چنان دل خون شدن در پی گرفته — که رفتن راز جوشش می گرفته
بدانسان موج گلهای بهشتی — بخون میراند داغ جلوه کشتی
برفتن خنجر ناورد می شد — بیر گشتن چو آه سرد می شد
ز ده خنده بنوعی قفل یاقوت — که نام قند گشته قحطی قوت
چنان موی کمر را تنگ بسته — که نی را بر شکر پهلو شکسته
چو بنمود آن خرام و جلوه را دید — بساط حلقه فتراک در چید
پس آن سر را بخاک و خون بر آمیخت — بدرگاه بلند قصر آویخت
سر فتراک او زلف سیاهش — بجانان باز آغوش نگاهش
سری سرگرده سر حلقه دار — زنا الحق گوی بسمل رشک دیدار

پری بر روی خود خندان و مدهوش | تبسم شکرین و خنده مدهوش

چو آن سر را ایاز مه جبین دید | سراپا خون شد و در دیده گردید

تراوید از ته خاطر عتابش | بجوید از عتاب انتخابش

صفت شکوهٔ ایاز فتنه جو با محمود

شود چون شکوه را جا در دل تنگ | جهاند بی‌خراشی آتش از سنگ

سخن کوتاه و قصه مختصر شد | که اینک از دو جانب شکوه سر شد

ندارد باد دست صرفه بر شنگ | شرر گل میکند در پشته خشک

بدل از شکوه دستوری نشاید | که رنگ می ز شیشه مینماید

سبو از دست ساقی سرگرانست | ز غلغل شکوه آتش خون روانست

برافروزان ز طارم آب زردشت | که مستان را خمار خون دل گشت

که دارم در بدخشان آب بیغش | ز رنگ تاب رخسار سیاوش

صراحی قهقهش سر میگشاید | دلی از شکوه خالی می نماید

قدح گوئی بمضمونش گشاده | گرفته شعله و خونابه داده

بت کم گو ایاز پر شکایت | گل خودرو بهاری بی نهایت

رخش در خون چیدن باغ خفته بهشتی بر سر سروی شکفته
کمان ابرونش با چشم گستاخ زهمچشمی دو آهو شاخ بر شاخ
چو شمع و دود بر هم دو مویش شرر اشک و سپند جسته خویش
گشاده تیر مژگان را چپ انداز میان دار نیاز و حمله ناز
سری بر طاق در که سرنگون یافت که جوهر از انجم موج خون یافت
سری دور از تن هر خون گرفته لب از دندان در مکنون گرفته
سری تن داده در دامان حسرت گشاده بر ابد میدان حسرت
بروچشمی که حیران هوس بود نگاه او لین را باز پس بود
بت کشمیر غیرت آزموده دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سر را نگارستان چنین دید گره از ناله بر چین جبین چید
لبش از گفت و گو تنگ شکر ساخت عقیق ناب را کان گهر ساخت
سخن را پوست کند از نیشخندش شکر را نی بناخن کرده قندش
سخن تلخی بکامش بس که میرفت لب خود میمکید و حرف می گفت
ترا و آید آنچنانش شکوه از گوش که ای از خون معشوقت قدح نوش

مگو بر من ز دلبر جان فشانی   که احول میکشد خود را اشبانی

ز دامانی که زد پروانه بر خویش   مگر برگشته شد شمع جگر ریش

دلش در سوختن بسیار خوش بود   که سیر اخترش معشوقه کش بود

مراد ازین مثل کام دل آنست   که پای حرف طالع درمیان است

چه خوش گفت آن غریب دلشکسته   که بی طالع بروز خود نشسته

بمرد مهربانی تیغ بیداد   شکستی بر دلم دستت مریزاد

روان شو آستین بر چشم تر نه   برنگ مار دندان بر جگر نه

بگیر این پارهٔ دل را بجا دوز   برو در عاشقی درسی بیاموز

پس آنگه اشک ریزان پیش ما آی   نمکدانی شو و بر ریش ما آی

شکوهٔ محمود با ایاز و از آنجا با غلامان بجهت رشک ایاز بباغ یاسمین رفتن

بدیده ای خیال غیر خون شو   که حرف خلوتی دارم برون شو

درین خلوت بجز وحشت چه بیند   که هردم بر سر روزن نشیند

اگر بیرون دهم سوز دل ریش   کند پروانه شکر از سوزش خویش

ز حرفم مغز آتش جوش گیرد   بانگشتان شعله گوش گیرد

دل محمود در خون زد پیاله | ز جوش شکوهای دیرساله
بگفتن روی گرمی اینچنان جست | که خون از بینی آتش برون جست
که میریزم برون دل پاره چند | بداغ همچو برگ لاله پیوند
همه از سینه پیغم گریزان | بدل چسپنده چون داغ عزیزان
همه خود ساقیند و خود شرابند | همه خود آتشند و خود کبابند
همه کان نمک کای شور کشمیر | نمک از پای تا فرقت نمک گیر
بلا انداز چشم عشوه سازت | قیامت یکه تاز نیم نازت
نزاکت سایه پرورد نهالت | تصور پیش همیز خیالت
کند خال تو بر روی فتنه سازی | چو هندو بچه در مهتاب بازی
شکستن را بخط و زلف بگذار | درین مشق جنون دستی نگهدار
شکست دل که مشق خاطر تست | خراش کلک نرم کار امکن ست
که دل در بر شکستن منشیه ماست | شکستن آب و خاک شیشه ماست
مرا بر خاک درگاه تو جا نه | اشارت چیست باید رفت یا نه
چو من رفتم بسی با جان ناشاد | پشیمانی زبی خواهی فرستاد

نم داغ و سرشک دیده تر   نماند رفتنی را رفتن بهتر

چو محمود از ایاز آن زخمها خورد   سخنها در گلو با خون فرو برد

گرفته خشم آتش در سر و بر   بر فتن خون سردی زان پس در

بر آشفت و شد آشوب زمانه   چو زهر چشم یار از در روانه

بدامان گریه در دامن افشاند   چو آده نو سفر شب بدیر اراند

تمثیل

گرفتم قطرهٔ خونابه بر دوش   چو طفلی پاره الماسی در آغوش

ز آغوشم چکید و پی اسیر شد   پیش پیمانه خون جگر شد

که من بودم دل رنجیده رفتم   ز چنگ لاله رنگ دیده رفتم

مزن بر برق رهزن چون ستیزد   که خرمن سوز باشد چون گریزد

ز پای قصر دلبر تا بغزنی   جگر ساقی و دیده ساغری

شکست دل که در اندیشه میرفت   نشه ازپی چون ترنگ شیشه میرفت

سمندی زیر آتش در تک و تاز   که میزد گام بر بالای آواز

ز گردش جیب گردون چاک میشد   هوا تا میگرفتش خاک میشد

بمغرب گر ز مشرق رفتی از دشت — پر گشتن دو چار خویش میگشت

بهر جانب که شاهش تیز میراند — ز پی صد شعله خونریز میماند

زبار چشم ابرو خم نمیزد — ترازو یک سر مو کم نمی زد

بکوه و دشت وحشی میراند بی پا — که تا گردید شور شهر غزنی

ز بس آهنش گل از شاخ زران ریخت — خیال کشته چون برگ خزان ریخت

شته ازو ده جان دلشکسته — چو مینا تا گلو در خون نشسته

بساز و مطرب و می بر سر چنگ — رخ و عکس و بنا گوش و گل و رنگ

که تا چون شد ایاز مست از می رنگ — بخون دیده غلطاند در اشک

غلامانرا بباغ یاسمین خواند — بنقل را بر سر خوان سرین خواند

غلامانش برنگ آمیزی چهر — بهم آمیخته چون سایه و مهر

ولی سایه بهار سبزه بخت — فکنده بر بساط ارغوان رخت

ز جام مهرشان در جوش مستی — سر خورشید و پای خود پرستی

شده باغ از لقبشان عیسی آباد — عروسان چمن حسن خدا داد

چه باغی دلکش و رنگین نهاد آن — زمینش شبنم و گل خاک مهتاب

سرایه یاسمینش پروریده ‏ بجنت همچو صبح نو دمیده

ز رودش تر نوازیهای ناله ‏ زدی آبی بداغ خشک لاله

صبا چون بیضهٔ غنچه دریدی ‏ بجای برگ گل بلبل پریدی

ز سر تا پای شاخ گل پیاله ‏ سرش در جنبش تحسین ناله

ز زنبق گفت گل از بیدماغی ‏ که باشد صحبت نگرفته باسغی

چو گریان کودکی ژاله نشسته ‏ در افتاده نمکدانش شکسته

زدی نرگس بجام باده چشمک ‏ که عمر را مرگ نو باد امبارک

شقایق جام گشتت و داغ ساقی ‏ که صحبت هست باقی یار باقی

ملک از گوشش مینا پنبه برداشت ‏ عروسی را بکارت برده انگاشت

ولیکن چون خود در جام میکرد ‏ قدح نی کام و لب آشام میکرد

ز هر یک قطرهٔ می خشک و ترا ‏ بخون گرم چسپاندی جگر را

دو بالای دماغش خون گرفته ‏ سره بر می کلاون گرفته

گرگی از درون آید ایازش ‏ چکد از تیغ مژگان خون نازش

پیشنهاد ایاز دو نواز رفتن از عقب شاه جم کین بباغ یاسمین ه

طبیعت را غم رنجش کشنده است | دماغ صلح بی پروا بلند است

دل نازک ندارد تاب رنجش | جگر چون ریش شد منمای کاوش

چو رنجش ریشه کرد و بارور شد | سر منصور بردارش ثمر شد

برنجش خو مکن در آشتی کوش | که آمد زهر او جان داروی هوش

ز دل رنجان چو عاشق قهر گیرد | نگه را هفت دریا زهر گیرد

ز بس طوفان کند از هر نظاره | شود کشتی ابرو پاره پاره

ولی معشوق هم در گردش چشم | می پیمانهای کاری خشم

چنان ماند که رنجش تیغ راند | که جای آشتی زنگی نماند

بت شهباز عشق از دست رفته | ز جام خشمناکی مست رفته

طلب فرمود ساقی را ز خرگاه | که گردد مست و نازد از پی شاه

درآمد ساقی از در عاشقانه | بجام و باده تقریب و بهانه

ز رنگ چهره می در جام میکرد | ز لعلش باده مستی وام میکرد

صراحی آمد از پی چون غزاله | چو آهو بره با او پیاله

شده سرش همه خون چون شده مشک | دماغ غم ز بویش لاله خشک

شده

نه خولن بود و نه مشک اما که می بود | ز درد سمش ... قطره خوی بود
منی همتیز د خون سیاوش | ... بها دایه هوش
خراب جرعه اش روز ندامت | ... بر دوش قیامت
چو زان میچ گشت گل سمتاد کشمیر | برآمد بر سمند همچو تقدیر
جهاندی دم چو چوگان زیر رفتش | بمیدان جبین گوی سر پیش
سمش راه که نعل واژگون بود | سر باد و دماغ شعله خون بود
شدی صرصر ز شرا دو آتشین خوی | ز باد و نافه گل پیش از بوی
سواره مست و توسن مست و ره مست | ز نعل موزه تا طرف کله مست
همه ره پای کوبان سوی غزنی | که تا زد بر رخ در بوسه پی
ز جای بوسه آتش آتش برون جست | جبین آستان چون نها بچاس لست
رکاب آمد که خالی کن ترازو | عنان از پی که بر کش زور بازو
ز برج زین که آغوشیست پر ماه | در آمد جان مه تابان دلخواه
مهی در زیر دامنها دو پاره | عرق بر دوره فرصتش ستاره
مهی کش مغرب و مشرق به آغوش | هلال موج نورش حلقه گوش

دو کوه عاج آویزان بموئی | کسستن سوی ولبستن زسوئی

کند تا جلوه در میدان آغوش | نموده ماه نخشب را قصب پوش

فرود آمد مه و مهر ز مابین شد | بره بوم سرا گلزار چین شد

زبوی گل پریشان موز می رنگ | درآمد از در محمود دلتنگ

شه از درد محنت کشیده | هوس بخته غم عالم چشیده

چنان نوع گشته چین نگارش | که رفته موجه دریا بکارش

پس زانو چنین سنگین نشسته | که پشت خاک تا قارون شکسته

نعم چسپانده تا حدی دل تنگ | که از خون بر رخ خون ریخته رنگ

گرفته نوعی از آزردگی خشم | که جام زهر گشته گردش چشم

بهر جانب که بی تابانه دیده | جگر از خنجر مژگان چکیده

دمش چون مار زخمی نیش میزد | بسوراخ جگر بر خویش میزد

چو راهی بر خدنگ ناله می بست | نفس میزد که خون صد نیزه بجست

ایاز از رنجش سلطان خبر داشت | هزارش زخم بیعت با جگر داشت

سری چون شاخ گل افکنده در پیش | چو غنچه نو برد لتنگی خویش

نگاهش سرسار نا توانی گناهش اعتبار بدگمانی

نشسته در تلافی همچو مژگان که کاود باقی تقصیر یکان

ازین سو غمزه خونریز تلافی وزانسو طعنه در بخیه شکافی

ازین سو بندگی در عذر تقصیر وزانسو خواجگی ز هر کلو گیر

ازین سو گرم بازار جفا کوشی وزان سو شور معشوقه فروشی

فرستادن محمود بطلب سوداگران از غایت خشم و ایاز را فروختن

چو ماربخت عاشق پیچ گیرد فروشد یار و قیمت هیچ گیرد

نه کس ز انسان دل آزرده خوشد که دلبر را بدلرنجان فروشد

غلامی خواجه را بود ناچار در آورد از پی سودا ببازار

محیط چشم خواجه گوهر افشاند بروش مژگان بندد تیغ خوابانند

که من بلخ انتقام باز و لوشتم غلام لیس خم خواجه فروشم

گریزانند ه صبر فتنه نامم غلام بیوفائی را غلامم

کسی نشنید کاهی برنبفروخت بجز محمود کو معشوق نفروخت

فروشنده ایاز خشم آلود خریدار غضب یعنی که محمود

دوانیده ازپی دریانشینی — گل سرشاخه هر پرزمینی

برنجش آشناپیع زیانکار — نفهمیده که سودی هست درکار

هر دو دل رسی درخوش قماشی — غلام عصمتی درخواجه تاشی

نکه ذره دیده از دیده در دل — بجان تعلیم رقص نیم بسمل

شکسته کشتی خشک وتری را — چو نوح نوحه گر سوداگری را

طلبکاران بر وبحر پیما — عیاروزن گیران من و ما

یکی سوداگر دلخواه جستند — که رنگ از خاطر آیینه شستند

جهان گردیده چون بیت مشهور — نمک پرورده چون حسن پرشور

بهر دستیش بر وبحر در مشت — نهاده بر لب هر یک سر انگشت

کتان دربار حسن از ماهتابش — زیان درکار سودا از قتابش

سرین سرمایه بازار کانی — دو نیمه قرص سیمش از گرانی

گرانجانان سبکروح نثارش — ترازو دار چشم انتظارش

درآمد همچو مه ابروگشاده — کله بالای پیشانی نهاده

شهنشه در طلسم عهد بستن — زجا برخاستش هر نشستن

نشست از پا چو شور روزگاران		بسی رنگین‌تر از حسن بهاران

رخ محمود و برگ لاله تاباند		بدامانش گل تعظیم افشاند

که غزنی را ز پی در زر گرفتی		ز خاک تیره ما را بر گرفتی

نمودی روی دل جان خستگان را		گشودی چین ابرو بستگان را

درین خواندن که کارم حیله بافیست		خیالم بر زبان باف تلافیست

رخ اندیشه را تا پیدُه هیچ		که تار و پود من چون بیخور دیج

غلامی سیفروشم حمله ادراک		گریزان رحم و طاقت وز دویی باک

دو گیتی آفتاب نمید گاه آسایش		شهید غمزه حاضر جوابش

همین عیبی که دارد بیوفاییست		ولیکن این هنر طبع آزماییست

نگاهش محض استغناست امروز		دماغ دلبری بالاست امروز

ز بار جلوه تا سر بار انگیز		بهیچش می فروشم با همه چیز

خریدارا ز پی رد کردن مفت		نبی میکرد کان آری همی گفت

چنین در سوختنها خشک و تر را		برون داد از نفس دود جگر را

که شاها مرکب داغت فلک باد		بموکب‌ران نصیب نه بدک باد

دیگر

ز دیو کینه ات خورشید جوشی — غلام لعل پوشی در نکوشی

کنیز رانده ات ناهید چنگی — ز پیچ رشک بر مت زلف زنگی

مرآن دل کجا باز هره هم جفت — که معشوق ترا گیرم چنین مفت

اگر دلها و جانها جمع سازم — گدازم در حیات و شمع سازم

نیم باسوز و ساز هر نوائے — پر پروانه را خونبهائی

چو دید افسرده شد گرمی بازار — شکر شیرینی آورد در کار

که گرچه من ز شیرینی به تنگم — باین تلخی مهر شکر ز ننگم

درین سودا که نقصان خروشم — پشیمانی بطالع می فروشم

دگر فکری ز فکر کهنه متراش — خریدار خیال تازه رو باش

خرید آخر ایاز نازنین را — ایاز نازنین مه جبین را

تماشا را ز رویش مست افکند — چو کاکل در میانش دست افکند

برون برد از بر شاه جهانش — سوی آرامگاه کاروانش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم قتل سوداگر نمودن و خلاصی او بگفته ایاز

ازان کس گشت دل آزرده خون است — تمنا خصم دشمن آزمون است

گر

اگر باد هوس بر خاک ریزد — ز جوشش آب و آتش پاک خیزد

نبندد نقش هیچ آینه بر خویش — ز فکر عکس مرهم با دل ریش

اگر پیوند و گر نه روی جانان — شود قانع بر قص بسمل جان

ندیدن یار را یکدم دلیریست — گرسنه چشمی عاشق ز سیریست

پیاله بیشتر خواهد دل مست — همه پا لغز هوش رفته از دست

پشیمانی که پیش از کار خیزد — اثر را شور در بازار ریزد

پشیمانی پس از عذر گنه هیچ — همین در رشته آهی زند پیچ

زبد کاری که نقش پرده ماست — پشیمانی تتبع کردهٔ ماست

تمثیل

چو من نامه سفید روسیاهی — بخرج مغفرت محتاج آهی

دم آخر که رفتن در نظر داشت — گذار گریه در خون جگر داشت

هنوزش اشک در آرایش خویش — که شد نیش گناهش مرهم ریش

پشیمانی باین درگاه بابست — اگر نوع خیال و قسم خوابست

پشیمانی پس محمل بسر گشت — مکافات عمل از پیش برگشت

دل محمود در گلزار ناله | سراپا خرقه پوش داغ لاله

چو شد گلزار داغ از گلفروشی | سراپا خرقه پوش داغ پوشی

پشیمان شد ز بیع دوری یار | دوانید از پی دلبر خریدار

ز پی چابک خرامان پی گشودند | غلام و خواجه را حاضر نمودند

غلام خسته جان دل شکسته | پریشانی بدوش زلف بسته

طبیعت پیشه خاطر شکستن | نزاکت خویش را بر شیشه بستن

گل کشمیر اما سرو غزنی | لبش می خنده اش می بوسه اش می

نشاطش از پیشی پای کمها | غم شرمندگی بالای غمها

خریدار آن چنان رنگین ستاده | که دستی زعفران را آب داده

نظر تنجانهٔ حسن ایازش | بناز آلوده پورش ز نازش

شهنشه خواند جلاد و چه جلاد | ز تیغش دوش مرگ از شغل آزاد

سیاست وضع خود پیشش کرده | بروتش تیر در پیشش کرده

رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق | بقاروره دو خورشید معلق

بدیده مهرهٔ یرقان نه بسته | که در روی زهرهٔ مردم شکسته

زبس همتش اثر میکرد در تیشر | نمیشد کشته او زنده در حشر

جهان نوعی زنخلش برگ میبرد | که مرگ از امتلای مرگ میمرد

اشارت راند محمود جهانبان | بجلاد از دم شمشیر ترکان

که این سر از بار دوشش برگیر | ادیم خاک را در لعل تر گیر

کف جلاد میدان عدم شد | دم صبح اجل از وی علم شد

دم صبح اجل یعنی که شمشیر | دمیده از دم گرم گلو گیر

چه شمشیر آب خشک و آتش تر | ز تاب خویش در خون رفته از سر

زبس کرد دیده خصم جان مردم | شده آب و بجا گستر شده کم

ایاز آن زهر کم لطفی چشیده | چو تیغ ابدار بر کشیده

لبش تا سینه در شکر نشسته | تبسم قند محمودی شکسته

کمان ابروش را کرده پر کش | بچندین تیر سر را ماج بر کش

روان آن آب هندی ریخت بر خاک | ز مشت کینه جلاد بی باک

سوی محمود بر گشت و چنین گفت | نشکر پاره بکام سینه اش رفت

که ای شهنامه نه تا بماهی | ندارد عاشقی ذخلی تباهی

زآب خنجرت ترکن کلویم که آب رفته باز آید بجویم

ز تو آنکس که معشوقی خریدست بقتالش غیرتت خنجر کشیدست

چه خواهد بود حکم جورکوشان جزای کار معشوقه فروشان

ملک ازگفتهٔ دلبر خجل شد اجل کردیده تقصیرش بحل شد

دگر محمود را امشب جانب کاخ شدن پرشوخ و بی پروا وگستاخ

برآوردن بکار شبروی دست نهادن سر بپای یار سرمست

رفتن محمود بطریق شبروی بقصر ایاز و او را بقصر خود آوردن و سر بپای وی نهادن

شب عاشق غزال عنبرین موست که کعبه نافه افکندهٔ اوست

شب عاشق که شیر تیره رنگست بچشمم بوالهوس داغ پلنگست

روز و به بازی شیر سیه کوش دهد درغ پلنگش خواب خرگوش

شب عاشق سواد دیده باشد ستاره اشک خون گردیده باشد

چو ماند در جگر تیرشها بست جهد هر گاه تیغ آفتابست

شبی تیره تر از آدسحر کاه که با عاشق نبودی سایه همراه

ز تاریکیش دیدن دیده جوید نشان بخت برگردیده جوید

شبی چشم بتان را سرمه ناز   سیه روزان دل را عشوه پرداز

چراغ شبروان محمود غازی   دلش آتشکده عشق مجازی

عسس اما ز روز خود سیه پوش   برون آمد حمایل تیغ بر دوش

شدش زلف پریشان راه و بیراه   که تا آمد بپای قصر آن ماه

کمند چین بچین بر کاخ افکند   ببام او بر آمد فکر مانند

شتابان رفت بی منع حجابی   چو بر گردون دعای مستجابی

درون قصر آمد شاه رهزن   برنگ آفتاب از راه روزن

ببالین بلای خفته آمد   چو کاکل بر سرش آشفته آمد

بلای خفته اما نیم بیدار   دو نرگس فتنه خیز مست و هشیار

فرو خوابیده سرمست تغافل   سرش بر گل سرش خرمن گل

لبش میدان شکر تنگ کرده   عقیقش بوسه را گلرنگ کرده

گرفته پنجه را بر روی دلخواه   بروی مد بسم الله الله

تصور کهنه کرده نو چمن را   که آیا این لبهای سمن را

ز سرو خفته و دستان چه خیزد   گلستان در گریبان که ریزد

زلالی زین خیال و خواب برخیز   گهر در دامن فکر دگر ریز

که صید عشوه در بالین نشسته   طلسم خسرو و شیرین شکسته

گرفته چاشنی و رفته از هوش   نمک از حقه و لذت ز آغوش

ایاز از ناز خود را واکشیده   بدامان تغافل پا کشیده

بیدار کردن محمود ایاز را و بقصر خود آوردن وی را

شه غزنی فغان از جان فرو ریخت   بلای خفته را از جا برانگیخت

خرامانش بقصر خویشتن برد   بهشتی را بمهمان چمن برد

بساط مجلسی افکند در پیش   که جنت در پس در ماند بیخویش

چه مجلس عید کاده ماه و هفته   نشاط از کیسهٔ ایام رفته

بطبک آن نوع در قهقه گری بود   که هر گوشه پر از کبک دری بود

شده طنبور پا بست شکسته   کهن تابوت غم بر دوش بسته

زنی برخاست بی تابانه ناله   که ای ساقی پیاله هی پیاله

پیاله سوی لب پرواز میکرد   ولیکن چشم ساقی ناز میکرد

می در جام از جام نظر کم   چراغ شیشه و آئینه خم

ز رویش رنگ و بوی گل نوشتند | بدست آبی از آن آتش سرشتند

می کز روی کشیده شاه و درویش | بدامنها عقیق از چهرهٔ خویش

برخ افگند بر گردن سبو را | بجوش آورد مغز آرزو را

قرابه بسکه غلغل ساز میکرد | شب آهنگ از چمن پرواز میکرد

پیاله در ترنگ از چنگ مخمور | تو گفتی گشته هم آغوش گل نور

ز لعل کار جان عشوه اندیش | صدای بوسه می پیچد بر خویش

تاسفهای دوران گذشته | صراحی بر لب ساغر نوشته

فروغ روی مطرب رنگ می بود | کلید استماع آهنگ نی بود

برگ غم کشاده چنگ گیسو | چو لیلی گشته بر ناقه حدی گو

شده زاری کنان رود اندر آغوش | چو آن طفلی که می پیچدش گوش

لط و ساغر سپه بر غم کشیدند | ز چشم و دل صفی در هم کشیدند

سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد | قدح از گل دهن پرخنده تر کرد

می از لعل بتان شور دگر داشت | بگردیدن قدح آتش بسر داشت

ز بس پیوست ابرو گوشه با هم | هنوز دز هم فتنه پس خم

ز خجلت مهر را پا در گشادند   غبار گهر بار بر باد دادند

بلا آشیمه سر از زلف شبرنگ   چو صیادی که بیند سایه رنگ

نگه صد قلب عشوه پر دریدی   که تا یک پرتو دیدار دیدی

تماشا میشدی تا رخ چو شد   که دیداری به بیداری فروشد

ز بس کاوش جراحت پیش سر ریخت   ثمره بر فشتر بروی نیش سر ریخت

شده خرمن چو صحن باغ لاله   فراهم برگ گل تا داغ لاله

درو مرغان به پهلو میسرودند   سرائیده سپر تنگی می کشودند

چو مجلس در گرفت از آتش می   دویدن گرد شعله در رگ و پی

بر آمد از دماغ میکشان دود   که هر اشکی بر رشته نغمه بود

ایاز از خلوت شاه جهاندار   بقصر خود درون آمد دگر بار

شب دیگر که نه را نشا در شد   قدح را دل پر از خون جگر شد

بامیا قاصدیرا امر فرمود   که رفتن زود و باید آمدن زود

بصبرم چاشنی گیری مفرما   بزودی تلخی دیری مفرما

در آور از درم نخل رطب را   ایاز لاله روی نوش لب را

که می بی لعل او در شیشه خونست　　نمیدانم دل محمود چون است

چو او ساقی نباشد می حرامست　　هوس را لذت حسرت تمامست

همان ناسفته در لب کوهر راز　　که چون روح شهیدان کرد پرواز

کبوتر وار شد تا برج آن ماه　　ز بی محمود را بالا دو آه

بدم دادن چو آهن نرم کردش　　بآوردن چو آتش گرم کردش

میان آن جهان تنگ شکر بست　　که نارد هیکر دیکر کمر بست

قدی چون شاخ گل رعنا و چالاک　　مگر از بادهٔ آتش داده افلاک

رعایت سایه پرورد نهالش　　جگر میدان ناورد خیالش

ره ناز و خرام جلوه سر کرد　　زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

در آمد از در قصر جهان بان　　قیامت زیر پایش پای کوبان

بخسرو لی گشاد لعل شاداب　　تواضع کرد چشم عشوه پر تاب

نشست و لاله رویان جمع گشتند　　همه پروانهٔ یک شمع گشتند

ندا در داد نوشش نیم باقی　　که ای ساقی وای مستان ساقی

درین میخانه نه چون و نه چند است　　بکیش دست صد مینا بلند است

بنفشان در کنار دشمن و دوست　　که گرد این ورق بیهوشش داروست

چو زلف مهوشان سطرش دلاویز　　صف ساقی همه می در قدح ریز

لب خواندن شرب لاله گون است　　نفس در گوشش تار ارغنون است

از آتش خامه کمتر می چکاند　　که تا هوشش جهان باقی نماند

پیاله گفت نوشش و دور پر گرد　　خیانش غنچه بشکفت از گل زرد

که عیش امشب که بی عشرت نمیخفت　　بگوشت قهقه مینا چه میگفت

اگر بر عقل میخندید کم بود　　بنازم کش دلی پرخون غم بود

نه پیدا میکشانرا چاره ساز　　پیاله سوی چشم قطره ناز

اگر غم در جوابت خوب بایستت　　حدیث تلخ گوید گو سرو خشت

بسر گردید جام از بس که گردید　　پیاله سست شد از بس که خندید

ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست　　فغان بیخودی از هوشش برخاست

بمستان خواب بیهوشی فسون خواند　　شاد حبابالین پیاله سرنگون ماند

بتان از زور می بیخود فتادند　　همه سر را بجای پا نهادند

ایاز از ناز خود را وا کشیده　　بدامان تغافل پا کشیده

گره افکنده بر پرکار ابرو گره را کرده نازک رشته چون مو

جبین از بهر دزد آشنا رنگ کمان پرکش جبین بر سر جنگ

چو تیر فتنه بر نخچیر میزد نگه را صد قدم از تیر میزد

تمنا در بیان آتش دهن بود تغافل اندکی دندان شکن بود

ز بیم غمزه دفتر وا نمیشد برات بوسهٔ مجری نمیشد

شکست لشکر پروانه محمود میش چابکسوار شعلهٔ دود

بطوف کعبه بردار سرکشی دست سر رشتهٔ احرام پای نازنین بست

که ای خفته که قدت سرو پراست بانیمغنی که گل خوابید و گل خاست

درین میدان سر مهر جهان سوز غبار آلوده میغلطد شب و روز

همانا زیر پای پایمال است که گردش خصم ابروی هلال است

دلیری کرد و سر در پاش نهاد که شمشادت قیامت داد برباد

بهارت تلخ و رنگ سنبلت تلخ گلت تلخ و فغان بلبلت تلخ

شکر در دامن گلبرگ تر کن نمک را تشنهٔ خون جگر کن

تبسم چند حیله ساز گردد گریبان چاک از آن لب باز گردد

سرم گو در رهت فرسوده میباش   تغافل پیشه کن وآسوده میباش

سری کو نقطهٔ پائی نباشد   دم تیغش ز گردن برتراشد

شکر لب میشنید و دم نمی زد   حساب ناز را برهم نمی زد

پریرخ بسکه پا بوسید شاهش   برآمد الامان از خاک راهش

چو باد صبح با سوسن برآمیخت   چو دزد باغ گل محمود بگریخت

غلامی با ایاز آشفت کای نوش   نیامد شرمت از روی شب دوش

صدف گوش در معنی چنین سفت   گهر سفت و سخن گفت و چنین گفت

که ای معشوقهٔ عاشق ندیده   ز رسم دلبری حرفی شنیده

تو میدانی که سر در پات میسود   سر شب تا طلوع صبح محمود

جوابش داد معشوق وفاکیش   که ای معنی نگار صورت خویش

تو محرم نیستی بر من مزن دست   که من مستم دلم مست و سخن مست

هزارم حرف در خون میزند جوش   که سر جوشش بود محمود را گوش

مرا آن دم تغافل مصلحت بود   اگر فرسوده میشد فرق محمود

دل عاشق که از معشوق خونست   تو بیدردی چه میدانی که چونست

نصیحت هر دلی را ناگوار است   شراب تلخ جور گلعذار است

نصیحت نمودن یکی از ناصحان محمود را از عشق ایاز و جواب شنیدن

نصیحت سنگ و جام طبع شوخست   که شوخی گل نصیحت چون کلوخست

نصیحت را رگ جان بر میانگیز   که درد دل نمی خسپد بپرهیز

نصیحت عشق را موی دماغست   نسیمش خون گلبرگ داغ است

نصیحت کهنه قانونی است دم را   که رقصاند درون سینه غم را

نصیحت عشق را ناسودمند است   دم عیسی دهد گر پند بند است

نصیحت گو چه از خویش دارد   همین نام نمک بر ریش دارد

کجا عاشق نصیحت میکند گوش   که پیش از استماعش شد فراموش

فضولی گفت با محمود کای شاه   غبار آستانت خرقهٔ ماه

نمودت سیمیای عقل را بود   وجودت کیمیای عشق را جود

گل امید این فیروزه گلشن   چراغ حسن و چشم عشق روشن

نثار در هزار و یک غلام است   ببین معشوق دلرنجان کدام است

ایاز نازنینت اینقدر نیست   بجامت اینقدر خون جگر نیست

جوابش داد محمود غم اندیش — که ای مرهم نصیب مغز ریش

نمکدانش بداغم سرنگونست — نمک داند که حال داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز از شیرین غضبناک — ز سر جوشش شکر بر داشت جلاب

که شاید بشکند زان لعل نوشین — خمار بوسهای بکر شیرین

خیال کافر شیرین خود کام — شکر را کرد زهر و ریخت در جام

که گر صد شکرت در تنگ باشد — به شیرینیت هنوز آهنگ باشد

اگر محمود هم صد بنده دارد — ایاز از شش خون ناله میفشارد

چنان پر شد وجود از حسن نازم — که نامم هست محمود و ایازم

بکاود گر رگم از نیش پیکان — چکد او بیش و خون از پی بدامان

تو ئی نازک تماشا و تنکخوی — نظر بر موی داری چشم بر روی

نه دلبر می شناسی نه غم دل — نه شهر حسرت و نه عالم دل

مبر گلبرگ دل را در دم باد — که باد آورده را هم میبرد باد

در آن گلشن که نقش غنچه سازی — چو طفلان با دل خود بیضه بازی

اگر چون شاخ گل دل آورم بار — که هستم مفلس دل پیش دلدار

سن و حسن سخن چندانکه صافست — طبایع را بیکدیگر خلاف است

سخن را انکسان مصری در خقتند — که از خضر المعانی سبز رقتند

کنند از خود چراغ انجمن چرب — دماغ از روغن مغز سخن چرب

بریدم زلف حرف و آه کردم — سخن را روز و شب کوتاه کردم

صفت بزم محمود در باغ سنبل را رو ستردن زلف ایاز لاله رخسار

چو افتد از خمار چشم لاله — گره در ابروی موج پیاله

سر زلف بنفشه تاب گیرد — دل شبنم پی سیماب گیرد

برافروزد شقایق مشعل داغ — ز جان سبز هامون تا دل باغ

گل رعنا زند نقاش از جا — ببر کی نقش رنگ یار و دلدار

زبان سوسن از یرقان شود زرد — ز گفتنهای پنهان کو نه درد

سمن بر ساز و سوز باغ نازد — بمرهم بنهای داغ سازد

زبان غنچه زیر لب سراید — که ای کم ره چنین شو تا که شاید

چو نور شمع ساقی چرب و باش — ز خورشید صراحی ماه نو باش

چراغی بر فروز از روغن می دماغ ناله از نغمهٔ نی

بهار عشق محمود طرب ساز گل پیمانه شد در گلشن راز

چه گلشن گلشنی چون روی خوبان نهال او بپیکاپا پای کوبان

چنان خاک گلشن ز سنبل مبتلا داشت که نسبت در شکنج زلف جا داشت

هوایش بس که بردی از جگر تاب چمن را آب دادی ناله آب

درختان سرو دوش یکدگر مست سراسر برگ پر یار رفته از دست

گل سوری مزاج اندیش گشته ز بس خندیده کامش ریش گشته

چو پروانه پریدی در غ لاله چکیدی نرگس ورستی پیاله

دل غنچه سراسر پرده پرده بهم چاک جگرها گرد کرده

در آن گلشن که نخلش بیخزان بود غبار خاک ره خون زران بود

بنوشانوش میخواران نشستند دل و پیمانه را گلدسته بستند

دماغ شاه از می آب میخورد ز رشک زلف در هم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشت کورش باغبانی چو دشت سینه ام سبلستانی

بیاد زلف سنبل کار گشته | نزاکت بی قدم بر روی گذشته
برو دست ستم کاری قدم زد | خیال زلف خوبان را بهم زد
شباهت کار سنبل با دل ریش | چنین زد بر رگ جان سخن نیش
که رشک زلف مشکین خط و خال است | سیه ماری چنین خونش حلال است
ز قطع زلف دلبر دم نه پیچم | کمند آه را در هم نه پیچم
ایاز آهین ترکان تازه میکرد | ورقهای جگر شیرازه میکرد
رخش آتش بداغ لاله میزد | نگاه از تاب می بنگاله میزد
بیاض گردنش شاداب و روشن | صراحی را گرفته خون بگردن
بناگوشش بگل زد بوسه خویش | نزاکت تا بآن حدی که شد ریش
ز رو تا عارضش دیدن تمیز بود | سپند شعله زخم نظر بود
شده زلفش کمند بند تشویش | گره در هر چه دیده بسته بر خویش
چو زلفی هندوئی ز ایمان رمیده | سیاهی پای بر مصحف کشیده
چه زلفی دود آه تار و ماری | بگنج حسن مار بیقراری
چه زلفی کو برنگ دود آید | که از بوی کباب دل برآید

برشته سوخته چون آه دلسوز / چو خط دفتر سنبل نوآموز

بهر عمر درازی وام داده / بصیادان گیتی دام داده

بخود پیچیده عمری پیچ بر پیچ / بلندی کم نکرده دیده ازو هیچ

برقص ماتم عاشق سیه پوش / شکنج پای کوبش تا سر دوش

نسیمی خاست از گل شوخ و گستاخ / چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ

زد انگشتی ببازی چست و چالاک / کلاه لاله را افکند بر خاک

طپانچه کاری باغنچه سر کرد / دهانش بوسه داد و پر ز زر کرد

بچین آباد زلف دلبر آمد / برشته تابی مشک تر آمد

ازو زلف شکن گیر سیه کار / پریشان عقرب بی تاب چو نخوار

چو ماری حلقه بر تنگ دهان زد / شکر را نیش بر جان سخن زد

چنان از آب حیوان گشت سیراب / که پیش از خضر آمد بر لب آب

بدم ای نکهت و ای گل بزن دم / ورق پیچ قصه و زلف سخن هم

بجیب خامه در نقطه نمودن / بنفشه بایدم عمری زدودن

چو زنگ زلف بر محمود زد نیش / چو آه تند خوبی بر دل ریش

کفش تیغ و دماغش دود بگرفت | مژه از چشم خون آلود بگرفت
سبک برداشت زلف از چهره حور | چو بسم الله از سر نوشت سوره نور
بریدا از غم خود نیمی وا فکند | بر آه تمامی کرد پیوند
که قطع زلف یار از غم من شد | ز رشک چشمه باغ سمن باشد
گهی دام و گهی زاغ بهشت است | چو زنجیر در باغ بهشت است
دمی بر شمع عارض دود ریزد | ز شاخ شعله مشک آلود خیزد
ایاز آن صلح خصم خشم آلود | گرفت آن تار را از چنگ محمود
که گر ز لعلم بریدی از ترا است | مخور غم پیچ این سنبل دراز است
چه شد گر ماند چوگانم قدم کند | که میدان تنگ بود و گوی دل تند
از آن ابرو برستردی ز خشم دود | که این کج مج نوشته بر غلط بود
بلاله مصرعی هندی نوشتند | سیه شد بس که مضمونش برشتند
شب تاریک غم کوتاه خوبست | درازی با کمند آه خوب است
سخن کوته که این قصه دراز است | نه آخر نیمه زلف ایاز است
بصحرا شور عشرت مایه برگیر | همارا از ته دل سایه برگیر

پیدا شدن همای در شکارگاه و رفتن لشکر بر پیایه آن دایان دریایه محمود دامان

بهار اشک و ابر و ناله جوی — دل هر کس بصحرا مینهد روی

اگر چه گرد باد آشوب صحراست — شده آشفته و مجنون سوداست

از آن درد آمن صحرا توان گشت — که میدان فغانی هست در دشت

بکام دل توان بر خویش نالید — نهال آه را در سینه بالید

ز من بشنو سخن کز اهل دردم — یکی صحرائی هامون نوردم

همای نظم صید کوهسارم — ز خورشید استخوان در سینه دارم

کنم مغز سخن در استخوان دود — ز آتشبازی صحرای محمود

که چون آواز طبل باز بر داشت — همای چتر او پرواز برداشت

زبان برگ کاتش گوفت باباد — که ای آشفته عیش این غم آباد

شکوفه لب بشکر خنده آمیخت — ز بس خندید دندانش فرو ریخت

چنان نرگس زپی دیده بلاله — که واپس داده چشم او پیاله

دم صبحی بسوزش بر گذشته — برشته تر ز خورشید برشته

کباب اخترش از سینه ریزان — گل اشک از کباب او گریزان

شفق را باده کرده آرزو تابش | عرق بر روی خجلت آفتابش

بصحرا تاخت محمود جهان دار | برون جوشیده تر از جوش گلزار

ز سرو میکده در دامن دشت | پیاله همچو داغ لاله میگشت

ز باده شاه و لشکر مست گشتند | ببر باقیه همدست گشتند

کدامین کم گشته آتش باد | ز طول و عرض گشته وسعت آباد

بر آن لشکر گشاد دشت نیم رس شد | بی جا داشدن چندانکه بس شد

ز بس شور سپه در شور میشد | قیامت از شباهت دور میشد

ز بیم کثرت از همنام سیار | قضا سرگشته میشد همچو پرکار

در آن کثرت اجل چندانکه می گشت | اجل گردیده را صاحب نمیگشت

که تا که جلوه گر از خاک آن دشت | که آبش در دهان خضر میگشت

به پرواز شرف آمد همایی | ز سایه دفتر دولت گشایی

به پنجه ناخنی چون غره ماه | بگردن هیکلی چون حلقه آه

نخوردی گر شدی خونابه از آز | بغیر از استخوان گشته ناز

ز بس اوج فراز مهر و مه ماند | نزول سایه اش در نیم ره ماند

بزیر سایه اش لشکر تبه گشت — پریشان چون گل خورشید در دشت

بقرب موکب گیتی خداوند — ایازی ماند دور از سایه خورسند

ایازی شوخ بی پروا و طناز — نگاهش ناز و مژگان چنگل باز

چو شاهین گرسنه چشم مستش — شکار بوسه لعل می پرستش

همای کاکلش در صید اقبال — که برگرد سرش گشتی مه و سال

خرامش خنده بر کبک دری داشت — دم طوطی ره شکوه گری داشت

دل بلبل ز رویش ناله گر بود — گل آتشخواره و غنچه شرر بود

دهانش در خموشی ماه بودی — در و خضر هوس گمراه بودی

زبانش کردی از اعجاز مطلق — چو انگشت نبی آن ماه را شق

یکی گفتش گدای نزدیک منظور — چرا از سایهٔ دولت شدی دور

ایاز آن دیر قطع زود پیوند — چنین از سرو معنی سایه افکند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه — هما را جغد میدانم درین راه

بیان سفر محمود در شب و صفت تیرگی آن شب ۵

سفر کردن بیزد خام جهان را — تعالی الله سخن را و زبان را

سخن خام و زبان خام در کام | بود الماس و خنجر آشامم
سفر در شب بود خضر سلامت | مسیح مرده روز قیامت
سفر در شب فروزد مشعل صبر | تبسمهای برق و گریهٔ ابر
شب و ابر بهار و عشق تردست | چراغ راه روی یار سرمست
عجب کیفیتی خوش دماغیست | نفس گلزار و سینه دشت راغیست
منادی کردن عیش از پس و پیش | شنیدن غم و دست بگیر تشویش
سفر گر گریه شب توشه بندد | پیش بر آفتاب گوشه خندد
بیا پی جان آگاه و دل ریش | نزدیکی مبدا ر میرود پیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت | ز می گلگون اشکی در گل داشت
رهش خون بود در عیش شبانه | کفایت کرد رحمت را بهانه
درین درگاه کاحسان عذر در پا نشست | اجابت ماورای کفر و ایمانست
پی فیضی که جاندار وی ره راست | سر هر موی شمع دلفروز راست
طپیدم تا بکام دل رسیدم | بتسلیم دم بسمل رسیدم

تمثیل

تمثیل

شدم همسایهٔ قومی شب‌دوش　　همه بی‌سنت ماتم سیه‌پوش

شب و هر روز نشان هامون‌نوردی　　قدم در مشق راه دشت‌گردی

ز پیشان در نظر مژگان شکستم　　که تا نقشی شبی بر آب بستم

شبی از ابر مادرزاد شبنم　　چو روی شهر مکین وز لف درهم

سیه ابری ز طوفان در دمیدن　　چو اشک چشم عاشق در چکیدن

کشیدی گوهر شاداب در گوش　　چو اشک سر بالینی که زد جوش

شبی از تیرگی آشفتن آه　　زمین و آسمان سرگشته راه

ورق ابرو نوشتن جستن برق　　صریر خامه رعد و در گهر غرق

شبی از صید نوعی در سیاهی　　که میشد ابر تا سینه چو ماهی

کسی یک گام اگر بی‌صبر میرفت　　بدوش برق و رعد و ابر میرفت

ز غرقی شاه دریادل برون شد　　مدار مهر تابان واژگون شد

سیه بسیار و هامون اندکی بود　　بساط ذره و صحرا یکی بود

ز تیزی سنان شعله انگشت　　ستاره ناف میدر دید بر پشت

ز گرد پویه اسپان تازی　　فلک در پیچ و تاب چاره سازی

طپید نهانش از گرد سیه فام چو مرغی کو فتد در حلقهٔ دام
ز بانگ شیهه و فریاد مردم صدای صور در محشر شدی گم
بهر گامی که لشکر میشد از دشت زمین در ناف ماهی بیچ میگشت
چو شب را فرسخی کوتاه کردند درون تنگنائی راه کردند
چگونه تنگنائی تنگی دل در آسانی ره اندیشه مشکل
صدای موری از نقل اقامت درو پیچیده بودی تا قیامت
رهش از آهنگ پست هر نوائی چو تار عنکبوتی بر هوائی
خیال از حرف او بر صفحه دشت تنش نال قلم جان ناله می گشت
چنان راهی که بودی تا بمنزل شکست نازکی بر شیشهٔ دل
بدی گر میشدی گام از پس و پیش دم شمشیر و چاک سینهٔ ریش
شدی آسایش با راه و رهزن برنگ تار زلف و پای سوزن
در آن ره تیغ بندان زره پوش چو ترکان از پی هم نیزه بر دوش
جگرداران چپت کینه اندیش بهم چسپیده چون لخت دل ریش
عنان داران چابک هر کناره دم آخر که افتد در شماره

طرف کیبر رکاب تیغ بندان	بچاک دل چو نار افشرده دندان

غلامان قصب پوش آهن آغوش	چو زلف خم بخم افتاده بر دوش

بتان لاله روی تازه شبنم	چو برگ گل بدامن ریزی هم

بیاض گلرخان یاسمن بوی	چو اوراق جگر پاشیده هر سوی

سواره شاه و لشکر گرد بر چهر	همه بالین سنان کردند چون مهر

که تا صبحی برآید روز گردد	نظاره مرغ دست آموز گردد

صفت شکستن صندوق گوهر و مشغول شدن لشکر بر چیدن و استغنای ایاز

بنوعی صبح صادق تا ربندد	که چشمی گرید و چشمیش خندد

شرر شنگ و خنده آتش کاشفته چهرند	دو آتش زاده آه سپهرند

ز اشک و خنده آتش نا امید بدست	نثار اختر خورشید در دست

یکی بر تخت دشمن روز و شب دوست	یکی بر کیسه عمر تهی پوست

ز گنج پادشاه و گنج درویش	ز نوشش مرهم و نیشش دل ریش

بتاراج گهر جارا هوس نیست	دلم صندوق سر هیچکس نیست

چو این صندوق شد اکاره عاج	تبسم قفل شکر خند تاراج

از آن راهی که در پیچش خمیده — سیه افعی ز سر تا دم گزیده

دمادم شاد بر توسن عنان داد — هوا بر گرد او پیچید و جان داد

یکایک راه گذر با کام و خونریز — دم شمشیر و نوک خنجر تیز له

ز نقش نیم رخ بر لوح دنبال — تمامی صورت مستقبل و حال

نهاده رخنه اندر زه جگرگاه — هر یک بخیه و دامان صد آه

در آن رفتن که راه تنگنا بود — شکنج آموز پیچان اژدها بود

گران سنگی در آمد در ترازو — که شد خرج کشیدن زور بازو

بگرد کار سنگ اندیشه میگشت — چو ترکان تیشه ریشه ریشه میکرد

ز بس بودی گران مهر جهان گرد — بپهلو سایه اش یکسو نمیکرد

طلب فرمود تیشه خاره اشکافی — ز خارا موج خون بر خاره بافی

بعکسی گشت ز تیشه گل کند تاب — شود الماس آب و برق خوناب

طلب کردند سرهنگان چپ و راست — چنان خاراکنی کش چشم و دل خواست

به پشت کار آن سنگ خطرناک — که خورده همچو قارون غوطه در خاک

در آمد تیز چابک تیشه در مشت — قوی گردن قوی بازو قوی پشت

چنانش تیشه در خارا گذر داشت | که خاره کام بر فرق تبر داشت
تبر را در دهان از کارش انگشت | گره در سینه کوبی تنگ در مشت
چو زخمی بر رگ آن خاره میزد | زمین خون میشد و فواره میزد
که تا آن خاره را از راه برداشت | بیابان را بآهن ریزه انباشت
سپه زان عقده آمد بهمن در دشت | برنگ برگ گل از باد گلگشت
چه دشتی جیب تا دامن شگفته | غزاله در کنار لاله خفته
نسیم انجا سراسیمه قرارش | که روز و شب شگفتن بود کارش
قطار بختیان ابر محمل | بزیر بار گوهر ناف بر گل
شکمها از اخم گردون دفینه | بر آن خم خشت مینائی سینه
همه سرمست و کف بر لب چو دریا | بدوشش از زور مستی کله فرسا
بهم مالیدن دندانشان یاد | ز صوت تیشهٔ فرهاد میداد
گهر گشت بختی زار رشته بگسیخت | چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت
بغلطیدن در آمد گوهر پاک | روان شد اشک دریا بر رخ خاک
گرسنه مرغکان دید ند دانه | بتاراج آمدند از آشیانه

چنان در چپیدن درپی فشردند | که اشک یکدگر دانه بردند
ایاز از حلقهٔ نظارت بدر زد | سرپائی چو ترکان بر گهر زد
بر و شوریده غواصی بر آشفت | بالماس ثمره گوهر چنین سفت
که ای لعل مذاب دست بالای | چرا بر غارت گوهر زدی پای
چو استغنات بر گوهر محک شد | خیال خام چه بی نمک شد
تبسم گونه در کار من کن | دری در گوش دریای سخن کن
جوابش داد ایاز دل خریدار | که هر سودا ببازاریست در کار
دل محمود می باید نگه داشت | بخون صد جهان اندیشه ره داشت
دلش بسته بر لعلم در شهوار | چو ناقابل مشوم میریزد از بار
سخن را رشته از گوهر گسستم | شکست جام لعل آمد بدستم

شکستن ایاز جام یاقوت را بفرمان محمود و عتاب نمودن ساقی با او و جواب شنیدن

چو در گیتی بنای غم نهادند | شکستن را بدست توبه دادند
شکستن نوع قسمت شد بهر چیز | در ایام خمار عهد پرهیز
شکستن را ادائی هست در کار | که جان جان شود آهنگ پر کار

اگر در پرده پست و در بلند است | شکست بی ترنم دلپسند است

شکست دل ره امید باشد | که این ره با دل آگاه باشد

خدای کو شکستن آفریده | ورق بر ساغر و مینا دریده

گر از دشمن شکست آمد و راز دوست | شکست خاطر ما خاطر اوست

در آن دنیا و این دنیا که هستی | درست آئی اگر خود را شکستی

بود جسمت صراحی جان درو می | که دل را میدهد خون پیاپی

صراحی بشکن و می را بگل ریز | دم جانرا بدل کجان دل را بدل ریز

تمثیل

شدم غم بوستانرا غنچه بسته | که آرم دل بدست اما شکسته

ورق گشتند کاین شیرازه ما | چه خوش آمد شکست تازه ما

اشارت شد که بنشین در شکستت | بود گر اختیار دل بدستت

شکستن را ز خود گلدسته بستم | سراپا در شکست دل نشستم

نهال باغ جانرا شیشه بارم | شکست دل بود باری که دارم

بیفکن همچو گل از کف پیاله | که نتوان بر شکستن بست ناله

چه زحمتهای نازک وام کردند | که تا خاک دلی را جام کردند
بدخشی خاره پیرائی هنرمند | ز آب دست شبنم بر شرر بند
رگ کان و دل دریا خراشی | ز لعل ناب جام می تراشی
شرار تیشش از بوس تنشه جستی | چو خوی بر چهرهٔ خوبان نشستی
چو بستی تیشه او نقش بر سنگ | پس از قانون پیکر جستی آهنگ
چو در دیدی ز تیشه بازویش زور | ستردی عکس نقش از دیدهٔ مور
چنان جام شرابی ساخت از لعل | که بر آتش نهادی لاله را نعل
بکف ادراک ترکیبش ز خرسنگ | تو گفتی آتشی افتاده در چنگ
چنان نازک که طبع نازک دوست | برون پیر تحیت مغز دیدن از پوست
ز آب و تاب کش مدروح باقی | می و دی را غلط میکرد ساقی
اگرچه می سرشک لعل تر بود | ز آب خشک او بسیار تر بود
چنان ساغر که در جیحون غوطها خورد | بتحفه پیش شاه غزنوی برد
ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت | بساط عالم نو کیسه پرداخت
چنان بزم طرب خیزی بیاراست | که قهقه از گلوی شیشه برخاست

چه بزمی پر ز حسن ماه رویان　　فلک پروانه ژولیده مویان

صراحی در سرش چون گشته دیده　　پی نظاره گردن بر کشیده

گلی گردید ساغر بر شکفته　　حبابش غنچهٔ لعل نسفته

بطک چون بط بسینه شد خرامان　　بگرداب غم آلوده دامان

گرد گشته به پی طنبور را پشت　　گرفته چار تار گوش خود بانگشت

نی از بس کو چه آتش ناله در زد　　برنگ برق نالان بر جگر زد

خمیده بر سر مهد فغان چنگ　　که تا پستان نهد در کام آهنگ

کمانچه مویه گر هر موی تارش　　کشف بر پشت بسته تیر مارش

ز ماه دف که بد چنبر حواله　　بده خورشید نالان کرده هاله

رخ مطرب پس آن ماه در ابر　　زده در خرمن دل شعلهٔ صبر

بتان طرف کله را بر شکستند　　چو گل پهلو بپهلو بر نشستند

زبس ابرو بابرو گوشه پیوست　　نیارستی اشارت از کمان جست

ایاز آن ماه پیشانی گشاده　　بچنگش جام لعل پر ز باده

می در وی چو یاقوت فروزان　　چراغی در میان آب سوزان

چنان آن جام نازک نقش بسته | که از رنگ خودش در هم شکسته
اشارت کرد شاه خصم افکن | که این پیمانه را بر فرق خم زن
بفرق خم چنان زد آن پیاله | که شد باد بهاره برگ لاله
ز رقصش در سماع جان بسمل | بهر یک پاره صد پاره دل
چنان در پرده خارا نوا بود | که تا صبح جزا یا در هوا بود
بهر لختی که جستی زان پیاله | شدی همراه او تا حشر ناله
چنین شد ابروی ساقی گره گیر | که ای دلتنگ آب و خاک کشمیر
چرا جام چنین در هم شکستی | چو یکقطره می گلگون نشستی
مگر از دیدن رنگش شدی مست | که بیخود گشتی و افکندی از دست
ایاز آن مست ناز فتنه هشیار | چنین شکر فشانده از نمک زار
که گر جامی شکستم دل درستم | نزاکت گفته محمود جستم
دل ساغر از آن رو می خراشم | که فرمان ملک نشکسته باشم
اگر خواهد شکستم با دل ریش | بسی بیش از شکستن میروم پیش

رزم محمود با بت پرستان هندوستان و گرفتار شدن ایاز

بت پرستان

زهی جانان که ملک جان ستانند ‏ متاع آب و رنگ گلستانند

بخونریزی و مستی شان سروکار ‏ هزاران کشته یکجام دیدار

شه گیتی ستان باد بهار است ‏ نشست و خاستنش گرد مزار است

چو افتد ملک آب و گل بچنگش ‏ درای کاروان گردد درنگش

شه آفاق محمود جوان بخت ‏ کلاهش آفتاب گوشه تخت

چو شمع تازه دود شعله بالود ‏ چراغ دل بدود هند آلود

عجایب پیل مستی شد نهادش ‏ که آمد ملک هندستان بیادش

بفصلی آب هندی جوشش برداشت ‏ که لاله بر سر نیزه جگر داشت

زده خیمه بصحرا لشکر گل ‏ غم مستان بتاراج تحمل

دم عیسی ببلبل غنچه زد باد ‏ نفیر بلبلان برداشت فریاد

شقایق شد علم بهر ستیزه ‏ سری پر موی چون بر نوک نیزه

سپهسالار میدان ریاحین ‏ کمندش موج گلشن زاده چین

ز رنگ بر کشیده غنچه بید ‏ برنگ سایه سر جوشش خورشید

کمانرا ماه کرده چرخ رامشت ‏ سپر را آفتاب پیش پا پشت

برآمد

برآمد نفخهٔ صور از عقابش — یکی بحر و یکی بر شد رکابش

سپه آمد چو سیل از جا خروشان — غبار پیش و پس دریای جوشان

فلک در زیر پیشان سرمه ناب — کمان جاک و هلال نعل مهتاب

زره را چشم در ایمای غارت — تره ناوک نمود و کرد اشارت

رمل خود ابلق سر را بدر کرد — فلک جا ز انثار رستا هبر کرد

کمر بر کش کمر را ستون ساخت — همای جار پر منقار خون ساخت

ز ترکش تیر نی پرواز میکرد — دهن چون بچه زاغان باز میکرد

سپر بر کتفها نوروز گشته — بهار نوجوانی قوز گشته

زبان را تره در کام ستاره — برون کرد از قفایش پاره پاره

سر گرز از دماغ خاک بی مغز — پی گاو زمین را گشته پا لغز

کمند حلقه بر بازوی رخیه — ز چین روزکاران در شکنجه

شد از پیلان مست چرخ رفتار — ز هر کوه از دهائی سرنگونسار

رد از تنجال پیشان لرز میکرد — زمین تا گاو و ماهی درز میکرد

بهندستان درون رفتند چون رنگ — برون هنگامه آرای دل تنگ

بمیدان هندیان هم رو نهادند — بساطی از شب هجران گشادند

برآمد نعرهٔ هل من مبارز — جواب نعره آه مرد عاجز

جهان را تیره بختی جمع گشته — اجل پروانه ناوک شمع گشته

چنان شست یلان ناوک فشاندی — که چشم زخم بی ترکان نماندی

هوا در گرد چون مرغ قفس شد — نفسها سوی لبها باز پس شد

ز خاک تیره تا چرخ تهی راح — چو اشک شمع برهم بسته ارواح

نگاه جان سپاران دمادم — ز ترکان تیغ خوابانیده برهم

بسرها تیرها انگشت بازان — دو میدان یکقلم از کاسه بازان

ز سهم تیر گز فرق آب میخورد — اناقه سر بزیر بار می برد

فرس در زیر بار نعش راکب — فکندی دست و کندی گور صاحب

فرو می برد اجل در آستین دست — کلاه و جامه می افکند و میجست

قیامت یکدو گامی دل بخود داد — چو واپس دید بیخود گشت و افتاد

ز جنگ هندیان سوخته رنگ — بخون آلوده چون زاغ و زغن چنگ

نشه غزنی چو زلف یار بشکست — دل و دینش تبار و مار پیوست

زوف

ز حرف سر زدن در قلب ناورد — زبان تیغ هندی مو بر آورد

خدیو هندیان از ترس محمود — ایاز فتنه را تاراج فرمود

ز غرش زین به بتخانه رساندش — بکرسی بت اعظم نشاندش

هنوز از این نوا ناقوس ساز است — که نوبت نوبت حسن ایاز است

از آن محمود شد بی دین و دنیا — که آن بت را باین بت کرد سودا

قضا چون در ره با حق یکطرف نیست — خدنگش دست آموز هدف نیست

بیا بشنو که صبح تیغ محمود — بفتح کل نگارت دامن آلود

رزم محمود با بت پرستان و خلاص نمودن ایاز را از بتخانه ایشان

شنیدم خرقه پوشی بت شکن بود — کل تسبیح را خاک چمن بود

زبان تیشه اش آمد بشنان — که ای هر ذره ات چندین بتستان

بت بیجان شکستن نیست دشوار — بتان خرقه را رو در شکست آر

تمثیل

سوی بتخانه بار تیشه بستم — سر راهی بزخم تیشه بستم

بر آمد ناله از تیشه کای دوست — بتند و بت آفرین بتکده اوست

اگر ایمان پرستی دیده بردوز		که باشد حسن بیدینان گلوسوز

ز من بشنو خزان این گلستان		دوباره رزم شه با بت پرستان

چو فصل برگ ریزی شد رزانرا		طراز نامهٔ پیری خزانرا

فلک را دیگ زر در طبخ دم گشت		نهال زعفران شد بهمن در دشت

بصورت معنی بستان نمودند		قلندر خانهٔ را در گشودند

ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ		قلندر خانه شد تکیهٔ باغ

چمن ز قهر باقی دریدند		زبانهای بریده برپریدند

ز شاخ نشتک سودش دراغ ماند		بچنگ گربه پای زاغ وا ماند

کلاه لاله سر بر باد داده		بخون آلوده چون خود فتاده

شقایق در وداع غنچهٔ تاک		گرفته بر کف خون گشته تریاک

گل از حرف صبا ماتم برانگیخت		برخ بیرد طپانچه تا فرو ریخت

فتاده غنچه بر خاک و طپیده		چو پیکانی ز دل بیرون کشیده

نشه آفاق محمود جهاندار		پراکنده سپه چون برگ گلزار

رکابش از ظفر شد حلقه در گوش		عنانش را قیامت موج سر جوش

عنا

غبارش از سر خورشید بر خاست   جهان روشنائی را بیار است

بنعل توسنش گز فتح دم زد   به پیشانی هلال انگشت خم زد

دل عاشق که در گیتی نمائیست   بلند آئینهٔ صنع خدائیست

ز معشوقش که زهر نوشخند است   خبر بودش که در بتخانه بند است

دلی میکند و جانی میخراشید   ز یاقوت جگر بت میتراشید

دمش میرفت و می آمد بتشویش   بکار پیچ و تاب رشتهٔ خویش

تره پروین و لب تبخاله می بست   جگر خونابه و دم ناله می بست

وجودش توشه بر دوش عدم بست   شکسته خیل را پیمان بهم بست

چو داغ لالزاران جمع گشتند   همه پروانهٔ یک شمع گشتند

چو آتش سوی هندوزار بر گشت   بخار سوخته سیل شرر گشت

دو صف شد رسته بازار شب و روز   برنگ زلف و رخسار دل افروز

سپاه غزنوی و هندی زشت   برنگ آتش و افسرده انگشت

جگر ابو و دل را دم گرفتند   ز کال و نایره در هم گرفتند

خدنگ از هر د[illegible]پر دار برداشت   ز پیکان بانگ طبل باز برداشت

بلا رگ زخم بر الماس میدوخت ــ ببالای هوا چون شعله میسوخت

سر از گردن زدن نهاآن چنان بود ــ که در رقص سپند جاودان بود

دم خنجر ز حلق آن مایه میبرد ــ که صد ماهی بآتشکی غوطه میخورد

چو پیکان [illegible] شوق لذت چشیدی ــ دم آهن ربا خون میکشیدی

شکم با تن بخاک و خون طپیده ــ خم پرتاب و گوشش بر دریده

شکستی با سپاه هند آمیخت ــ که شیشه زان شکستن زهره اش ریخت

چنان در راه غارت پی فشردند ــ که رنگ هندیان را نیز بردند

ز پی وا ماندگان غارت اندیش ــ غنیمت گیر چاک سینهٔ ریش

سوی غزنی برفتن جوش خوردند ــ نبد خود چیز دیگر مرده بردند

به بتخانه درون شد شاه غازی ــ ز آب تیغ در دشمن گدازی

ایازی دید بر کرسی نشسته ــ که قلب تازی و فرسی شکسته

لبی چون برگ گل در غنچه پنهان ــ ز آسیب نفس برچیده دامان

نموده زلف و رویش فتنه پیشه ــ که مه در برج عقرب بد همیشه

برون بردش از آن بتخانه محمود ــ زهی طالع زهی اقبال مسعود

ز تنخانه برون جوشاند گلزار | جگر جا یکسو از ناله زار

غلامان گشاده روز راز ماه | امانت دار نعیمای شهنشاه

شترها زیر بار رخت کشیدند | ز سنگینی پس زانو طپیدند

شتری از گرانباری پس و پیش | چو کشتی شکسته از خوی خویش

که تا در شهر غزنی سور گشتند | سواد مردمی را نور گشتند

ایاز و شاه را غم پی سپر شد | ره خونریزی نخجیر سر شد

در صفت شکار و جدا شدن ایاز در شکارگاه از محمود بقصد صید و از مرکب افتادن

شدم روزی بسیر کوه و هامون | کنارم لاله زار از اشک گلگون

چه هامون تا بمحشر لاله زار ناله | بزیر بار مینا و پیاله

ز ژاله برگل و لاله محک بود | که دایم زخم داغش در نمک بود

نمیرستش ز دامان و لب جوی | بجز سبزی خط و سرخی روی

دران هامون بدی کوهی فلک سای | که بودی زلف مهرش تا کف پای

چه کوهی چرخ اطلس در پس گوش | کشیدی خضر عیسی را در آغوش

گل و بلبل دمیده پیش از گل و سنگ | زدی این را برنگ آن ز آهنگ

ب... و بلبل چهچهی زد ببالا رفت کبک و قهقهی زد

بقمری فاخته گفتی که کوکو بپاسخ قمریش گفتی که هوهو

بهار است و پیاله دستگیر است بصحرا روی نه کین نه و دیر است

قدح در کش پیاپی پیاپی چالاک و چست ز رحمت هیم بنود هیم با تست

تمثیل

یکی میخواره بار از وطن بست صراحی و پیاله بر کفن بست

چو از خاک لحد انگیختندش نم آتش بچهره ریختندش

کمانش انکه ابر دست ساقیست ز ترشحهای ناز و نوش باقیست

بچنگش در نیامد چون پیاله بدامان کفن رفتش حواله

صراحی بر گرفت آن سرگذشته قدح بر گرد یعنی کای فرشته

یقین دانم چه پروایم ز مستیست که من پر جرمم و او پر کرمیست

چو شد صحرا ز خون آلوده دامان برنگینی گریبان شهیدان

بصحرا تاخت محمود سرافراز ایازش همعنان و راه کش باز

ایازش رهزن و ابروش پرکش همه ترکانش تیر و وی ترکش

کمان و تیر او پیوست و انگشت		بخسته جستی از هر مهره پشت

رخش را خال سر در پی نهاده		قرا هندوی کشته پیاده

کمند شبروان از زلف در چنگ		ز چینک افتاده بر کاخ دل تنگ

شد خستم دیدبان جان مدهوش		که میترسم ازین دزد سیه پوش

چه صحرا گلستان بلبل آهنگ		شگفته آرزوی دل بصد رنگ

فتادی گرد ران صحرا گذارت		کنار رشتگان کشتی کنارت

سمن با سبزه نورسته سرمست		کفن در گردن و شمشیر در دست

نشسته ابر نیسان بر لب رود		ز بی گریه خاک گرد آلود

بهر سو رعد آتش آمیز باد		چو جانان کم شده لبریز فریاد

رسید نهای برق نوبهاران		خیال دور گرد گلعذاران

صراحی سجده مستانه میکرد		زبی تسبیح اشکی دانه میکرد

سوی نخچیر بازان بر پریدند		برات سینه کبکان دریدند

ز برق تیغ تا نیفه غزاله		بهفتی خویش را در ناف لاله

ز رنگ کوی او رنگی اگر بود		همان رنگی که در رنگ کمر بود

سگالش عیشی که بسیار آرزو داشت		بشکر خندهٔ رو باده رو داشت

پلنگ از داغ خود میجست خود را		بخون زخم خود می شست خود را

ز تیزی نگاه و شست پر زور		مژه برهم نمیزد دیدهٔ مور

چو از نخچیر بوم و بر تهی شد		کمند آرزو در کوتهی شد

ایاز از صیدگاه شاه غزنی		بدیگر دشت کلگون کل شدش پی

چه دشتی چون بناگوش گل اندام		بگل مالیده ایام خود کام

شد از عکس شقایق هر کناره		سم گور و پی آهو ستاره

ز بس داغ شقایق غازه می بست		سرشک ارغوان از دیده میجست

فکنده زلف سنبل دسته دسته		بروی لاله آه رنگ بسته

بت کشمیر شهباز نو آموز		رخش با زلف صبح و شام نوروز

نشسته بر سمند فتنه انگیز		چو بر مغز قلم حرف دلاویز

سراغش خوابی از خاطر فراموش		خیال وصل ما در شب دوش

ز تیغ غمزه ار تندی چشیدی		برو سرپنجهٔ مژگان کشیدی

رکابش را تر از وی گران سنج		زمین تا ناف گاو خاک در رنج

پی نخچیر کردن دشت در دشت	نسیم و لاله را رقصاند در دشت

بدلهای شکارش بوس پیکان	نمودی غنچه در غنچه نهان

بسی شاخ گوزنان را نیاورد	درخت خشک باران شسته گل کرد

خدنگ از شستش آهسته جستی	بجای جنبش مژگان نشستی

چو تیرش چشم آهو ریش میکرد	تماشا چشم دیگر پیش میکرد

بصید شاهباز و تیر پران	نه آهو ماند و نه کبک خرامان

ز بس در خاک و خون وحشیان ریخت	زمین را چون جگر با گل برآمیخت

برفتن تا برون آمد ز هامون	چو یکقطره سرشک از قطره خون

زمین پا لغز آمد توسنش را	فرو غلطاند از زین گلشنش را

فرو غلطید از زین میکساران	چو مهر از ماه عید روزه داران

فتاده مست و عارض مجلس افروز	چه بخت است این کجا بودم من آنروز

در آن افتادن خونریز گلگشت	که بر گرد سرش گلزار میگشت

ز خود چون عکس ساقی بی خبر بود	همه جا شستن از همه جاست تر بود

که تا قاصد رسید از پی بیابی	روان چون اشک چشم شاه غرقی

در فرستادن محمود قاصدی بطلب ایاز و آگاهی یافتن از حال او و خود را بو رسانیدن

در آن صحرا که جان صید تماشاست
صدای دل طپیدن قاصد ماست

خیال و اشک هم در سوز و سازند
بشب بازی چراغ سایه بازند

که صیاد دلش کجا آرام دارد
اجل گردیده در دام دارد

چگونه رنجد از گلبرگ پایش
فتد در رنگ و بو سرخوش هوایش

چو صیدی کم شود از چشم راهگیر
بر آید ناله از تیر و پر تیر

پر و ناله بهم پرواز گیرند
سراغ آشیان باز گیرند

اگر یابند وحشی را نشانه
هوا گیرند سوی آشیانه

اگر سر رشته زلفی بیابند
فرود آیند و تار آه تابند

سرشک قطره زن در دامن افتد
بقاصد پای بوس رفتن افتد

ز خوان داغ محمود نمک گیر
سوی نخچیر گاه شور تکبیر

طلب فرمود بیک برق آرام
که بر بالای دود دل زدی گام

چنین سوز جگر را بر نفس زد
پر مرغ سخن را بر قفس زد

که پی بر گیر و دستی بر صبا زن
حباب دیده را بر جوش می زن

زبان من شو و بر گو پیامی / که از خاشاک آتش را سلامی

بیا و غمزه را شیرین زبان کن / روان تازه همره جان کن

برید خسرو خون دل آشام / خراب انتظار و خصم پیغام

چنان رود در حریم دلستان کرد / که مست از گردش پیمانه گل کرد

ایازی با گل و سبزه هم آغوش / بپوش لاله پنهان تا بناگوش

همه شبنم شده گلشن زمینش / که غلطد چند میدان با سرینش

فرستاده صبا شد بر گل اندام / شگفت از باد دم گلهای پیغام

که ای سر حلقه دام بلا گیر / گلستان هزار و روح نخچیر

فرستاده برت محمود خونریز / نه اشک و آه من گلگون و شبدیز

نشین در اشک و آهم در یدک گیر / فلک در خون زمین را در نمک گیر

سراسر کشتگان را دیده حیرانست / بیا بنما که رویت عید قربانست

جوابش داد ماه مهر رخسار / که ای تیر شهاب چرخ خونخوار

دم تیغ و سر مژگان نه خارم / که صیدی چون دل محمود دارم

ز پیکان خدنگ عشوه پیداست / شکاری کرده ام نوعی که دلخواست

خبر را پر زبال زاغ بر دار | جگر را نوشتر از داغ بر دار

سوی آن کاو به خسرو قدم زن | ز تیغم خون نشو وانگاه دم زن

شکر لب چون ز زهر چشم شد سیر | خدنگ نیم نازش کرد نخچیر

دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت | بیابان وحشیانش جان گلگشت

بقربانگاه آوردند بسمل | یکی جان و یکی چشم و یکی دل

سخن کوته درازی نفس را | نوای ناله زار جرس را

سمند و پویه نخچیر آنماه | وداع قاصد و طی کردن راه

پر از مرغ هوا بر پای بسته | طلسم دستبرد جان شکسته

برید برق پی آمد بدرگاه | دهانش آفتاب کفته ماه

نوا گفتن ز حرف شور کشمیر | چو آهنگ خنده مینا گلوگیر

چنان زد بر دم تیغ این مثل را | که شد شاخ گل رعنا امل را

تمثیل

بمجنون فتنه شد لیلی پیامی | که از آتش بمثبت خس سلامی

ز مجنون نه خم دل ریخت بیرون | که لیلی را غلط رو داده مضمون

مرا رشک است بر حرف از پیامش   زنامش بر لبا پس باد نامش

?با و محمود گفت ای جان شیرین   چرا واگفتت تلخست چندین

جوابش داد کای شاه قدح نوش   غم گیتی بدورانت فراموش

بت پرکانه زخم آشنا درد   چنین رفت و چنین گفت و چنین کرد

سخن نوعی از آن لب ماند بیهوش   که حلقه بر در دل میزدی جوش

چو بشنو فهمید مضمون سخن را   نزاکت ریزه خاطر شکن را

بگلگونی بر آمد آتشین کام   حیات اضطراب و مرگ آرام

شب و روز از خیال خود گذشتی   بآغاز از نهایت باز گشتی

سوارش کافتاب بحر و بر بود   بسر غلطیده جام نظر بود

قدح را چون مینا در جگر کرد   ره نخچیر گاه یار سر کرد

دو بالا شد دماغش از می ناب   چراغش بسمل طوفان خوناب

رسید و شد ایازش رهزن جان   ز چین ابروان و تیر مژگان

ایازی کش شده در کار نخچیر   دهان تیر ریش و چشم زهگیر

گرفته شمع مجلس رونق نور   چراغ آشنائی چشم بد دور

سر زلفش گرفته روی ایام   بچشم دلفریب حلقه دام
غلامانرا و شاه وآن پریزاد   قدح نوشی بروز دیگر افتاد

آزاد نمودن محمود غلامان خودرا در نزب شراب بغیر از یک غلام و در شدن افتادن ایاز

چمن سرسبز بود و خط خوبان   هوا با خاک صحرا پای کوبان
گزیده لب بدندان ژاله گل را   چکانده از لب گل خون بل را
شده تقویم عشرت جدول جوی   زمین تا گاو و ماهی عنبرین بوی
کنیزان بنفشه بر گذر گاه   غلامان ریاحین در نظر گاه
دران صحرا که بودی گور نخجیر   شهید صیدگاه شور کشمیر
نشسته شاه را در سوز و سازش   هزار و یک غلام چون ایازش
همه چون سبزه بر بار رو نشسته   چو داغ لاله هم راز نو نشسته
ز بس پهلو بپهلو بود جاشان   گره میریخت از بند قباشان
نگه میبرد از آن زد و برد چشم   که را هفت بود هر سو گوشه چشم
فتادی لبلبه چین موی بر موی   بنودی ره بدر رو مشک را بوی
ببار زهر نستی منش از نیش ۵   فرو رفتی زمین در مرکز خویش

از آن نوبر نهالان گلستان ایاز از دسته پایین پرستان

ایاز در شمار دلفریبی تمنا را نصیب بی‌نصیبی

کمر را با گسستن کرده پیوند بیک تیر تغافل صد شکرخند

شه آفاق چون چشم و دل خویش صراحی و قدح برداشت از پیش

گل جام از شرابی شد دمیده که بیش از قطره تا اکنون چکیده

سهیل مغفرت اشکی ز تاکش تجلی کودک دامان پاکش

شدی گر بردی از اشکی ذخیره نگاه کاتب اعمال خیره

بنوعی سوختن را پا شکسته که دست شعله زار چوب بسته

غلامانرا شه غزنی پیاپی می و می دوستگانی ساغر می

بهر یک ساغر لبریز میداد ز شغل بندگی میکرد آزاد

هزار و یک غلامش را یکی ماند ایاز از آن ادا اندر شکی ماند

نبرد نوبت او نامزد شد نه خاطر تراب کام زد شد

صبوحی ماند فرد از ایاز دوش خمار نوش و مستیهای بازش

صفت خشم ایاز و رفتن در گشتن و آشنا شدن و تنبیه رشک محمود عاشقی مسعود نام — خود بستن

تصرف در قضا و خلق ندارد — که امشب بر سپهر فردا چه آرد

ترا امروز فرصت کرده تمنا — که این فردا بآن فردا ببیند

بده پیمانه که هر فردا چه خیز است — گل پیمانه بلبل باغ غریز است

کسی کین روز و شب را آفرید است — ورق بر غیر عالم خود دریداست

بلی منصوبه عشق مجازی — حقیقت را بلعبت عشوه بازی

بر آدم پرده ترکیب بسته — ببازی در پس پرده نشسته

بلعبت بازی زان پرده بیرون — گهی لیلی دواند گاه مجنون

بهر دیده که عاشق روی یار است — تکلم خانه زاد چشم و ابروست

غمش آن بنده را دوست دارد — که مغز سوختن در پوست دارد

ازو بقید یم قید گناه است — خط آزادگی روی سیاه است

خریداران که در بازار نازند — غلام ناقبول آزاد سازند

قدح برداشت شاه و گشت ساقی — که صحبت هست باقی یار باقی

در آزادی که شد محمود در کار — غلامان را و آنکه یار خونخوار

چو نوبت شد ایاز نازنین را — اشارت کرد خوی خشمگین را

ز جا شاخ گلش افراخت قامت — قیامت شد قیامت شد قیامت

سوی کشمیر را فتنه سر کرد — سم توسن بچون برق بر کرد

بکمان ابرو نموده چشم مستش — خدنگ غمزه در پهلوی دستش

ز روی ناز چشمی باز میکرد — بعاشق غایبانه ناز می کرد

فرستادن چو فکر دور بینان — هراسان چون غم صحرا نشینان

بکشمیر آمد و تسخیر دل کرد — نمک را غل و شکر را خجل کرد

بر آئین پدر بر تخت بنشست — برون آورد بر عدل و سخا دست

پی رشکی که سوزد جان محمود — برآرد از خس و خاشاک او دود

بجود و مسعود شاهی بر تراشید — تراشش رشک بر محمود پاشید

ز بس بخشش گل زود آشتی بود — درون زخم جای آشتی بود

فرستادن محمود قاصد از در طلب ایاز و یحیی از ایشان بکشمیر رفتن

بناز است خاطر سخت نازک — که برگ گل بود خونش تدارک

ز بس در شیشه نازک نقش بسته — بروها دیده صد جا شکسته

بلی عاشق هم از نادیدن دوست — شکستن عکس خوی نازک اوست

دلی دارم درون سینه محزون — شکست آرد برو چندین شبیخون

بخون گریاد چشم عاشق زار — که بیند جلوگاه یار بی یار

ز هر یک دیده شاه غزنوی را — دوات و خامه نقش مانوی را

بدیدار که همراه نگه بود — ز دیده تا نگه صد ساله ره بود

ز چشم خویشتن محمود خونریز — خمار آلوده بخت گران خیز

گشاد از موج خوناب محمل — دو دریا را که بودش داغ بر دل

سرش تا پای بد در کار فرسنگ — که این یک خاک شاید آن یکی سنگ

نوید از یار دلرخجان نشانه — بگلگون نیم سرشکش تازیانه

بجوشش آتشین سرجوش دل شد — که شعله از خجالت آب و گل شد

نسیمی آمدش در زیر گلزار — که بودش صوت رفتن ناله زار

قبول رنگ اگر گردی تیز بود — وگر بوی نفس دود جگر بود

سبک کامیش پیشانیش میرفت — ببالای غبار خویش میرفت

عنان دادش بجستجوی دلدار — چو اشک لاله گون از چشم خونبار

بهر گردی ز آهی حلقه آراست — که خلخال که را این دود سوداست

بهر ناله خراشی مشکینش کرد | بهر آماج آهی نیمکش کرد
بهر داغی ز لاله ماند در وکش | نهاد از سرمک لعلی در آتش
بهر برگ گلی تر کان قلم ساخت | بر دیوان جانسوزی رقم ساخت
بهر گامی نشست و رفت از خویش | حجاب هوش را برداشت از پیش
بهر خاکی نم اشکی فرو ریخت | بسان رنگ و بو با گل برآمیخت
تر دو بوی سراغی بر دماغش | فرود آمد بلاله زار داغش
بر دیو بان صلای راه در داد | چنین از شیوه جستن خبر داد
که هر قاصد براهی شور گیرد | ز ناله نار و از گل نور گیرد
اگر مرغی پرد از شاخ گستاخ | نشیند در کمین جلوه شاخ
بتار هر نوالی در شتابد | که شاید ز رگش سر رشته یابد
اگر موجی بجران بر نشیند | سر نبکی سر دهد کش نبض بیند
سبک کامان ره فرمان گرفتند | هوا را در ته دامان گرفتند
بتیغ سبزه رنگ ناب گشتند | سر زنجیر موج آب گشتند
ز بس بستند نقش آهن و سنگ | تر شد چون عرق تر دست نیرنگ

نرقند از سرشک ارغوان شور | زچشم نرگس مخمور و مستور
زخاک سرو چون لاله رستند | نشان قد و رخساری بجستند
بجز فایک قاصد اندیشه منزل | که بردی پی بجانان تا در دل
زهر پائی بپی میر دخیان دست | که نقش مار و نعل مور می بست
روان شد جانب تحصیل مقصود | که آرد مژدهٔ دلدار محمود

خیال بازی محمود در شب اول هجران با زلف ایاز دل ستان

نسیمی چون کند از جور کیشان | سر زلفی خیالی را پریشان
خیال و اتشک هم در سوز و سازند | بشبازی چراغ سایه بازند
تصور را پریشانی نه سازد | که تا جمعیت غم در نبازد
در اندیشه سر و سامان دهد سود | چو باد از رقص گردد آتش اندود
هر یک ذوق حسنی عاشق از یار | بر هر شب بپای رفته از کار
چو عاشق شب از هجران شود روز | چراغ رشک بر خاکش برافروز
شب هجر آه زد روزی غریبی | چراغ کشور حسرت نصیبی
شب هجر افکند طرح قیامت | قضا را مدتی قصد اقامت

برنگ هم برآید صبح وشامش | ز اقلیم زبان کم باد نامش

تمثیل

شبی از شمع کوته ماند دستم | نظر ابر پر پروانه بستم
برنگ دود ماتم کشوری دید | با آتش پاره پیچید و پرسید
که این ملک از کدامین پادشاهست | که لشکر در قلم و جمله آه است
نفس زد کای چراغ سینه ریشان | سواد کشور چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند | وزین چوگان بدلها گوی بازند
برات زلف بر جان مینویسم | جنون دارم پریشان مینویسم
ز زلف ار خامه سطری سر نمیکرد | چراغ حسن دودی بر نمی کرد
ز بس دارم ز شب داغ جگر سوز | بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقش شب در پرده دل | شود روزش تقربان مرغ بسمل
ز شب روز ترا گر دند فیروز | که شمع هر شبی میساز و میسوز
بگرد خویش چون پروانه می گرد | که شبخیزی ز جمعیت سر بدر کرد
شب دشمن مبادا خفته روز | اگر شب دوستی آهی برافروز

بشب رقص خیالی کـ پـرتوان کرد دم صبح و نم اشکی زیان کرد

تمثیل

سحر گاهی سحر با مرغ شب گفت که ای شب دشمن بار و زغم خفت

از آنم شب حصار روز کار است که شبها دوست را با دوست کار است

خیال بازی شب اول محمود با زلف ایاز نیز داده

چو بر محمود رنگ شب در آمد روان روز از مغرب بر آمد

بر پشت کار گاه آن شب تار تنداز شب نشینی بر قره تار

شبی از بیم گراهی غم اندیش گرفته تا قیامت دامن خویش

چو موی زنگیان پیچیده درهم شده پر خون ز تاریکی پس خم

چو شم کان گیسوی شانه میکرد دل انجم بحر من دانه میکرد

شبی کهواه روز قیامت کز و چون دود شش انگیز قامت

برنگ آه عاشق پیچ بر پیچ شکنج تار و سواس و دگر هیچ

شه اقلیم گیر سینه ریشان بزلف اول برون آمد بریشان

که ای دود نگاه مجلس افروز چراغ هیچکس نفروخت تا روز

فلکدی

فگندی زیر ابرو دام گستاخ ... براه آهوی این شاخ بر شاخ

زبس دام تو زنجیر فسون است ... سراسر حلقهٔ چشم جنون است

چنانت رشته از ایمان گسسته ... که زنار بتان زنار بسته

بنوعی کردی ایمان را به یکبار ... که از زنار ترسا نیست زنار

شدی در شیون آباد برو دوش ... همه گرد او بید ردان سیه پوش

کمندی گشته دو دوش بلا را ... که تا دزدی دل هر مبتلا را

چو دزدی ساز ایش کوی شکسته ... برو چوگان کمند نیم بسته

بصید مرغ دل زاغ سیاهی ... چو شاهین از عقابان طعمه خواهی

چو درکاویدن چنگال دارد ... که دامش چشم بر دنبال دارد

بلا در گردن بخت که ریزد ... پریشان تا که خواهد تا که خیزد

رگ جان که را در تاب دارد ... که چندین قید مجنون تاب دارد

نگار عنبرین مجمر کسیت ... دماغ آرای بزم نو بر کسیت

شب قدر که این روز کار است ... که روز و [illegible] و تار و مار است

کجا شام قیامت میکند خرج ... بصبح بخت [illegible] در درج

غرض زین لعبت ... ساین سوت است — که تار در و پنهان رخنه دور است

بگو تا هیئت ... سخن را — فرو بردم بخون هیچ سخن را

زدم از خال مهری بر لب خویش — که نتوان با تو گفتن ازین بیش

خیال شب دوم نمود کینه ستان با خال جانان

زهجر شب که صبرم را فرو شد — سیه شد روز و در دیده گره شد

بروی لاله داغ تازه بشکفت — درین باغ کهن سوز و چنین گفت

که شب زلف عروس زندگانیست — ز خورشید از و شب در میانست

خدیو ملک دلها ازین ... — پیش بر روی خوبان ماند و شد خال

بظلماتش نهان ... — نمود از لب نشان آب حیوان

ز مشکین ارزنش ... — برای دام زلف و صید دیدار

نظر بر خال ... چسپید — چو مرغ گرسنه بر دانه چسپید

بعارض گر چکد ... — سپند خشک را بر آتش تر

بکنج لب قند ... یاقوت — شود مهر وزند بر درج یاقوت

چو بند در ... عشق جان خواه — دلی باشد نشسته بر سر چاه

بچهره ز نسیم روح پرور ببرگ گیاه از عنبر تر

بشب زان مردمک را جلوه گاه است که در کعبه محک سنگ سیاه است

شب غفلت مکش شمع شب افروز بود خاکش به از خون همه روز

شبی بستر پس زانوی بیخواب شود گرد سر بالینش بیخواب

شبی از داغ هجران روسیه تر ز دود دوزخ حرمان به تر

چو سوراخ جگر تاریک و پرخون دم صبح ملامت را شبیخون

نمیکند از گرفتن جنگ بارش که ناساز رهائی بود سازش

شبی کاشوب زلف زنگیان بود ازو تا مهر یلدر در میان بود

دران تیره شب در چین غم درج [illegible] بسیار کم خرج

محک را حال موزون ساخت محمود [illegible] رخساره خود را ابرو سود

که ای مهر لب شیرین پرشور [illegible] در شکر افتاده است یا مور

چو تو شوخی ز چاک دل نروید که خنده [illegible] خنده از گل نروید

تمثیل

بنفشه با گل سوری برآشفت [illegible] وگفت

که بودم نقطهٔ خالی ازین پیش / بروی گلرخان بیخار تشویش

کنون سوزی ز فلفل وانه دارم / بگل خار بنفشه میتکارم

چو آهوی مثل زد پی بهامون / ملک دیگر ز خالش نافه شد خون

که ای مشکین سپند لاله در تر / ز رقص بدن گرفتت شعله در بر

سوادت بر بیاض روی گلگون / نشسته مردمک تا سینه در خون

ترا شیرینی فتنه بر آن چهر / ز عنبر قطرهٔ چسپیده بر مهر

دم هجرت سویدا را ز دل کند / دمادم فلفلی در آتش افکند

بیاده در رکابت ناله گیست / چراغ چشم و داغ لاله گیست

بحرف بوسه که نقطه گشته / که را لخت جگر بر خود برشته

گرانگیجا سیه روزی گره گشت / بشب گردی و شبرنگی فره گشت

کدامین برگ را شبنم فشانده / گر و یک قطره خون خشک مانده

گشاده برگ سوراخ دل تنگ / بر آتشخانهٔ جان دود آهنگ

بدیوانت که تازه سو[illegible] داغ / ربوده مردمک از لالهٔ باغ

کجا فلفل بر آتش مینهد باز / نقط از غالیه بر صفحهٔ ناز

ورق عارض از چپ و راست — که خال فتنه گر معجون سوداست

نفس در دل بعارض تازه کردم — گلستان را ورق شیرازه کردم

خیال بازی شب سیوم محمود پرداز با عارض ایاز دلنواز

کسی کو عارض خوب آفریده — ورق بر عیب بی معنی دریده

درین مجلس پریشانی شده شمع — که پروانه شب و روز آمده جمع

نباید که شب بی دود افسوس — خیالش را فروزی شمع فانوس

اگر شب تیره و روشن فروزد — چراغ مهر او در راه سوزد

ازو پیمانه کج دارد مریز است — خمار هوشیاری در گریز است

اگر صلحت نزد مستانه در جنگ — قدح گیر از گل مستانش در چنگ

تمثیل

بباغی ساقی دیدم نشسته — برش طاوس مستی چتر بسته

چو بر طاوس دیدم شیشه دیدم — ز سر وش شعله اندیشه دیدم

که گرد مطلع دود چراغم — طلوع مصر دیوان داغم

بساقی نسخه دادم در سحرگاه — که زلفت شاه بیت قطعه آه

پیاله مهر کرده می در و ماه — گرو باشش و از وی گیر و از و خواه

دهد چون باده چشم فتنه خیزش — ستانش خوش خوشش نگهدار و مریزش

اگر شب تیره و گر روشنستی — سحرخیزان دل را گلشنستی

به بیداری ملک را واله میباش — ز تسبیح سرشک شعله پرخاش

مشو غافل که خواب لایزالیست — که فیض شب نشینی سخت عالیست

شب نور مرا گلزار ناراست — تجلی لالهٔ زار و بهار است

بیاض عارضی در پیش دارم — که خون دل ز ناله می فشارم

چه عارض کش ز عکس چهره مستم — ورق لخت جگر کرده به دستم

شبی چون عارض جانان دل افروز — بماندی جان شیرین بر لب روز

چنان نظارگی بیشد می آید — ز آتش رنگ عارض در قدح نور

بعارض چهره شد محمود و لیکن — ندانی از خون برگ گل زده چنگ

شدی پرورده آغوش مهتاب — ز شربت مهر تابان ریشه در آب

چنان بردی ز سر جوش حیا تاب — که آتش تیز کردی بر سر آب

ز برگ لاله ات از نقش زنبور — نوشته وه بتیر د شعلهٔ طور

گشاده

گشاده ذوق گل از تخت ابت | فتاده زنگ باده در کلابت
نموده لعل را در نسخه یاقوت | مدبخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق را کرده قربان بناگوش | خزان کهربا را غوان پوش
که را سودای امین درد ماغ است | که مغز ش بوبوسه آباد چراغست
که را دبسته بر نور سحرگاه | که از نار تجلی ریخته آه
گدا امین داغ را در خون سرشته | که سوز سینه بر مجمر نوشته
که را داده شراب دیر پیاله | که در خون جگر غلطد پیاله
چه برقی میزند در خرمن مین | که چون سروم زخود برچیده دامن
چو عارض سوخت حرف آز آب و تابش | دهان شد ذره و او آفتابش

خیال بازی شب چهارم محمود نامدار با دهان ایاز لاله رخسار

در آورند مساحان افلاک | زپرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ | فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن | تبار جان تنی باریک کردن
در اقلیم وجود ت سیر کن سیر | که یابی نشاد بیت الله از دیر

سیه آهو تبت شب در روضه دوست ‏ ‏ ‏ که کعبه نافه افکنده اوست

خیالم بر در تنکی نشیند ‏ ‏ ‏ بجای آستان خوابه چیند

کش از تنگی درون خانه ره نیست ‏ ‏ ‏ برون خرگاه خرمن سوزنه نیست

همیشه غنچه ام این رنگ دارد ‏ ‏ ‏ که شکر جای شیرین تنگ دارد

چو تنگا تنگ برکش حلقه زین ‏ ‏ ‏ برخ کش اسپ تنگ آخر ز فرزین

گهی در عرصه زد او بازی تنگ ‏ ‏ ‏ فراخی ره و تنگی فرسنگ

پیاده گر نگردد عین آفات ‏ ‏ ‏ شوی در پیل بند بیغمی مات

شب هجران به تنگی کار دارد ‏ ‏ ‏ سر راه دهان یار دارد

شبی از تنگی و باریکی راه ‏ ‏ ‏ چو سوراخ دل و پیچیدن آه

شبی از وحشی ظلمات تنگی ‏ ‏ ‏ خضر خالی و آتش زلف زنگی

ز تنگی آنچنان پیچیده درهم ‏ ‏ ‏ که موئید بر گیسوی ماتم

گره از دل به تنگ هم نشانده ‏ ‏ ‏ سیه بختی غمی بر غم نشانده

شبی در تنگ آغوشش دل تنگ ‏ ‏ ‏ ز خود بیرون شده گنجایش تنگ

زبان گردیده تنگ از بیم زنجش ‏ ‏ ‏ ره اندیشه پا بند در تنگش

دیتا

زتنگی بسکه الماس پسم جگر سفت   شکر از تنگ دل در تنگ جان خفت

تمثیل

جگر سوزی شبی ساز سفر کرد   نفس را رشته مرغ سحر کرد

بپروا آفرین سر رشته پیوست   ز تار پردگی نغمه چنین جست

که ای خوار و بهار گلشن تو   خوش شبخیزی کنی ها ان این من و تو

بمن در شب چنین پیوست تا روز   غم اندوز و دل افروز و جگر سوز

درین شب کامده نظم دل تنگ   بمضمونش سیاهی آشنا رنگ

ز تنگیها مشو افغان این نوا داشت   که ناله در صدای خویش جا داشت

گشاد بستگی محمود دل تنگ   گرسنه سوز و ساز سیر آهنگ

شکر افسانه شد تنگ دهن را   چنین شیرین نمک شور سخن را

که ای چون پسته ره بر خنده بسته   زتنگی تا کمر در خون نشسته

بگردا راز درست جان عیان تر   بگفتار از شکست دل نهان تر

چنان غنچه به تنگی میفشارد   که یاد خنده در روی جا ندارد

بطرح خویشتن حیرت زند دست   که از هیچش قلمزن نقش چون بست

بگلبرگی گلی دیدم فتاده — زده زنبور نیشش و گوش داده
چو دیدم خار خار گلستان بود — تصور بسته نقش دهان بود
ز دست تنگیش با عالمی شور — بمیدان می برد دیوان دل مور
چنانش روی تنگی در دورنگی است — که در بازار دل قحطی تنگی است
ز تنگ شکرت ای جان شیرین — سخن ریزد چو مغز پسته خونین
ز بس در تنگ دارد لعل ترا — شکنجه میکند نام شکر را
بتنگی چون شکنجه تنگ تر شد — صدای بوسه فریاد شکر شد
که را در حقه دارد نوشدارو — که ریزد در قدح بیهوش دارو
کجا راه عدم گم کرده بر خویش — که بر گشته وجود از خویشتن بیش
کرا تنگی دل در خون فکنده — که خنده خویش را بیرون فکنده
چه ذره در خیالش راه ور شد — که مهر از تاب غیرت آه زد شد
کرا در صفحهٔ خاطر گذشته — که نیمی نقطهٔ موهوم گشته
مکن شوری که از تنگ نمکدان — بلب افکنده اینک قرعه دندان
چو شد خنده گسست بخیه ریش — بلب افکنده دندان قرعه خویش

خیال بازی شب پنجم محمود جهانبان با لب ایاز غنچه دهان

در آن ساعت که از دود دل خاک | شفق شد جدول تقویم افلاک
ز شعرهٔ صفر بیرون داد شنجرف | بچون هندسی و قسمت حرف
چو شب بازان نفس را پرده کردند | سه هیولای شب از دم زنده کردند
سیاهی آن قدر چهره کشوده | که ریزد طرح سوزن خورده دوده
تمر کان آب دیده نقش آمیخت | چنین سوزن زده طرحی فرو ریخت
که گر بینی بلب تنک شکر بین | شفق را چاک بر شق القمر بین
مشو شبخیز روز شب نشینی | که باشد شب نشینی مثل مینی
شبی کائینه روز دگر بود | جمال حال و ماضی در نظر بود
برنگ شاخهٔ مرجان عبارش | بهار ارغوان گرد کنارش
بپای سرو مانده داغ لاله | سینه مستی آه و جوشش ناله
صراحی عابدی کرده شبخیز | پیاله دیده پنجاب خون ریز
خم آئین دل و دین زنده میکرد | چو صوفی ذکر و کف در زنده میکرد
کدو تاج مقوا جلوه میداد | ز بیرون لاله لاله شعله میزاد

کشاد قفل لب شد صاحب اورنگ — برون داد از بدخشان سخن رنگ

که ای کرده پیوست استخاره — دو ماه نو تسبیح ستاره

بودم مرجانت گنج بو بسر برده — دو ماه نو بپرور بیت سخن ساز

ز موج می زده بر خنده مسطر — که تا بیرون نویسد قوت لشکر

تبسم بر شکاف غنچه یافد — پرند برق را در هم شکافد

فکنده عکسش از گلبرگ میگون — دو آتش پاره در یک قطره خون

چو آن یک قطره خون سوخت شد خال — که دارد دزد دلبر سر به دنبال

همه تلخی نامت جان نوازد — شکر گفتن دهن شیرین بسازد

کتان کرده مهتاب اندم که خندد — بهر موئی اگر خورشید بندد

گرفته قند کار ستگر نیش — ز می نقش ضرر مندی نکنیش

از و تا گل کند گلزار خنده — شگفتن باد در غنچه فکنده

کدامین داغ را در راز موئین است — که لعلش را نمکدان شکوه است

که را از تلخکامی نوشش دزدد — می شیرین که دیده هوش دزدد

مرا سوزد چو از یاقوت نبات — کند خاکسترم را بهره ناب

پی بیهوشی نوشت پیاپی — لبالب بوی پر از دریرش می
پیاله زد بر ویم گردش چشم — که از من نوش و بیرون آرم از چشم

خیال بازی محمود شب شتم با نرگس ایاز گلعذار

شب غم چشم شب بیدار خواهد — همه آسانی دشوار خواهد
کنم جانرا چو خون گرم پیوند — چو چشم تیغ بند د زلف دلبند
ز بیخوابی هر آن کو رو ندید — ز باغ دل گل شب بو نچیده
شبی رنگ لباس ماتم آلود — چو بر گور غریبان شیون دود
ز دودش رقص شیون با افلاک — ز گورش چاک غم تا دامن خاک
شبی دود دماغ روز محشر — جگر کاونده چون مژگان دلبر
بدفع چشم زخم او دلیل است — که نه خمخانه یک انگشت نیل است
از آن نیل فلک گیر دسفالش — که شد بخت سیه عین الکمالش
غم محمود را شادی خجل کرد — خیال چشم آباز دل کرد
لبش مثل دهان زخم شد باز — سخن را نان چو خون گشته ناز
که ای آیینه بخت سیه روی — کو خونابه زار خنجر موی

زتیغ غمزه آرائی و صف را | کنی خاک قیامت هر طرف را
بخون رقصان چو مرغ نیم بسمل | نشیند بر سر سوراخ هر دل
بداغ مرهمی چشمک زن نیش | که تا صرف چکیدنها شود ریش
چو نوک نشترت بوسه فشاند | جگر چون خانهٔ زنبور ماند
بناله زار دلدار اشک را | چراند آهوان دشنه پا را
زخون عاشقان دیر ساله | نکون وارو نمی ریزد پیاله
کرا کاوش نکارد بر دل ریش | خراشش معذرت بر تیزی نیش
کرا در صیدگاه جان کد بسته | سیه شاهین سوزن بال کشته
کدامین سوی نشتر ریزه یازد | سر انکشت که را بر نیزه دارد
کجا شد آهوش مردم رمیده | که در دنباله بینی مانده دیده
بدامان که خون پری فشاند | زخاک سوخته کل میدماند
کدامین خاک را سوزن فروش است | گسسته رشته را خونابه نوش است
برای رهگذار ناز و خشمت | شده پل ابروان بالای چشمت
اگرچه با تو گفتن عین آهوست | که بر بالای چشمت جای ابروست

دیگر

ولیکن بهر طاعت چاره سازم | که نازو بر نماز دل نیازم
زجام سرنگونت روی بارو | شدم قبله نمای طاق ابرو

خیال بازی شب هفتم محمود با ابروی ایاز دلستان

درین کهنه سرای غم روا رو | اشارت شد ز ابروی مه نو
که از مهر قدح مه در طرب شو | هلال سلخ نازو لوتش لب شو
که تا چین میزنی بر ابروی چشم | شکسته پل ز سیل حسرت چشم
زخ ساقی بیاتی چراغ جمع کردید | قدح پروانه آن شمع گردید
زمی ابروی موج آمد کره گیر | کمان قطره جستش ریخت چون تیر
موذن شد صراحی در خرابات | رگ گردنش خونریز مناجات
که ای پرکار جفت طاق ابرو | تقلب تو به صد شمشیر دیگر رو
درستی را بیاز از شکست آید | دل ما را چو جام می بدست آر
که گریه در گلوی خنده بند است | دماغ فکر شبخیزی بلند است
شب عاشق بروز خود نشسته | چو آه بسته وز لف شکسته
زبالینت بکن بستر خار میریز | چو آتش می نشین چون شعله منخیز

که گوید دوستت کای شور درگاه — مرا بستان و برخیز از سر راه

شبی ورزیر نه طاق شکسته — ز ابرو صد هزاران قبله بسته

دمش در قصیدن از بسمل گرفته — جهان را خون دو دو دل گرفته

شبی خود چتر دار مجمر آه — ز کال عود سوز ماهی و ماه

غمم در ولیده موی پیش خیزان — پس کرده شادی گریزان

شبنم را بپای راتش بازی هست — که جز آتش نگیرد شعله را دست

کباب خام سوز شعله طور — که بروی خنده هم ز آتش از دور

نمیتند سنبل شب گر شکن باز — شرر در شبنم میزد بر گل ناز

ز دور شب چراغ شب نشینان — نماید ابروی آتش جبینان

دلم مایل بابرو گشت چندی — نهادم شیشه بر طاق بلندی

بر آمد از شکست شیشه آواز — که از ابرو بابرو آفرین باز

چو تیر غمزه اش در جان فرو شد — کمان ابروان قربان او شد

مه ابرو شده برکش خیالش — که جسته ناوک از پشت کمانش

ز ابرو غنوده اش را در صف جنگ — کمانی شد کشیده بر سر جنگ

در آن شب تا سحر محمود غازی | رخ آتش کش بخون دل نمازی

ز آتشبازی دل جان محمود | بابرو گشت دودش سجده آلود

بابرو روی کرد و چین فرو رفت | که ای طاقت بموج آه من جفت

ز تو پس کشتگان نیمی ز آغوش | هلال عید قربان سیه پوش

به پیشانی که سلخش تیره چهر است | ز تمغا صبحدم را داغ مهر است

بگشتی در فن آشوب عالم | دو زنگی بچه را سر بر سر هم

ز آتشبارگان تاب برده | بود محراب دود آه خورده

ز بس سنجیده چینش زور بازو | خمیده پشت شاهین ترازو

نوشته دست قدرت ختم بد دور | دو نون سرنگون بر سوره نور

کمانش زه به نخچیر که بسته | که تیر از قبضه اش تا گوشه جسته

کدامین نوش را افکنده در شور | که بسته پل ز نوشش نیش زنبور

مکن بازی بمشک آلوده چوگان | که آمد نوبت گوی زنخدان

خیال بازی شب ششتم محمود در مشرب با زنخ ایاز سیم غبغب

شب فکرم که نبض آه دارد | زنخدان بر سر ره چاه دارد

ز سینه با دل و دم بی چه و چون | کشم در هر نفس صد دلو پر خون

قلم با آفتابم تیر چوگان است | چو که لوحم عرصه کوی زنخدانست

کو حسنیست در راه خیالم | که خواهد شد پر از خون حلالم

ورق شد عرصه کوی زنخدان | بکوی آفتابم خامه چوگان

بگرفته کایدم ز چرخ داماں | گشایم تکمه ماه از گریبان

ز آب چشمه خورشید جان سوز | درون چشمه شب را میکنم روز

شبی فرموده چون خال زنخدان | گره در نافه وارونه بختان

نقط از غالیه بر صفحه مشک | چو داغ لاله در خون جگر خشک

شبی چون تار غم باریک و تاریک | چو سوراخ جگر پر خون و تاریک

میان دار شب و روزم جهان را | تشنو در نخابندی این بیان را

که آرایم بهار روز تشویش | برون ریزم گلی چند از شب خویش

شبی زهره بچشم غوطه خورد | فسون خوانان بجاه بابلم برد

ز نیرنگش سهیلی گشت زخمم | یکی سیب زنخ آمد به چنگم

دلم وارد بگرداب زنخ راه | معلق میرود آن قطره در چاه

چو از سودای نار عشق محمود   ز لیموی زنخ صفرااش افزود
ترنج مهر را آمد فزیده   زنخ بر نخل سیبش به گزیده
که ای از موج غبغب نور پاله   بیاده پیش نگون کرده پیاله
بچاه بابلش روز و مه و سال   فتاده یوسف و زهره بر و خال
مگر گر غنچه اش کرده ولی ملکس   که گوی در یا سیمین افتاده برعکس
عرق بر چهره در روی نقش بسته   دری بر کرسی سیمین نشسته
تهی کرده لبی دل را ز خوناب   بجام و اثر گون لبریز مهتاب
هزاران بهتر از هاروت و زهره   بداو دست خونش داده مهره
سرم در بازیش چون گوی در ماند   بچوگان فصاحت گوهر افشاند
بچنگ کیست این سیب بهشتی   که تا بوئید از لی رانده گشتی
کجا آرا زو سر لوش عاجست   ز عکس می گل افشان زجاجست
که را شد حلقه ضعف دلاویز   که از گل شکر خال است لبریز
نمکدانی چگونه خون داغ است   نمکپاشش گدایمن زخم باغست
به لبسان کف شیرین نگارم   نگار شاخ و برگ نو بهارم

بقطع تا ربست کوهر آکو د که در قد کهر بالای او بود
زنیشکر قلم افراخت قامت بعلم شد قد و گفت اینک قیامت

خیال بازی شب نهم محمود کشورکشا با قامت ایاز ماه سیما

بتعظیم قلم کان قدر عناست قیامت تا تواند خاست برخاست
که ای نکته تو در کوش قلم کو باین همت ترا طبل و علم کو
مکر راهش سوی معراج بر کشت که چون عکس قد دلبر بسر کشت
ز فکر قد که رقص آباد سر وم بسر و ناز پرواز تذروم
شب و روزم دو مرغ آمد بر زاد که از قدسان حرم شد فرق تمثاد
بود روزم همای عرش پرواز شبم مرغ شب آهنک سحر ساز
شبی چون کاکل بالا بلندان سوادی از خم گیسو کمندان
فلک را لبسلسه مجنون کیر کشته ستاره حلقه زنجیر کشته
درین شب کز برای چاره سازی گذشته ده برابر از درازی

تمثیل

بباغی کشتم آهنک شکسته بیوی لسته رنک شکسته

پیاپی

بپای نونهالی رفتم از کار | بزیر سر نهادم گوش بیدار
دلم پر خون چو غنچه متکا شد | رخ خوناز بالش را قفا شد
گل آمد بر سرم با دشنهٔ خار | که تا کی خون ما ریزی ببازار
خراشی کرده جراحتهای گلشن | خرام سرو را بگشای دامن
که شبخیز است و شیشه بار دارد | شکست شیشه در کار دارد
قیامت شاخ طوبی را فرستاد | ز خود بیهوش تر بر دوش شمشاد
که ما منوار یان قد یاریم | ز پا افتاده دوش و کناریم
برید اندیشهٔ محمود خود کام | چنین کالا ببالای دلارام
بغدا فشان دو بالا کرد جان را | بکام تیر زد بوس کمان را
که ای از تو سنان در کاوش انگشت | صنوبر را دل صد پاره در مشت
خرامت سرو را در خاک مالد | خورد آهو غبار و کبک نالد
بلندی آن خیابانش نخل بسته | که افتاده از زلف و شکسته
سماعش دست بالا دست هستی | وداعش آستین باد و ستی
بلند بهای رعنائی خرامش | نگارستان مانی نقش کامش

شکست دامنش برخ سلامت — گسست بخیهٔ اتش اشک ندامت

کرا از شاخ گل طعن بهشتست — بنازم پنجه کین نخل کشتست

بروبسته زچشم کسیت کشته — بحیرانی زنرگس پشته پشته

کدامین باغ را نخل بلند است — که دست جلوه گل چوب بند است

زقد بالا شکستم طرف دامن — چو ماه نو شدم خلخال گردن

زکلکم شاد چیت سرو آزاد — خرامش بر بیاض گردن افتاد

خیال بازی شب دهم محمود ناشکیب با گردن ایاز دلفریب

سخن را گل چو لبریز طبق شد — بیاض گردن معنی ورق شد

صراحی سجدهٔ مستانه سر کرد — زخون دیده آهو نافه تر کرد

دم صبح از دمیدن سر برون کرد — سمن را از خجالت لاله گون کرد

روان استاد جوش آب حیوان — بجوشیدن زمینی تا بایوان

فروزم آه تا کی در شب تار — زتاریکی بباریکی فتد کار

گریبان من و فوارهٔ نور — ز روزم تا به شب هنگامه طور

شبم تا صبح دارد آشنائی — که باشد آشنائی روشنائی

پیاله بر سر بالینم آمد ‎ ‎ بتیمار گل رنگینم آمد

چو دیدم جام سر پیمانه‌ام بود ‎ ‎ درون خرقه ام مینخانه‌ام بود

ید بیضا حسد بر آستین داشت ‎ ‎ شکست آستین چین بر جبین داشت

گر پیالم ز صبح آمد تهی دست ‎ ‎ بگردن نقش طوق گفت و گو بست

بگردن دید محو و جهان گیر ‎ ‎ چنین جوش نشکر افکند اکسیر

که ای چشم صراحی بر سر از تو ‎ ‎ سر آهوی خجلت در بر از تو

نشانده دسته گل در می ناب ‎ ‎ ز فواره برون جوشیده مهتاب

بنوشان آب و تاب داده ‎ ‎ شکر را آب و گل را خواب داده

بر و یارب حمایل بازوی کیست ‎ ‎ که او را تاب رنگ خویشتن نیست

بود صبح گدا مین خون گرفته ‎ ‎ که رنگش را شفق دامان گرفته

رگش مرجان جان کیست در تاب ‎ ‎ که دارد سنبله را نیک شاداب

چه محل شمع سیمین وصال است ‎ ‎ طلوع مهر فانوس خیال است

ستون عاج خلوتخانهٔ کیست ‎ ‎ چراغ تربت پروانهٔ کیست

ز مهر کیست در گردیدن رنگ ‎ ‎ که آمد ایاغ این نشاد بر سنگ

ز کلک و نامه در مضمون برشتن | سخن را بر گل شعله نوشتن

بخود طومار در پیچید کردن | کشید از چنگ مهر و ماه دامن

که قاصد میرسید از کوی دلدار | بشهر آشوبی محمود خونخوار

صفت ملاقات قاصد محمود ایاز در کشمیر و برگشتن بجانب غزنی و گفتن اخبار

بجست و جو قدم را پیکه زن راست | که از جوینده کی پاینده کی خاست

تردد چون رگ اندیشه گیرد | گلاب شاخ گل از ریشه گیرد

بود در شاهراه ملک تحقیق | شدن از قاصد و جستن ز توفیق

ز اشک و ناله آدم ما دم | رسید قاصد بپای از پی هم

کسی کز دوست مفرش ماند بی بست | صدای دل طپیدن قاصد اوست

چو جست و جو سپند سینه گردد | نفس خاکستر آئینه گردد

مثل

شبی پروانه بر شمع خندید | ز اشک زود میر شعله پرسید

که کو پروانه و شمع شب افروز | بگفتش تا چراغی هست میسوز

بیا بشنو از آن قاصد بتکبیر | که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر

سکوت

سبک رو تر ز بوی یاسمن بود　　چو الهام سخن پیش از سخن بود

هوا را سینه درید و گام میزد　　شرر در خرمن آرام میزد

پیش هم نامه و هم مرغ شبگیر　　ز غزنی بال میزد تا بکشمیر

بپای پر در دروازه آمد　　درون آن سواد تازه آمد

که تا گردید شور شهر کشمیر　　ملاحت زاد کانش را نمک گیر

چه شهری گلشن گلهای خودرو　　شکست خاطر نازک ره او

هوایش هر طرف مستانه می‌گشت　　گلش در باده چون پیمانه می‌گشت

چو قاصد نو بر آن آب و گل شد　　خیال کوچه گرد مالک دل شد

خرد را مایه اندیشه میکرد　　نهانی کار شهرت پیشه میکرد

دماغش بسکه شد پیمانه نزدو　　بعلم باده سازی گشت مشهور

ملاقات نمودن ایاز قاصد را

ایاز آن قاصد فرخنده را خواند　　حلاوت گیر شکر خنده را خواند

که ای گل از کدام آب و هوائی　　که خوش با ساز کار آشنائی

ز نو روز دو بیتی گلدسته بسته　　خزان باشد بر نخل شکسته

شکفتن شو که اینجا چون فتادی		بساط لاله دل را گشادی

سبکپر مرغ شبگیر نو آموز		نخوانده نیم بیت از صفحهٔ روز

ز شیرینی پاسخ رفت در جوش		که ای شکرستان تنگ آغوش

ز غر نیم ولی از کوه پایه		خمیرم را ز درد باده مایه

ز من موج قدح در رنگ باشد		رگ جان میم در چنگ باشد

برم از تیغ ترکان جرعه را تاف		چو حسن خویش سازم باده را صاف

ز جرأت در زمان پی در پی زود		دهم دل را جگر در بزم محمود

چو بگرفتند می بردم روان پیش		پس سر میشدم چون کاکل خویش

ایاز آن نوشخند تلخ ابروی		بت پرکش کمان ناوک موی

هوای پادشاهی در دماغش		کمند خسروی دود چراغش

شنیدن را چو از گفتن تبر دید		دل و غم را شهید یکدگر دید

درون سینه میلرزید جانش		دلش خون بود و عاشق در میانش

صفت برگشتن قاصد از کشمیر

چو قاصد یافت کش دلبر تیغ آه آست		ایاز آیینهٔ مسعود خضر راه است

بمحمودش

بمحمودش سر موئی سخن نیست | شکر شایسته تنگ دهن نیست

بجز بر در زدن از مجلس یار | نبودش چاره تقریب ناچار

روان شد سینه آتشگاه ازرم | چو خون کشته حسرت تر و گرم

گرفته بال از روح شهیدان | پریدن از خیال ناامیدان

چو نور شمع پیشش چرب رو بود | که تا آمد ببزم خاص محمود

درون آمد ببزم ساقی چشم | چو نور مردمک در گوشهٔ چشم

که رستم میرسم از مجلس یار | چو اشک شادی غم خیز اغیار

سراپا آتش زر دست گشته | چو شمع و گل لب و انگشت گزنته

ز بس تندی بپیرگشتن رساند | پس و پیشش زلی سرگشته ماند

نگارستان چینی داشت در جیب | ز علم غیب و کارخانهٔ غیب

شده ز اشکال دخل طرح کرده | چو صورت نقشبند ثبت کرده

پس پرده درون پرده ره یافت | حریر شعله بربالای شه بافت

که شاها نخل امین گلشنت باد | غلام قید بختت سرو آزاد

درین گلشن ببرگ سوز و سازت | چو بلبل میسرایم از ایازت

بایمائی گرفته ملک کشمیر / نیالوده بخون مژگانش شمشیر

گرفته عاشقی مسعود نامش / دلش در سینه رقصان تر ز جامش

سپهسالار سر خیل سپاه است / چو تیغش در میان کشته راه است

سراپا جرأت عشق است و خوبی / دل از دست غمش در سینه کوبی

میان هر دو ایماده بیان است / نگاهی انتخابی در میان است

چو این آتش بکوشش تند فرو شد / ز شعله تند تر آشفته خو شد

چنان دل در برش شد ناشکیبا / که جست از جا و شد خونابه جا

ز زخم رشک در میدان ناورد / جگر بر تیغ مژگان حمله میکرد

بلارک از دماغ خامه افتاد / سپرداری بدوشش نامه افتاد

سوی گلزار آتش رنگ محبوب / مرا بوی نفس مرغست و مکتوب

صفت نامه نوشتن محمود بایاز

نی خامه ز چنگم زد بر آهنگ / که ای ناله فراخ سینه تنگ

صفیر خامه چون دمساز گردد / ورق در سینه کوبی ساز گردد

صفیر روز معنی جان نواز شد / صدای این دل [illegible] شیرازه باشد

دوات و کلک چون کردند همت | چه پس باشد بپای بختی مست

رقمشان چون پی تحریر کردند | بمجنون سخن زنجیر کردند

شه از تیزی غیرت نوعی آشفت | که خنجرهای مژگان از جگر رفت

چو آمد خون رشک از نامه در جوش | قلم را کار تیغ افتاد بر دوش

درآمد نامه از در سینه کوبان | دوات تیره دل چون خال خوبان

طلب فرمود شاه بحر درگاه | دبیران طبیعت را بخرگاه

دبیر آمد چو موج در شهوار | رگ ابر قلم آماده گهربار

دبیری مار زخمی در بنا گوش | ورق را مرهم کافور در جوش

دو زانوی ادب مالید بر خاک | گریبان قلم زد بر رقم چاک

نشسته چون صدف با سینه پر | ز جوش گوهر و غلطیدن در

دو انگشت هلالی را کمان کرد | خدنگ مشک بی را امتحان کرد

پیاپی از کمانش تیر میجست | چو میزد زخم بر روی مشک میبست

بجنبش شمع دود سرنگون خیز | زبان یار یا مژگان خون ریز

دوانی در پیش لیلی مضمون | درونش آشیان موی مجنون

شب قدری کرده در حقه نور | کفی دل سوخته در دامن طور

بیاض نامه چون روی خورشید | که دیده داشتک می پاشید و میدید

شد از توحید مژگان ریزخامه | هو المحمود تاج فرق نامه

چنین زد حمد ایزد نقش بر آب | گل نار ورق بر روی مهتاب

که این نامه بنام آن همه دوست | که دشمن بغرلی در دیست در پوست

غمش هر جا لی دلها از آن شد | که کشتن عشرت آباد جهان شد

دل معشوق و عاشق هر دو خونست | برو نتوان بر آشفتن که چون است

دعا تا از لبش آمین نه بیند | اثر پیش از دعا در خون نشیند

مبارکباد یار نو گرفتن | ز ماه چارده پرتو گرفتن

سزای عاقبت را باشد محمود | که محمود تو کم نبود ز مسعود

سیاه کم بها خوش تر دماغ است | گل از این طعنه زخم و لاله داغ است

تو پنداری که درمان خوست دارم | نسیمی غنچه دستان کردم

مکن زین بیش با من سخت رویی | از ینجانب مرا هم تند خویی

هنوزم ناوکی در دل نشسته | برو تا دیده صید جا بسته

هنوزم

هنوزم تیر ناقه ناف سوراست | سرشلم گوشه بالین فروراست

هنوزم خار خار غوطه نیش | گلی بر می تراشد از دل ریش

بانخلی که داری در نبا گوش | که مضمونش بغارت می برد هوش

به بیتی کش قلمزن کج نوشته | که آن زلف است بر روی برشته

بسیم سرنگون بر روی دیده | که گفتی وسمه برابرو کشیده

بدرگاهم که چرخ از خون بخشتست | ایاز خاص بودن باز گشتست

که برخیز و بیا حشری برانگیز | بجوان دیوان حالم را و برخیز

گرت در آمدن کامیست تقصیر | رسد اینک زپی شمشیر شمشیر

گر از اسپان کنی رخ آفتابست | سرپایان محمودی سلامت

نبود مسعود ختم نامه دارم | ز محمود قلم و الله اعلم

نامه نوشتن ایاز بمحمود

ز فکر نازک دل چپ مهجور | شود مینا بکار معشوق مغرور

زند مینا بفرق عاشق خویش | که شیشه ریزه گردد دل ریش

نهر یک ریزه [illegible] موج شمشیر | گشاید نامه را درگاه تحریر

تبا زنامه تیغ آفتابست | زخواندن دیدهٔ عاشق برآتشست
کتابه غنچهٔ مکتوب دلدار | کند جانرا نهال زخم گلزار
شود هر برگ گل پروانه وارش | پراند داغها در لاله زارش
کنون من مرغ نامه می پرانم | ورق بر چاک گردون میدرانم
که چون رفت و چگونه قاصد آن پیش | پرید و بست نامه بر پر خویش
سوی کشمیر رفتن گرد پرواز | که تا آمد ببرج اختر ناز
نگارد نامه را چون جنبش خامه | زمارد مژده کم نسبت نامه
سخن بر کوچهٔ خامه قدم زد | جنون غوطه بزنجیر رقم زد
پی تعلیم بخیه کاری درد | ورق چاک گریبان مشق میکرد
چو شد مجموعه نامه نوشته | جگر بر شعلهٔ خامه برشته
ز داغ مردمک مهری برو زد | لبش قفل گهر بر گفت و گو زد
ز غزلی نامه بر پرواز گر شد | بکشمیر آمد و شور دگر شد
بدیوان ایاز شوخ در تاخت | در و دیوار را گوش و نظر ساخت
چو نامه مستمع را جان خراشید | نثار نامه سیم اشک پاشید

طلب

طلب فرمود منشی را بر خویش — چو مرهم در کار سینه ریش

در آمد منشی از در همچو نیسان — ز موج گوهرش دریا هراسان

ز پیشانی قلم را کرده گلچهر — چو انگشت هلال و جبههٔ مهر

در آمد منشی و از نی شکر برد — ز طوفان تا زبان نه بر گهر خورد

دواتش در میان نبد که هر داشت — چو دریا موج زرین تا کمر داشت

ورق در دامنش گلبرگ تر بود — نه برگ گل که خوناب جگر بود

دوات و خامه در افسون معنی — دم افعی زدی در کام افعی

نوشت از لاله نیش عقرب زرد — بشرح سینه ریشی شرحهٔ درد

خراشش پرده آهنگ قلم شد — هو المحمود طغرای رقم شد

که این نامه بنام آنکه دانم — ز لطفش آنچه خواهم میتوانم

اگر دشمن درین باغست اگر دوست — دل شادان و غمگین لاله اوست

دمیدش از مهر داغ خویش کرده — کهیش از بوی ترکان ریش کرده

گرید دیدهٔ [illegible] و نکو بید — نخندد غنچه تا او بنو [illegible]

بریزد قطره تا او نه ریزد | بخیزد فتنه تا او نخیزد

ترا چنگ قد و قانون پهلو | بنالد رشته بی ناخن او

بر شنگی گر گل عشق تو ریزد | خزان برگ ریزی بر جگر زد

ز مسعودم بطعنی یاد کردی | مبارک مرده آزاد کردی

چه غم داری دو روزی شاد میباش | من آزادم تو هم آزادمی باش

شدت دست اجل گویا گلوگیر | که هردم میزنی شمشیر شمشیر

سوی تسخیر کشمیر ای جهاندار | چو می آئی کفن همراه بردار

اگر آئی زخم آن نوع خندد | که دست و گردنت را زلف بندد

همان قاصد که از شه نامه آورد | ایاز تند خو او را طلب کرد

که این نامه بگیر و زود جا شو | چو برگ گل عنان دار هوا شو

هواداری مکن نقش قدم را | وجودت گر زند راه عدم را

گرفت آن نامه قاصد از دلارام | روان شد چون سرشک آتشین کام

هوا را میدرید و بال میزد | بپشت بر بحر و بر تبخال میزد

که تا زد پیکه بی بر در یار | گریبانش ضبت نامه یار

درون

درون خلوت محمود کل کرد | دل وخون سخن را جام و مل کرد
که ای سر شعله آتش فروزی | کل نور وز داغ رشک سوزی
بگیر این نامه و آهسته برخوان | که از دیده در کوشش جگر خوان
فکند آن نامه از طرف کریبان | چو چاک سینهٔ حسرت نصیبان
چه نامه مار چین مهره آلود | که میزد نیشها بر چشم محمود
چو آن نامه ز پیچ قهر وا شد | جگر کاه و بلا رک کهربا شد
ز هر حرفش که میزد مستمع کوش | شرر میشد دل و میجست از کوش
شه غزنی از آن نامه برآشفت | سپهسالار را خواند و چنین گفت
که مار ار فتن کشمیر امشب است | بریدنهای زخم از ترشش است
کمند از چنگ دمسازان غم کیر | گلوی خنجر و دست علم گیر
سپه کش فتنهٔ آخر زمان شد | پی آوردن لشکر روان شد
شه غزنی چو زخم نامه دریافت | عنان صبر از هنگامه بر تافت
قره ششتیر دار مرد ماک کشته | نکه از زه بزهر چشم بر کشت

لشکر کشیدن محمود بتسخیر کشمیر و کیفیت روانه شدن بآن صوب

اشارت کرد سرهنگان خود را | کل کاریکرنگان خود را

که بر اسپان تازی بر نشینند | سوی رحم و رخ طاقت نه بینند

کشیده کوه آهن نزد محمود | ز سر تا پای مهمیز و کلاه خود

فلک از صبح و مهر آمد قوی پشت | کفن در گردن و شمشیر در مشت

علم زد لشکر دریا علامت | زمین میرفت واپس تا قیامت

شفق از کشتگان کاروانی | چو خون پر دو وا ماند از روانی

روان شد لشکر از غزنی بشبگیر | سوی خونابه زار ملک کشمیر

پی تحصیل وسعت دشت در دشت | زمین میرفت و لشکر پهن میگشت

ز مالش پهلوان تنگی فرو شد | که درد عشق در دل جا نبودش

ز کوب نعل اسپان قمر سم | ره از رفتارشان در راه گم

شنیدی گوش مریخ سپاهی | صدای استخوان گاو و ماهی

ز کام بختیان ماه رفتار | که تب در مهر پشتیان بود کانار

ز لرز خاک کوه از جای گشتی | چو پیل مست هر ساعت بدشتی

طپیدن بس ز طبل آواز داده | ز رزم گردن شده مالک پیاده

تمان ماه

بسان ماه سیه دوشش بر دوشش | هلال زین ز قرص مهر در جوش
ز ماه نو اگر پرتو فتادی | ازان سوی عدم در گو فتادی
سپه آمد بکشمیر از در و دشت | زمین و آسمان زیر و زبر گشت
بنوعی خاک در پستی خزیدی | که قارون پشت پا تا لب گزیدی
بروت تیغ بندان ستم کیش | چو جوهر از غضب پیچیده بر خویش
طلسم پارهٔ گیتی شکستند | حصار خطهٔ کشمیر بستند
ایاز از برق لشکر تند خو شد | بجوشش شعلهٔ فردا فرو شد

صفت صف کشیدن لشکر کشمیر در برابر محمود و مبارزت محمود با مسعود و گرفتاری هر دو بدست ایاز

درین ناوردگاه بیم و امید | که ذره گشت جوهر تیغ خورشید
دم امشب که از فردا بر آمد | سپر با تیغ مهر از در در آمد
شهاب از تیر روی ترکش افتاد | سپند اختران در آتش افتاد
علم زد صبح چون گرد ستیزه | غبار جلوه بالای نیزه
ایاز از شهر بیرون تاخت شبدیز | سنان در آتش چون ترکان خونریز
بدوش [illegible] ابرو کمانشان | ز ترکان چار ترکش در میانشان

ز بس پیوسته شد نیزه به نیزه — بمیدان نوک بر نوک ستیزه
اگر باران ز سوزن ریختی نشتر — نگون ماندی بنوک نیزه تا حشر
دلیران شور در میدان فکندند — دو روزه عمر پیش جان فکندند
بجان و جسمهای ریزه ریزه — بنو دی بخیه چون طعن نیزه
سنانها زان نقب سینه پرداز — ز طعن راست آهنگ چپ انداز
بهم چون لعب نیزه مینمودند — زره را حلقه حلقه می ربودند
ز زخم سرد مهران گرم و پردست — نفس خاکستر شمشیر می بست
ز تندی نسیم تیغ خونبار — بدن چون برگ گل میریخت از بار
سپر همواره خرمنهای لاله — نی نیزه بیابانهای ناله
فتاده خودها بر خاک ره پست — برنگ جام می از چنگ بدمست
تن از بس پاشنه مالیده بر خاک — پی گاو زمین بر روی شده چاک
ز چپ محمود بر مسعود در تاخت — چپ اندازش نظر بر راست انداخت
چو گل سینه سپر بشکفت مسعود — ز بوس لاله گون تیغ محمود
چو تیغ آن یکی در خون زدی جوش — گرفتی این چو طفل لعل در آغوش

اگر تیری ز شست آن رسیدی　　مذاق این چو نیشکر مکیدی

ز تیغ آن دو شیر ببر تمثال　　هژبر تیز چنگ دشنه چنگال

بزخم آشکارا و نهفته　　دو رویه گل بروی هم شکفته

ایاز از قلب لشکر در تک و تاز　　کمان ابرو و مژگان قادر انداز

ایاز آمد کرشمه در کرشمه　　جگر را زخم غمزه چشمه چشمه

بمژگان گفت ابرویش که امروز　　دهان مار و چشم مور میدوز

صف مژگانش زو دستی تیرکش　　که از من جستن و از تو گشا کش

روان با کارخان عشوه آلود　　عنان دادند بر مسعود و محمود

در افگندند باز و برگشاده　　دو شیر شرزه را در یک قلاده

بروت هر هژبری باد نمرود　　یکی آتش یکی پیچیدن دود

یکی بر کف پیاله سرنگون داشت　　یکی لب بر لب دریای خون داشت

یکی زنجیر راه از خون گرفته　　یکی بازیچه بر مجنون گرفته

غنیم هر دو شیر زخم خورده　　براه کینه خواهی پی فشرده

پی و مطر... کمندتان چون زنجیر　　که تا کی رخ نماید ماه کشمیر

که چون سرو از خزان آزاد کردند / بیک دیدن گل و شمشاد کردند

مجلس نمودن ایاز در باغ کشمیر و سر مسعود را بر فتراک محمود بستن و با محمود نغز برگشتن

بیا ساقی که گل در انتظار است / گلستان قدح در خار خار است

گل کشمیر بزم آرا است امروز / گل و مل را بهم سودا است امروز

مشو از زهد سرمست مباهات / بهشت و این عمل هیهات هیهات

ز می کن سرخ روی بخت تیره / گناهی میکنی باری کبیره

ز پای خم بدست خویش خندی / بسر کم میکنی خاک بلندی

ز هر کیفیتی افسانه کوتاه / همان به دوزخ اینک بر سر راه

فرو افشان از غم دامن پاک / که باده عالم آب است و غم خاک

گل کشمیریان در باغ کشمیر / بساط افگند و شد دست قدح گیر

چه باغی دستگاه پای کوبی / ز سر رفته شگفتنهای خوبی

اگر آهی ز دل رنجیده میرفت / بسنبل تا فلک پیچیده میرفت

تبان از لب گل خمیازه گشتند / کباب بوسه را شیرازه گشتند

دل از شمشیر غمزه جان نمیبرد / جگر در زخم تر [illegible] غوطه میخورد

دولی

هوس نزدیک شان توبه شکن بود — تغافل دور گرد انجمن بود

مئی در ساغر آمد مجلس افروز — که میزد شعله در آتش که میسوز

مئی کش نام سوزد هر دماغی — چو افروزد چراغی از چراغی

چنان آتش نور پرتو در نظر بود — که داغ مردمک خورشید گر بود

طلب فرمود ماه مهر آشام — دو عاشق را باتشخانهٔ خام

یکی در عاقبت محمود محمود — یکی بدبخت نامسعود مسعود

بزم دوستان جا گرم کردند — قدح لبریز رنگ شرم کردند

نگار سرگران دستی سبک کرد — پیاله چون دل عاشق تنگ کرد

لبالب شد ز موج آغوش محمود — سر زنجیر ماند و دوش مسعود

طلب فرمود جلاد و چه جلاد — که میزد مو بمویش راه فریاد

جگر را پاره پاره از نگاهش — گل تیر مژه طرف کلاهش

ز بیمش رعشه نوعی دلشکن بود — کاجل هوند انش دقاق سخن بود

گراز کفگیرهٔ روی خوی فشردی — زمین تا دیک کیوان جوش خوردی

رخش چون صورت شمشیر بی عرض — زبان زاطول ایام بلا فرض

بر و تنش آتشیان خیش آزار | شبیش در وی نهاد ده بیضه مار
ز سبابت کش بیرف زنک کم بود | ده از بادوی در اشتلم بود
بمسعودش ز کشتن رفت فرمان | که سازد درد را خوناب درمان
کشید از غوطه‌گاه اژدها تیغ | چو برق ناف سوز از سینه میغ
چه تیغی شعلهٔ در جامهٔ آب | بجای قبضه جوهر عقد سیماب
ز بس زخمش جگرسوز است پنهان | شده جوهرش پر از خاکستر جان
زمین تشنه را خون آب داده | ز خاکستر روان خوناب داده
اجل گردیده را بگرفت دامان | حیات از پیش و مرگ از پس خرامان
چو شاهین گرسنه برق شمشیر | بریدش جانب گردن به نخچیر
نشستن شد بر ابیش جلاد | سرش را گردلی چون شعله آزاد
سرش نوعی برید از پیکر دوش | که برد از خون او خمخانه سرجوش
تنش همچون خم باده نگون شد | سر از تن مست کاسه سرنگون شد
سری غلطید در پای دلارام | زده از بوسه شمشیر یکجا جام
بسامانی سرش بر خاک غلطید | که تن شد خاک [illegible] گفت و میدید

نهمان

همان سر را آیا ز مست دردسنت ز گریه شست و بر فتراک نه بست
که ای عقده کشا دست هوس را چنین آزاد باید کرد کس را
برون شد باشه از کشمیر چون شور که بود آن شهر در وسعت دل مور
بدشتی راه شان پر لاله افتاد که آتش در نهاد ناله افتاد
چه دشتی آب و گل مجنون ور زنجیر که هچون موج گل میگشت نخچیر
بفرش سبزه ناک داغ لاله قدم میرفت بر چشم غزاله
ز نقش سایه و خورشید بر گل بهر گامی پلنگی خفته بسمل
شکر لب با خدیو زهر چشمش بقلب وحشیان در تاخت چشمش
کمند تیغ باز و فتنه گشتند که هر یک تا بخون بستر ز خون کند
بقتل صید اجل نوعی صلا زد که جان از برق خنجر امتلا زد
گرفتی تیر هر سو روح نخچیر گرسنه تر ز مرغان مگس گیر
ز بس افتادی از تیغ اجل گور بنام گور بودی گور را گور
شکار افگن آیا ز وسه دران دشت که روح صید گرد غمزه می گشت
چون صید شان بتاخت گشتی چو برگ لاله و باد بهشتی

که تا گشتند غزنی را گل باغ	سمن را برگ مرهم لاله را داغ

عرض لشکر نمودن محمود در غزنی و طلب نمودن ایاز را بجهه سیر لشکر

دگر عرض سپاهی بین ز خود خوش	که مرغ و سرو گشته قد و آغوش

کمربندان کوه ملک ماند در ایمای شماره	که شمر کان ریخته چشم ستاره

ز خوبان کله بر گوشه گوش	قبا را تنگ در ز تنگ آغوش

کمربندان کوه سیم ساده	میان بسته گره ز ابرو گشاده

اتاقه کج زبان قادر انداز	بجان کشتگان خنجر ناز

نمکدان سر نکویان کشمیر	بزخم شور بختان نمک گیر

قیامت قامتان سرو بالا	دو بالا فتنه در کاه و الا

شمار لشکری عرض نظر شد	که خانه کوچه تنق القمر شد

ز خوبان بسکه کثرت رفته در جوش	سهی سرو ایستاده سایه بر دوش

شد از شوریده سبزان نمک گیر	ملاحت زاد کان شور کشمیر

ز رشک هر خرام قد موزون	طپیده تا بزانو کبک در خون

دلیران را که آمد کینه در جوش	ز ترکان غلامان نیزه بر دوش

فلک

فلک از ناله کوس تهی گشت | کوفته کوس بهر و مه بانگشت
شده چوبان و گردان آهو و شیر | دهان زخم و تبسم برق شمشیر
سر زلف کمند تیغ بازان | دماغ نیزه بالا بلندان
زره بر جان و تن چشم بلا بود | نهنگ و موج با هم در شنا بود
خدیو ملک دل محمود غازی | خراج عافیت را بی نیازی
بمیدان خواند شان با جام و مینا | برنگ شعله از طور سینا
غلامی از پی دلبر فرستاد | نمک را همره شکر فرستاد
فرستاده بمی آرزد خود را | چو باد و برگ گل میبرد خود را
که تا چون رنگ و بو بر لاله افتاد | بدلبر از دل عاشق خبر داد
که از قامت قیامت را علم زن | بیا و عرض لشکر را بهم زن
بلورین گنبد انرا خانه زین | بگردن نه خراج کوه سیمین
بتان جلوه گر را پای تا سر | بجای شرم رعنائی فرو بر
دلیرانرا ز تیر موی مژگان | بجای سینه افکن کوی پیکان
غلامانرا ز مهر گیتی افروز | چو سایه از خجالت بر زمین دوز

جوابش داد ایاز لاله رخسار | که آه از عاشق معشوق ازار
چو در خلوت رخم برقع کشاید | در و هم چشم روزن کور باید
لی قاصد سراپا پر هوا زد | پیام غنچه بر گوش صبا زد
پیامش اینکه ای صیاد تو غرنی | جهان عشق را بنیاد بی پی
جگر را چاره ناچار خود کن | دلی پیدا کن و در کار خود کن

ترتیب دادن محمود ده خلوت بجهه صحبت با ایاز و هر شب بخلوتی رفتن

هوا در سرد رو لی چون شود گرم | خزان کلگون ورود از خجلت شرم
شود هر برگ کاه و کهربا گل | سراپا شاخ خنک مرغ بسمل
صبا آن خنک را در برکشد ساز | چنین کرد د ز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی میخواران صلا زن | ره بیگانه دل آشنا زن
ز خون خنک و یر پیاله | بگردان اشک در چشم پیاله
درون خلوتی غنچه نشستن | در دل بر رخ دریوزه بستن
کشید نهاز خون غم پیاله | که تا یک نیزه رو ید شاخ لاله
هر شب تا طلوع صبح هر روز | گلو سوز و دلی آخر فروز و نوا آموز

ندانم زین هوس کاشوب جانست | که خلوت این جهان یا آن جهانست

همانا خلوت آشوب بهشتست | ولی این آرزوی نسیه رشتست

بیا ای ساقی لاله بنا گوش | گل خلوت نشینان قدح نوش

نشین در خلوت چه پسندد باده دوست | چو بادام دو مغز و تنگی پوست

شه آفاق ده خلوت گزین کرد | که هر یک را نگارستان چین کرد

چه خلوت خلوتی دل چسپ آرام | دو تن را جای بوس و گردش جام

نسیم طرف بامش ناله نی | غبار آستانش پرتو می

در و نقشی که با چین چمن بود | همه در رنگ و بوی یک سخن بود

از آن رو صورتش صورت نمی بست | که می افکند نقش و خامه از دست

غبارش شاهد مشکین کلاله | کنارش گردش چشم پیاله

هوا کافور تری پیشه می کرد | خرد دیوانگان در شیشه می کرد

ستاره با همه داغ جگر سوز | بدوش شعله میارزید تا روز

بخلوت فال زد چوبک زن دی | ز اشک می بروی شیشه ره می

چو خلوت را بشب روزن گشودند | چراغ دیده اش روشن نمودند

فروغ حسن خوبان در نظر بود　　زدیدن دیده خورشید تر بود

درآمد شمع بهر روشنائی　　عصا بر کف چو کوران در گدائی

سبو و خم بهم هر یک حسودی　　چو نور پس گبری و کهنه یهودی

لی قانون زاری رشته چنگ　　کشیده ناله را پروا زآهنگ

ایاز از در درون آمد خرامان　　غبار گلستانش با دامان

پریرو با صفا نوعیش پیوست　　که در روی عکس خواهش نقش می‌بست

دهانی آن چنان غنچه که خنده　　ز تنگی خویش را بیرون فکنده

لبش یاقوت را بگداخته رنگ　　بجام می کشان انداخته سنگ

صراحی از لبش در جوش کردن　　گرفته خون مرجان را بگردن

نشست و خواستن را پشت سر کرد　　رخ شرم و دماغ عشوه تر کرد

صلا میزد بده مجلس پیاله　　که تا سر زد دو زیره شاخ لاله

صفت خلوت اول و کنایه مرغ کباب با آتش

شب زلف رخ گردون نمیتند　　نظر لیلی و دل مجنون نمیتند

مینالید زنجیر جنونی　　مینالید نخل سیر نگونی

بلم ذ

نیز دگر شب از آشفتگی دم　　نمی افگند بر گل طرح شبنم

بود گلچهره شبنم زیر دیده　　ز شبخیزی دمیده یا چکیده

بوصل شب که گیسو پوش گشته　　زمین و آسمان آغوش گشته

به شب آنرا کسی هرگز نه بیند　　ترا بر گوشهٔ بالین نشیند

بهر هنگامه گرمی صحبت تست　　تماشا ها همه در خلوت تست

درین ویرانه بنیاد کهن دیر　　بود معنی خلوت خالی از غیر

نخواهد دوست را عاشق بهاقدح نوشش　　که نتوان دید رنگ باده بر روش

شب وصل از چراغ زود میراست　　گداز دل بآتش ناگزیراست

بسینه همچو دزدان راه گیرد　　کمند چاره را کوتاه گیرد

شبی کز وصل افروزد چراغی　　بباغی سخت مکروه است زاغی

بشب جانها بهم آرام گیرند　　ز یکدیگر ذخیره وام گیرند

صراحی دست در گردن نشانیست　　قدح را بر دهن بوسه زبانیست

شبی خال تبان لیکن مستیست　　گره در روز کار خویش پیوست

نگه از بیم دریای قره جمع　　چو پروانه که یابد سایهٔ شمع

درین تاریکی و باریکی شب — گرفته دست هم لیلی و یارب

بپای هر چراغی مجلس افروز — برو دت گشته پروانه سوز

ربود از شعله سرما پنبه و گوش — بر آمد چون نگار تر در آغوش

ز گرمی کاک شمع راست رشته — برات شعله را بر یخ نوشته

شبی کافسردگی در پرده اوست — پیاله غنچهٔ گل کرده اوست

شبی کافسردگی در بار داد — بتاریکی و سردی کار دارد

علاجش پیاغر است و عارض یار — ز مرغان برشته نالهٔ زار

قدح پیمای خون محمود غازی — دلش آتشکده در عشق بازی

شد از کثرت باده خلوت خاص — بر و بوم و در و دیوار رقاص

چنان مایل تماشا خلوتی ساخت — که چشم گیتی از نظاره پرداخت

چه خلوت خلوتی چون کنج دیده — دلی در قطرهٔ خونی طپیده

بسی چسپان تر از تنگی آغوش — دو تن را روی بر دوش بر دوش

برنگ کوچهٔ کاشن رداو — چو پیشانی گل مهید انکه او

بکنجائی در ونش دوست با دوست — چو بادام دو مغز اندر یکی پوست

زبانکه

زانگیز قلم در چمن تمثال | بمثل خویش میزد صورت ازل
ز بس معجز که در صورتگری بود | هوا تا داغ خلش میشد پری بود
ز مینا تا شراب دیرپا له | ز ساقی تا بدوران پیاله
همه در نشاء سیر پس و پیش | بدیدار نده خاصیت خویش
ز ساغر گونه را گلگونه داد | کله کج کرد همچون شعله از باد
برافروز ز می چون روی گلپوش | جهد فریاد آتش آتش از هوش
باتش مرغ بریان ناله سر کرد | لب آتشکی بچون شعله تر کرد
که گر خامم دم تو سینه تابست | نمک خورده بیک شعله کبابست
گل بیخاری اما میخوری خار | وزان خارت فروزد نور گلنار
ترا اقلیم خیل تاج پوشان | چراغ چشم خاکستر فروشان
سر زر دشتیان را سجده آموز | کباب میکشان را مجلس افروز
سرشکم قطره قطره مطرب تست | که هر قطره زند دستان دگرست
منم خام و تو حسن نه برشته | بهر یک تیر نوشتی بر نوشته
بدو دگریه من ماتمی هست | که در شیون زند رقصیدن دست

زنی بر سوز جان ریش خود را | نسوزی همچو عکس خویش خود را
پدر فولاد مادر سنگ کار وی | نسیم لاله زار داغ را بوی
چو رقص چشم خون کرده دیده ریزی | بیا موی بژولیده چه خیزی

تمثیل

بخامی سوخته جانی نفس زد | برنگ برگ گل بر خار و خس زد
جوابش داد خام پخته ریش | که ای مخمور خونابه تراوش
چنانم سوخت خامی خشک و تر را | که نشناسم ز خاکستر جگر را
نه آخر آتشی در خود فرو سوز | برون ده حرف سوزی از حرف گلو سوز
که من گوش آشنای سوز و سازم | ز گرمیهای رسمی بی نیازم
مرا با گریه و زاری برشتند | ز اشک و نوحه خاکم را سرشتند

پاسخ آتش مرغ کباب را

بخارائی خورد گر آهن ناب | جوابی خیزد از خوردن جگر تاب
برگستان گل در ناله زار است | سوالی را جوابی در کنار است
برون آرد چو روی تیر ترکش | جوابست و جواب تند پر کش

مگر آتش به پاسخ می گراید | که چون شیر گرسنه می سراید
زبان داند و آتش کباب است | که آتشکش مطرب بزم شراب است
کشد پروانه آتش دامن زدودش | که تا صیدی بدام آرد صعودش
دهان بر جوشش خنده میداند | زبانها را می برد بر می پراند
چکد هر قطرهٔ خون گر زبانش | برقص شیون آید درد هانش
زبان دان کباب آتش ناب | که جوشش بلبل بستان است خوناب
ز قصد لب دم آهی زبانش | بسوز جان سرشته مغز جانش
بسر موی سرش موید پریشان | بجا که سینه اش تیغ خروشان
بمرغ تاب زن آتش برآشفت | سخن را تاب داد و اینچنین گفت
که ای شیرین نمک در تلخی جوشش | اگر خامی مشو یک لحظه خاموش
شود بوی دماغ آشوب بستان | کشند بر روی بستان سنبلستان
ز خامی چون شوی خاموش ناله | گشائی زلف آه دیرساله
دماغ آنکه سوز دل پذیرد | نفس را چاشنی از بوی گیرد

تمثیل

بداغ شعله داغ لاله رو کرد   چنینش در جگر ناخن فرو کرد

که چونی ای گل یک روزه چونی   ثمر از عقل و گلبرگ جنونی

جوابش داد آن خام فروزان   تماشا من همیسوزد مرا جان

اگر آتش و گر مرغان زاند   روان آتشخور از یک چشمه دارند

اگر آتش ز مرغش آب و تاب است   و گر مرغ از گل آتش کباب است

ز مرغ و آتش آرم در بزم جمع   نهال نو بر پروانه و شمع

صفت خلوت شب دویم و کنایه شمع با پروانه

شب هر روز باشد شور و بیدار   که گیری چاشنی از بخت بیدار

بشب بی چشم شبخیز جگر لخت   ندارد روز نی بهروزی بخت

بشب سنبل برون رسته ازین باغ   پیاله داغ و ساقی داغ و می داغ

کم از نرگس نه ای چشم بیدار   سری از دوش گیر و کاسه بردار

که چندان بی سر و بالین کنی خواب   که خاکت باد گردد آتشت آب

اگر خواهی که از گل پا برآری   گریبان خلوت است از سر درآری

پس زانو بنوعی بایدت زیست   که زانو هم نداند در پیش کیست

بده ساقی می و پیمانه بده می | بگرمی در شب از دم سردی دی
مسی در ده که در ظلمت چو ماند | پیاله در عنان مشعل دواند
گران می خون من باشد فرو ریز | رگ گردن مشو با تیغ مستیز
شب سرمای سخت و طاعت سست | چو مینا خون می در گردن تست
شب افسرده باید جرعه نوشید | در آب و آتش مینخانه جوشید
برودت را بجامی دفع میساز | که تا گردی ازین شب خانه پرداز
شبی خسپنده و تاریک چون قیر | بزیر بار رنگ خود زمین گیر
در افسردن چراغ دم گسسته | فروهشته زلب مینی و بسته
قدم سوزن جهان آئینه آباد | گرفتی خویش را سال دگر یاد
سواد چشم مشتاقی است سوده | که شب در دیده مردم نموده
فلک را چشمه شوریده شد گم | بجوئین پنبهای داغ مردم
زن هند و سر شوراهد ساخت | برهنه طفل را در نیل انداخت
چو آن طفل برهنه شعله ور شد | تبسم کرد و عالم پر شکر شد
چراغ بی چراغان شکسته | بپیس موئی تاریکی نشسته

جهان را مرهم داغ دل ریش	غلام بی بهای خنده خویش

ایاز دوست بخلوت در خضر دید	سر انگشت و لب شیرین گزیدند

چه خلوت خلوتی رنگین و شاداب	لبالب ساغری از باده ناب

فروزان خلوتی چون سینه مهر	درش چاک گریبان پری چهر

مرا گلگلی که ناف مهر سوزد	باشک شمع این خلوت فروزد

پس صد قرن اگر چشمی فتاد	بمژگان ریشش حرف عشق خواند

مرکب را کند نقش و چکاند	هنوز نقش آستین صورت فشاند

چه خلوت پر ز گلهای رخ یار	تهی از خار خار خار اغیار

ز آب شکر و تصویر استاد	چکیدی بوسه شیرین ز فرهاد

همیشه روزنش در سیر گلگشت	چو آن خونی که گرد دیده می گشت

در آن خلوت که جانی را ستدوی	ز جانان بوسه ساقی نقل لعلی

پیاله چشم زخم روزگار است	گرسنه چشم را دوری بکار است

فلک آن بیضه کاندر زیر پر داشت	بیازی ساقی بازنده بر داشت

از آن بیضه که او را مرغ میزاد	بمستان زرده خورشید میداد

بر کسی کان آتش اندیشه میخورد | هم جام و شراب و شیشه میخورد
درآمد شمع بر پا کنده بسته | بمجلس اشک ریز و سر شکسته
بر زخمش نازکیها جا گرفته | گداز خون ره بالا گرفته
پریده چشمهایش از پی خون | که گیرد حلقهٔ زنجیر مجنون
سر زنجیرش از سر بر گذشته | شکنج عنبر لرزنده گشته
سرانگشتی ز اشک لخته تر کرد | قلم را تیشه کان جگر کرد
ورق از دفتر پروانه بگشاد | چنین از خامه دود دل برون داد
که ای نامه بر پر پر لو نوشته | ز مکتوب خود بر بال لبسته
ازان در سوختن جانت دلیر است | که جان پرور ز دستت شعله گیر است

تمثیل

شبی خورشید آمد نزد خفاش | که سازد شعله را مقراض کالاش
تره خواباند شب گرد نهان روز | که ای زرین چراغ سرنگون سوز
چنان مخمور نور و مست نارم | که تاریکی کند دفع خمارم
بصورت مرغ عیسی آفتابست | سخن پیمانه و معنی شرابست

اگر پروانه هم خفاش شمعست | ولیکن دفتر دیوان جمع است
پرستش تا منیوسید و چه پرواز | شود باقی آتش دام جان و مساز

پاسخ پروانه شمع را

ز سر و هما که پاسخ در نفس داشت | نه پهلوی سپند در قفس داشت
چنان شد گرمی دل سر دبار آ | که دندانم جگر میجوزد چون نار
چو بر پشمینه پوش دل در آغوش | زده خود برگ سبزی در پس گوش
ز پاره پاره دل غنچه غنچه | بروی سرخ از دست طپانچه
بگلخن اخگری بردم شب دوش | که از سنجاب گیرد خرقه بردوش
برویم از زبان شعله آشفت | درشتیهای خار از ته برون رفت
که ای سازنده بزم معانی | بم وزیر سروش آسمانی
مکن ز آهنگ پاسخ پرده دراپست | که با هر مشربی آشفتنی هست
بشمع تا جور پروانه دم زد | دلش بر طبل و آهش بر علم زد
که ای از موم کافوری کفن پوش | شهید شعلهات بردوش سرجوش
زجا که سینه خوذ تا جگر کاه | گشتی آه و فشانی آه بر آه

الجلس

بمجلس نیزه خطیبت بالا | سر تشکت گشته زنجیر سراپا
همه زلفی بپایی راه دارد | ترا بالا دوی آزاده دارد
سر تشکت میزند دندان بدندان | سر خود میخوری خندان و خندان
گرت از من خراشی درد ماغست | هزاران سایه پای چراغست

تمثیل

شدم صبحی کل خاکستر خویش | بران کل شبنم خونابه ریش
ز تار آه بخیه تازه کردم | ورقهای جگر شیرازه کردم
سراسیمه برقص آمد شرارم | که من شیون ترا در زور کارم
ز ساز آنکه این سوز آفریدست | جگر بر شمع و پروانه دریدست
اگر پروانه ور شمع است درپیش | که میگیرند هر یک لذت از خویش
ازان بهتر که مطرب را دهم راه | درون دایره چون هاله ماه

صفت خلوت سیم و کنایه مطرب با دایره

شب کافر مبادا سر ببالین | که باشد تلخی دین خواب نوشین
چو شب تا بد بهم تار مدارا | ز آه خویش باید بافت خارا

خیال خواب اگر باقی تباه است   پس زانو نشین کار کاه است

شب تار و دل تار و غم تار   چراغ راه باشد چشم بیدار

چو آید شب بخواب سینه ریشان   رهش تا دل بود آه پریشان

شبی همچون دم زاهد فسرده   یخ نو بسته لیکن سالخورده

چنان از تیرگی گم کرده دم بود   که صبحش خنده شام عدم بود

بتاریکی چنان کرده نشیمن   که دود کابه شد همراه روزن

شبی خضر ره ظلمات گیسو   سواد مرکز پرکار ابرو

ز رنگش تیرگی را چشم بیدار   مژه بر هم نهادن بود دشوار

شبی از دود دوزخ یخ گرفته   درازی از ره دو فرسخ گرفته

صدا میداد یخ بر یخ شکستن   ز هر شعله درو دوزخ شکستن

ز بس سردیش مغز جان تن بود   ز موج آه حسرت در کفن بود

ز لرزیدن نفس پرداز و دم گیر   برعشه همچو زال زنگی پیر

فسردن نو عیش می بست بر خاک   که میشد پاره پاره جرم افلاک

چنان بستی قمر را کاسه شیر   که سلخ و غره گشتی قفل تغییر

نگارین خلوتی آراست محمود | که آغوشش نگار نازنین بود

نگارین خلوتی خالی ز اغیار | غبار خاطر انجا رنگ دلدار

چه خلوت خلوتی در گل نهفته | چو نوبر غنچهٔ اندک شکفته

سرشک رشک زهره دیده بانش | فلک افتاده از یک نردبانش

ز آبش غرق صورت تا ته خاک | چو عکس حسن در آئینهٔ پاک

لب نقش از مکیدن نقش بسته | شکستن را صدا قید شکسته

چو خلوت را طرب شد کام معراج | بساز و مطرب و می گشت محتاج

نفس سرگوشی بر گوشش نی زد | دمش دامان آتشگاه می زد

قدح گل کرد و از کابین فرو ریخت | همه گلبرگ خونی بر گلو ریخت

ز مینا قهقهٔ طاوس برخاست | بر آهوی صراحی چتر آراست

پدید از شاخه آواز آهنگ | پیالی نقش رنگ از پردهٔ تنگ

رخ مطرب ز گل بر دایره ریخت | کلالی گشت فغان از پوست انگیخت

بهوشش آوردش و با او چنین گفت | که ای با آب و آتش ناله ات جفت

سر و سر حلقهٔ حلقه بگوشان | سراپا عرصهٔ ناله فروشان

پی پاکوبی خوبان سرمست		بصد دستان برآئی بر سر دست
دم قمری زاو فرمان ده هوش		که تا از فاخته ضربت کند گوش
مدامان برافشان گل برافشان		که گردد نو برافشان نو برافشان
ز مغز دور جنبر بفکن این پوست		که ناله دوست بنود سیلی دوست
فغان گر استخوان و پوست باشد		نه دشمن رس نه لایق دوست باشد
چو لاله گوش و مهر کوش می باش		صدا را بر که گل از ناله می باش

تمثیل

بطبل دل زدم دستی شب دوش		که از آهنگ تنها رش کنم گوش
شد از طبل این چنین آوازه پامال		که محرم نیست اینجا صوت خلخال
چو از تیغ مژه فرمانش باید		نوای خون چکیدن هم نشاید

پاسخ دایره مطرب را

سحر گاهی که گل را رنگ بودم		ز یا رب گوش بر آهنگ بودم
نه لبیک از لب یا زم شنیدم		نه بحران جگر از تب کشیدم
ز سر کوشی چو ابرو خم زدم خم		بغم در عین شادی دم زدم دم

نواز

نه از خم راست آهنگ جائی   نه از غم ناخنی زد بر نوائی

نه عشاقی نه معشوقی نه دردی   نه کامی و نه راهی و نه دردی

نه اوراقی نه علمی نه کتابی   نه درسی نه سوالی نه جوابی

بگوشم خورد کز دل جان نه بشکست   شکست شیشه را پاسخ ترنگ است

جواب نوش باشد نیش زنبور   جواب عذر مرهم زخم ناسور

تمثیل

ببام عنکبوتی پرده بستم   چو دیده در پس پرده نشستم

مگس آهنگ بالی ساز می کرد   چنین خون در دل پروانه می کرد

که نغمه باف پود و تار و تم   هزار کارگاه عنکبوتم

جواب از ساز بالش زد بر آهنگ   که ای دستان زن این پرده تنگ

نصیبت از مقام جان وداع است   که صاحب پرده در شور سماع است

تدید قسمتی در پردهٔ تنگ   که از دایره بیرون نیست آهنگ

چنین از دایره برخاست فریاد   که ای مطرب بده افسانه بر باد

همه روز از طپانچه سرخی آرد   ز سیلی روی من زردی برآرد

مهم وز چنبر خود هاله دارم		خروشش مهر چندین ساله دارم

شود ما هیتم هر شب هویدا		چو ماه چارده از ابر پیدا

ندارم شکوه از بیگانه و خویش		بضرب دیگری می نالم از خویش

دمی ابم دهد جوشش ترانه		گهی آتش بفریاد م زبانه

ز نطق خود نیم حرف ورق مال		که ضرب دیگری گوید که می نال

دریده بوستی بر تن منقوش سا		دمی در آبم و گاهی در آتش

نیارم ساعتی خاموش بودن		دهن بستن سراپا گوش بودن

تمثیل

رسید افسانه گوی جان خروشی		بخنبر مانده دایم خموشی

زدش دستی بلب کای عود خاموش		ترنم زد که هان اس ناله کو گوش

نوا سازی که ناله افریده است		بجرات زهرهٔ ناله دریده است

من و تو نه بقانون سخن کوشیم		فغانی سنجریم و میفروشیم

همیشه بر سر بالین بیمار		نفس را آوریم و نی به تیمار

صفت خلوت چهارم و کنایه نفس بانی

بز

شب تاریک وره باریک ودل مست | ندانستم کجا افتادم از دست
بنودیش از تنگ شیشه خاموش | که صوتش ره نبردی جانب گوش
شب مردم که غافل میشود روز | ندارد پیاز فردا پرده سوز
چو شب خوابی سرانجامت تمامست | بتن خونت حلال و جان حرامست
شبی در پیچ و تاب موی زنگی | گره در بوی خون از تیره رنگی
بخود تا حشر می پیچید و میرفت | شکنج زلف بر میپیچید و میرفت
شبی دور و دراز و تیره و زشت | همه عضویش چون انگشت انگشت
درین شب کابروی باددی بود | شرارش آتش رخساری بود
بنوعی از برودت صلب میگشت | که بر یکدانه نه دست آتش میگشت
چنان افسردگی گرمی شکن بود | که آتش پنهانیش در دهن بود
چو شعله شاخ گل از جا برانگیخت | زبس لرزید رنگ و لرزیش ریخت
شب از دود کباب پاره دلهاست | برین خاکستری کان بر سرماست
بدین گهوارهٔ فیروزه بسته | سرلی تن ز طفل نیم خسته
چنین بردی سرش افتان و خیزان | مگر سر میرود از تن گریزان

زر

عکس را سایه و شمشیر را رخت | تبا نزا کاکل و عشاق را بخت

طراز فتنه بازان دو رنگی | بهر بالین نشان چون زلف زنگی

نه شب باشد که برهم بافتندش | که من آهی کشیدم تافتندش

چه بازیهای شیرین ریختندش | مقابل پردهٔ او آویختندش

کسی خلوت ز سنگ و گل نیارد | که محتاج است چشم و دل ندارد

در خرگاه دل را دیده کردند | سرای بخت بر گردیده کردند

رقم از موج بر جام شراب است | که غم آباد آب و گل خراب است

شب سرما و کنج بی نوائی | ز گرمی آرزو کردن گدائی

خیال دوست تا مهمان چشم است | مژه برهم زدن نقصان چشم است

بی نظاره نرگس زار پی کن | گلستان را پیاله کار پی کن

تهی کن خانه کامد خانه پرداز | بیک ایمای غارت کو نه ناز

سهم غنی شهید غمزهٔ یار | گریبانش ز خون دیده گلنار

بخلوت نقشی از چین و چگل زد | که هر سنگ و کلوخی راه دل زد

چه خلوت خلوتی چون تنگ شکر | که چسپیدی بهم ارواح و پیکر

درش چون روی عاشق کاه دیوار / هوایش آه معشوق هوادار

زمینش دست رنج لاله کاران / گلش چون طینت صورت نگاران

زحسنش اشک در دیده شتابان / چو عکس مهر در آیینه تابان

گلش زآب و گل حسن خورنق / نگارستان چین را حسن رونق

درین خلوت ز تاب سردی دی / که میلرزید بر آتش دل می

عروس شعله دستی بر گل افشاند / سر زلفی بدوش رقص باشاند

سهی سرو چمن آباد کشمیر / که آب خضر بودش گرد شبگیر

در آمد از در خلوت پرستان / ز شادابی گلستان در گلستان

رخش عید بهار کشور دل / بقربان لاله مرغ نیم بسمل

میانش را بفکرت نقش بسته / چو موی بسته صد جا شکسته

به پیش هندویش گر ترک زاده / مژه شمشیر بر دوش ایستاده

نهالش را چمن آغوش خود کرد / کمند زلف را همدوش خود کرد

بلعلش چشم مینا چون که دیدی / بتاراج شکر طوطی پریدی

اشارت شد به نوشین یار پرشور / که دل را میگزد چون نیش زنبور

که ای ساقی بروی همچو لاله   پیاله درده و درده پیاله

صراحی را بخندان و تهی یاز   بیا و قطرهٔ سوی خم انداز

ز جام می بر افروزان چراغی   دو بالا کن ز کیفیت دماغی

چکید اشک کباب و نغمه سر کرد   لب خشکی بخون دیده تر کرد

که ای عود از جگر دودی برانگیز   بخور نغمه در مغز جان ریز

دگر از سینه‌ات دم بر نیاید   نشاید یا بپاید یا نیاید

نفس در نی در آمد عاشقانه   فغانش از نی زاری روانه

که در وی سرد هد باد نفس را   ز مرغ روح پرواز قفس را

چو بر گوشش نفس خورد این ترانه   بنی رو کرد و شد تیر و نشانه

که ای انگشت بر چشم خروشان   ترنم کوچه نالهٔ فروشان

ز حق دم زن که دمساز نفس اوست   حریف نالهای باز پس اوست

خراشش ناله کز سینه سر زد   از و سر کرد و ناخن بر جگر زد

تمثیل

بتار نغمه سازی زد نوائی   درون پرده گوش آشنائی

ز گوششتش پرده بر آهنگ بازید کمند دود دل بر شعله تازید

که نه از تو نه از تار است این ساز ز پرده پردگی بیرون دهد راز

نفس در استخوان من فرو دم که چون آمد شدن کردی دمادم

گره گشتی چو جا در نالهٔ زار کمند چین بچین در حلق گفتار

دم آخر کجا خواهی شد از تن که دستت دوست گیرد پای دشمن

بدم بادی سبک کالش بهم زن وجود ما و من را بر عدم زن

پاسخ نی نفس را

بزم دوست یعنی با غم دوست که مجلس او و شادی او و غم اوست

اگر بر تار خوردم ناله بر زد گرفتم ناله را در وشش بدر زد

بهر تیغی و هر زخمی درین رزم بهر سوزی و هر سازی درین بزم

اگر در نی فرو بردم نفس را بشاخ گلبنش دیدم قفس را

تنم با استخوان شد کیسهٔ نی که بی صاحب نفس نالیدی از وی

نوا ایش اینکه نو کیسهٔ غم کهن شد در درون سینه تا دم

دمی خون جگر شو در ته پوست ز مغزت گوش نالیدن دوست

نی از تنگ شکر بر داشت فریاد   که باد آورده را هم میبرد باد

دم در قالب پوسیده جانرا   بخاک خود رسان این استخوان را

که دارم از زبان بی زبانی   خراشش در دل راه استانی

منم آن خامه کز دم مینویسم   فغان و ناله در هم مینویسم

بآن خالی که نافم را بریدند   دهانم را بنالیدن دریدند

بسیر کوچه ام کشتند گستاخ   گشادند از جگر بر کوچه سوراخ

چو زد بر هر لب سوراخ انگشت   برون جوشید از دمم جوی در دشت

ز بندم جوش بیقیدی چشیدند   ز چشمم زخمها بیرون کشیدند

همان بهتر که هر جا رسته باشم   بخون و خاک دم آغشته باشم

ز جانان هیچ تن دوری مبیناد   شب دشمن بروز من نشیناد

تمثیل

نی را نائی بکار رفت در چنگ   برون داد از دم بی پرده آهنگ

که ای از دیگران زندند بلیدم   نشادی نهزاران راز همدم

زناله آفرین تا دم نگیرم   فغان از گفته همدم نگیرم

که ای

که هر یک ناله ترکش بند خیلی است | ز الماس جگر آرند و سیلی است

نه یک ناله را گز دهر یابند | دران دانستگی مکدم بیابند

بیا چون ما و تو در ترک نازیم | سبو را بر سر خم تاج سازیم

صفت خلوت شب پنجم و کنایه خم با سبو

شب تاریک و دود سوز و ساز است | بلا را اسم سر زلف دراز است

سیه ماریست هر پیچش به گردن | کمند اژدها را حلقه کردن

چو شب این رنگ دارد وحشت آرد | بصید وحشیان رنگی ندارد

از و لرزه و حمله پیچ و تاب باشد | که صید وحشیانش خواب باید

چو رنگ شب چنین شد خواب وحشیست | که راهی سوی دشت دیده اش نیست

چنان گردید گم بیداری و خواب | که هر یک بر دری گردید بی تاب

شبی آن نوع در خون غوطه میخورد | که درمان ره بدر دل نمی برد

بظلماتش ره خضر سخن نه | نفس را رفتن اما آمدن نه

مرکب در گلش خوناب گشته | چو شیشه زهره او آب گشته

گرفتی نوعی از افسردگی تب | که خوابیدن بدی جهل مرکب

هوایش را فسردن آن چنان داشت   که اخگر شعله در زیر زبان داشت

بهم نوعی رگ و خون پیوند می بست   که نشتر می شکست و خون نمی جست

بدن در خون ز بس خشک و تری بود   به وکالت نقش نوحه گری بود

رگ رو باین محبس بود بیش کم پی   که ماندی دست از خون بستن وی

چنین شب کاسمان گردنده می گشت   ستاره همچو داغ لاله در دشت

تنه گیتی یکی خلوت برآراست   که هواز خانه از رنگ برخاست

چه خلوت خلوتی گلزار خانه   نگارستان سحر کارخانه

ز روزنش چشم زخم آسمان دور   همه جاییش برنگ سینه حور

در و دیوار و بام و آستانه   بخوبی هر یکی معشوق خانه

غبار درگهش رنگ شکسته   نسیمش صوت آهنگ شکسته

چنان تصویر شد برچیده دامان   که خلوت بودشان از بی خرامان

بنوعی گشت صورت کاشن هشت   که بد خلوت بدوش ناله در گشت

ز خال دلبران لاله رخسار   بیاد دانه چیدی مرغ دیوار

لب ساقی ز نوشا نوشش مستان   صلای گوش نوش می پرستان

خمار

خمم از بحر درون جوشش پیوند | کف دیوانگی را بر لب افکند
شتر چون مست شد در کف فرو شد | دبه از لب درا فکند و سبو شد
سبو را بانگ زد کای دست بر گوش | موذن در خرابات ازین هوش
دل میخانه در چنگ ساقی | برون ریزی ز غنچه رنگ ساقی
بقید کودکی کریان در آغوش | سراپایت شکم تا چنبر دوش
دهانی چون پیاله شیرخوارت | ز حلق گریه و خنده گسارت
چو از آغوش بر دوشت برآرند | ز دوشت تاج لعلی بر سر آرند
بر آوار ای گران پا پنبه از گوش | که جای تو سر ست و دوش و آغوش
دهانی چون پیاله شیرخوارت | ز حلق گریه و خنده گسارت
ازان این گرمی بازار داری | که خون سر و من در بار داری
ز خون آبستنی چون غنچه بکر | چو افتی ریزی از لب لاله فکر
ز من بیرون فتادی در من آویز | چو طفلان در کنار و دوش بگریز

تمثیل

ز دریا قطره روزی جدا شد | دماغش کارگاه ناخدا شد

بموج افکند دریا چین ابرو	بطوفان تلخی شو را بر او
که ای قطره چرا از من جدائی	مگر طفل سرشک ناخدائی
اگر دخل چمن و رخرج دشتی	که سوی شبنم من باز گشتی
در آشوب کنار من تلف شو	گهر را مردم چشم صدف شو
بمن نزدیک شو از خویش دوری	برای گریهٔ نیسان ضروری
میان ما و تو قطع این مثل کرد	غم اندیشه در کار عمل کرد

پاسخ سبو و خم را

دم صبحی صبوحی کرده یاری | حیات ساغر و مرگ خماری
کلاه رندیش بر گوشهٔ گوش | ترنم شیرگیر نغمهٔ هوش
برهنه پا و رقصان دشت رفتار | چو کبک مست تا زانوش شلوار
ز قهقه بر جهان میخواند و میرفت | سرشک خنده را میراند و میرفت
که ای رندان تسبیح خرابات | خرابات شب و ذکر مناجات
سبو از می خم از می جام از می | حباب و موج را چشم و دل از می
سبو دوشیزه بکر زاهد انست | پیاله چشم مست شاهد انست

شرم ازی

تمثیل
مثل

شدم روزی خراب کاسه بازان	درون کارگاه کوزه سازان
ز اشکم کوزه جوشش مختصر شد	ترانه جوشش تاریخ جگر شد
که من خاک فلان بن فلانم	مپرس از کوزه گر نام ونشانم
سبو زانو زده با خم سر آشفت	که ای دور شکم باگردنت جفت
منه انگشت بر حرفم که داغست	مزن دامن که در دستم چراغست
سرت بر خشت اگر لوحم بخوانی	سرشت سرنوشتم را بدانی
من آن طفلم که هستم رهزن هوش	زدوشم بر زمین تنها در آغوش
بگو تا نشنوی مهر دهن باش	بگو هر چون صدف گوش سخن باش

تمثیل

نمکدانی و داغی یار گشتند	با میزش قناعت کار گشتند
نکرد داغ آرزوی چاشنی گرد	برآمد از نمکدان حمله گرد
چو صورت نقد شورش را محک شد	هوس پخته ز معنی بی نمک شد
من و تو خاک درگاه وجودیم	عدم را ظرف خوناب نمودیم
یلی همچون تن گردن زده راست	بیکپای کلین پیل بر پاست

یکی دستی گرفته بر بناگوش / چو طفل شروه خوانی بر سر دوش

یکی آبستن خون بخیلان / یکی لعب دبه در پای پیلان

از آن بهتر که سر از گل برآریم / بهشیاری و مستی روی آریم

بیا تا دست هر محتاج گیریم / ز هشیاری و مستی باج گیریم

صفت خلوت شب ششم و کنایه مستی با هشیاری

شب تاریک و آتشباری آه / دل بیدار خواه و جان آگاه

شرر گرد آه موشک میدواند / شهاب از مو مویت میجهاند

از آن جستن شیاطین زخم و مشکند / بخرج سوختن خاشاک خشکند

شب آمد دام صیاد بهشتت / کمین کن بر سر بالین خشتت

که گر بالین بسازی پاره خشتی / سری برکه بالین بهشتی

شبی در کاوش دلهای افگار / ز ناخن پر جراحت تا رخسار

ز عکس تیرگی معنی تبه شد / سخن آن شب رخ نخشش سیه شد

ز تاریکی و سردی قاف تا قاف / زمین و آسمان آئینه صاف

بدامان اشک گمراهان نمک داشتند / علمهای سیه سر بر فلک داشتند

یمنش ۱۰

نگینش را بکف انگشتر آورد | جهان زیر نگین یکسر درآورد

مژگان لخت دل گلدسته میشد | چو اشک شمع بر هم بسته میشد

درون خلوتی محمود رو کرد | که از غیرت فلک را تندخو کرد

چه خلوت از زهره در دامن خاک | گواراتر ز اشک دختر تاک

ز تمثالش که روح جان و تن بود | قلم موی دماغ خویشتن بود

کسی در وی اگر یکدم نشستی | ز خوبی تا قیامت نقش بستی

هر آن خشتی کش از طرح بنا بود | همه آئینهٔ گیتی نما بود

تماشا شیشه را در جلوه سازی | در و دیوار نقش بوسه بازی

در آن خلوت سپهسالار مستان | که میزد غوطه در خون گلستان

صراحی آمد و لبریز خون ماند | دمای چشم زخمی بر قدح خواند

همه اسباب شادی جمع گردید | قدح پروانه مینا شمع گردید

دل پروانه از شمعی که افروخت | چو خونش دیگری میخورد میسوخت

ازین شمع و ازین پروانه مست | ز خاکستر گل خون گشته هست

ز شاخ دست ساقی میدمد جست | که کاشش این گل آب و گل نیست

بهشیاری چنین تندید بستی | که ای سرو سرای خودپرستی
پیاپی از سراپرونت روبند | کف پائی زپی بر فرق کوبند
ازان کوب افتی وبر ورنشینی | بجز بر دوزدن راهی نه بینی
شتر چون مست کردد می کشد بار | شترگیریست کار مرد هشیار
تو ئی از کعبه بتخانه فراموش | منم این هردو در را حلقه در کوش
منم ستی و شور روزکارم | کنشت و کعبه را کامل عیارم
ندانم وقت رفتن زیرهر کام | که راه در کدام است ولب بام
بز ورق مست وهشیاری نشستند | خمار هردو را نوعی شکستند
ازان دریای خون سرمست بنشست | چو اشک ساخته هشیار برگشت

تمثیل

مسیحا نشا از دردی کش درد | زهشیاری و ستی امتحان کرد
قدح بر فرق هشیاری زد و گفت | که ای با طاق در کاه خرد جفت
همان ستی و هشیاری خمار است | نزول شان و نوع شان دار است
اگر مرد انالحق مست می بود | عروج دار نامردی زپی بود

همان

همان مستی که هشیاری سبب پستی   که بالا دست آمد پای مستی

پاسخ هشیاری مستی را

سوال پاسخ از هشیاری تست   میان دار غم ناچاری تست

جواب از هوشیاری میکند گل   که لبریز است این پیمانه دل

جواب از خامی جوشش کبابست   برشته سوخته چون آفتابست

جواب از آب و سنگ جوی آید   ز دریا جز فرو بردن نیاید

منم دریا و مستی ساحل من   حباب موج طوفانش دل من

ز هشیاری بجو و چون راه بردم   بمستی تا قیامت پی فشردم

که چون در روز محشر خیزم از جای   ندانم سر بجای پاست یا پای

اگر بر روی جان و بر دل افتم   بهر جانب که افتم بسمل افتم

بمستی هوشیاری ریخت در پوست   که ای همغز دشمن کامی دوست

من و تو نشاد جان آفرینیم   بجز دکامی چنینیم و همینیم

درون خانه مهمیز سپندی   مدوش و پشت هر در شهر بندی

نه در کعبه نه در بتخانه جایت   برون داخل و خارج سرایت

ز رفتن میشناسی نه نشستن   نه بستن یاد داری نه شکستن

تمثیل

میان شیشه و سنگی جدا شد   نزاکت با ستم دست و بغل شد

شکستن چون نگار هر دو را ریخت   ترنگ شیشه کار خویشتن ساخت

زهشیاری و مستی دل شکستن   نیاید نقش حق بر دیده بستن

دل حق دیده را و سینه مرد   زهر درمان کند جای دگر درد

دل مست و غم هشیار گیرم   ز ساقی نور و زمی نار گیرم

صفت خلوت شب هفتم و کنایه پنهانی بامی و پاسخ وی

شب ظلمت ازان رو دل فروز است   که خاکش چون بهای خون روز است

درون پرده شب صورتی هست   که نتوان جز بمعنی نقش او بست

گل چشم سحرخیز شب افروز   که میباشد ز نا سفته بر روز

دل شبخیز را بر آسمان دوز   که شب از ساز او گل میکند سوز

ز انجم سینه داغی که افشاند   ز خونش باز بر افلاک چسپاند

شبی چون عنکبوت تیره و تار   تنیده بر جهان از دود دل تار

ز خون

ز خون با فتش در دام بلاخیز	فتاده سرخ زنبوران خونریز
شبی امشب شکار و دام آن بود	شرر فتراک آه خونچکان بود
ز آه تیره روزان نخل بسته	سیه زاغی لشباحی بر نشسته
اگر پروانه اتش تنجال میشید	ز دوزخ هفت بند نال میشید
چنان سرما اثر می کرد در شمع	که پای شعله یخ می لبست بر شمع
چو آتش برگ گل از خار میدوخت	مثال عکس خود چیزی نمیسوخت
در آن شب خلوتی آراست محمود	که طاق روزنش ابروی مه بود
چه خلوت خلوتی دل چسب و رنگین	ز تنگ شکر و آغوش شیرین
زبس در خیرتش دیدن سخن داشت	نظر انگشت مژگان در دهن داشت
در آن خلوت که تنگ بوستان بود	ز شادی ژاله اتنک دوستان بود
ایاز آن می فروش بزم افسون	دهان تنگ او سرچشمهٔ بوس
تغافل حاجب دیوان حسنش	ملاحت جنس ته دکان حسنش
تره جلاد قربانگاه رویش	جهانی در پی یکتار مویش
لبش نرخ نمک را بر زبان داشت	نمک می گفت و شکر در دهان داشت

چو میشد نرگس او عشوه آلود — ترا گفت پشت چشمش گران بود

درآمد ز هر بیزاران از در شاد — رخش زد بر فلک خرگاهی ماه

قدح سیب زنخدان شد برویش — سهیل آب گردید در رویش

لب ساقی بی بیهوشی افگند — چنین از نوشداروی شکرخند

که تا گفت از رگ جان که بالید — دل پرخون را پای که مالید

کجا انداختی از خود یارا — که آتش بر نتابد بوریا را

تمثیل

دو چار زاهدی شد شوخ مستی — زیارا شعلهٔ آتش پرستی

که بر زاهد فشاند جام مل را — ز قطرهٔ قطرهٔ می برگ گل را

فرو شد در تری آن زاهد خشک — که پوشد پرده بر غمازی مشک

ببوی زهد را همرنگ می کرد — بساط نشئه را تا حشر طی کرد

ترا تا رنگ و بو در لاله سارست — درین گلشن ز روی من نگارست

صبابت عینک خورشید باشد — که از قبله نما موجب ترا شد

ز دامت زلف من بر خویش پیچد — گره بر حلقهٔ تشویش پیچد

برافروز

برافروز از چراغ بیغمی رخ لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

پاسخ می ساقی را

بگلزاری که گل سرخوش خون بود حباب غنچه اشک سرنگون بود

قلم منقار کرده مرغ گلزار بمشق چاشنی ناله زار

بنفشه دانه در تابه فگنده شکوفه در شکر سرخوش خنده

بنفشه سیر رنگیش از درود شت گرسنه عکس رنگ تیره گی گشت

زداغ لاله شد خاک طپیده شده از بسکه لاله بر دمیده

بنوعی آه سنبل رفته بر باد که از شام غریبان یاد میداد

شقایق نسترن را دود میزد دم از صبح شفق آلود میزد

شقایق کو زمشک و خون سرشت است بپاسخ از زبان مهر سخن شست

تمثیل

شبی گشتی بخونم زد مه نو که ای در هردو عالم یک قلمرو

سرت آیا چرا بالین ضرور است در آغوشت خیال خواب جور است

سری بر داشتم کای ابروی دوست که روی کافر و مومن سوی توست

ز خون دل اگر رفتم نیم مست / ازینجا پا وزانجا می کشم دست

زنم چون موج دریا دست و پایی / که گیرد دست بختم نا خدایی

ره اینجا و گر انجاست در پیش / قدم باید زدن بر ریش و بر نیش

بساقی می چنان گریان بر آشفت / که خندان شد دران آشفتن و گفت

که ای گل عشوه در کار صبا کن / بنوشم چون صراحی گوش وا کن

بگرد لب خطت سر سبز گشته / برات موج بر کوثر نوشته

لبت یاقوت را در خون زده رنگ / شکر را از هر غم در سینه تنگ

رخت گلزار را پیمانه گردد / طبقهایش پر پروانه گردد

نگاهت مانده در شمشیر مژگان / سراپا در زبان مار پنهان

بزلفت روی خوی بر چهره دارد / قمر در عقربست و مهر در ثور

شنو دیباچه شرح سر شتم / یکایک شاه بیت سر نوشتم

من اوّل در جمادی لعل بودم / اسیر نشاد تا بودم نمودم

حلولی در مزاج خاک کردم / حیات یک توجه پاک کردم

شدم تا ک سراپا دست و رستم / زخوناب جمادی دست شستم

چه محنتها که از دوران کشیدم | دل پر آبله بیرون دویدم

فشردندم بزیر پای چندان | که گشتم خون جسم مستمندان

ز دردی زادنم چون صاف کردند | صراحی دل پیاله ناف کردند

چو خوناب دلم را صاف دیدند | ز تیغ ینغمی نافم بریدند

اگر من تلخم از تو جان شیرین | تر آن چاشنی گشت و مرا این

دعائی از قدح خوانم دمادم | صراحی را دهم بر لب تا دم

که تا پاسخ سوالی تو ور گیرد | شنیدن نارد و گفتن نور گیرد

صفت خلوت شب هشتم و کنایهٔ صراحی با قدح

همه شب چشم شبخیزی بره دار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار

شبت خوش گر سحرخیزیست کارت | گل صبح دوم باد بهارت

شب از مشک جگر زان دم بر آرد | که زخم آسمان را تازه دارد

شب آمد سرمهٔ چشم کماهی | سواد کشور سرمه آگهی

شبی دامن بمشک سوده میزد | غرابی بال و پر بر دوده میزد

ز بس میگشت دیدن در نظر تار | مژه برهم نهادن بود دشوار

ز سردی پنجه آتش سحرگاه | نمی آمد بهم همچون کف ماه

صبا گوش و هوا پینی ربا بود | ز غارت در میان شان ماجرا بود

گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت | بلب چسپیدی آتش را سرانگشت

شبی کو زلف رقاص سماع است | درون سینه آه اندر وداع است

چنان معشوق از نگاه اند | که بار شکر و گل باز ماند

شبی کز حسن شبها نه پیاله است | درو انجم تمامی داغ لاله است

بود یک شاخ سنبل در همه باغ | که هم باغ است و هم دام است و هم زاغ

دم آهوی مشرق خشک گردد | خورد او را که روزی مشک گردد

شبی کافسانهٔ زلفش همین است | مزار آرای روز واپسین است

نگویم از ین خلوت که چون است | چو آغوش شهیدان پر ز خون است

شهنشه خلوتی ز آن شب نشین گشت | که هر ذره از و مهر زمین گشت

چه خلوت خلوتی چون طور سینا | ز تاب رعد و برق ابر مینا

گلش تا خشت گاه و کهربا بود | همه برگ گل و رقص هوا بود

بروزن چشم گردون جایگاهش | ز هر جانب شکست توبه راهش

دران

درآن خلوت که محبوب جهان بود / گلش رحمت چراغ دودمان بود

قدح با آن جگر آمد فرادست / که دریای شفاعت دل درو بست

صراحی ابروی ساقی نشان کرد / قضای طاعت از دیده روان کرد

که با من زاهدی بودم ازین پیش / بگردن شغل زهد پیش از پیش

صراحی گشتم و سجده است کارم / قضاهای گذشته می گذارم

همیشه قبله ام آن طاق ابروست / که روی کافر و مومن سوی اوست

اگر تردامنی در پاک دامان / سرشکم جانب بزمش خرامان

بدستت چون بیفتد اشک خونین / فغانی کن چو شاخ لاله رنگین

دگر افغان نباشد گاه گاهی / سحرگاهی و دلخواهی و آهی

بیازارتش که دلال است دلدار / متاع ناله هم باب است بسیار

تمثیل

بهم خاموش و نالانی رسیدند / نمک از شوری محشر چشیدند

حساب وجه باقی پیش از پیش / زبان بیزبانی داد از پیش

چه شد نالنده را چاره مدارا / بیک ناله حسابش گشت مجرا

صراحی بر قدح چون کبک قهقهه | رزو گفتش که ای گلدسته خنده
رخت از غازه برگشته لبریز | لب خشک مرا مرجان خون ریز
چو چشم پر ز خون گشته حیران | دمی گریان گهی خندان و بریان
ز مرجان پل همی سازی بدریا | که موج لعل شد طاق ثریا
چو نافه نرگس خوناب بینی | که در بستن چکیدن آفرینی
برونت نافه مشکت خون همیشه | لبوء وبوی که دارند شش بنفشه
لب جان بخش ساقی بر لبت ست | فریب تو به طفل مکتب تست
چو گردی سرنگون بالین هوشی | چو بر گردی دهان خنده بوشی
دهان گشتی سراپا ز آتش خشم | بتا ناهم رکاب گردش چشم
سوالم را جوابی در دیدگ کیر | مذاق داغ دل را در نمک گیر

پاسخ قدح صراحی را

درآن میخانه کاتش موج آب ست | تن گردن زده خمهای ناب ست
قدح چشم گرسنه مست دیدار | صراحی شعلهٔ آه شرربار
کف ساقی جبین صبح صادق | معنی سینهٔ نالان عاشق

صد۱ای

صدای توبه ساز گفت و گوشان | شب و روز جوانی مو درو شان

می معنی که خورشیدیست دردش | کف روح آگهی در هم فشردش

بدریا قطره دادم جنون کرد | بکان رنگ جگر از غطسه خون کرد

صراحی را قدح چون لاله نو | قدح چرخی زد و گفتا که بشنو

که یعنی پنبه چیست از گوش بردار | رگ گردن مباش و سر فرود آر

که من هم میترا و سرگذشتی | که دوران تناسخ بر تو گشتی

سری را کاسه بودم نگونسار | بروی آفتاب چرخ پندار

سری دوش پرستش تکیه گاهش | حریر روز و شب کنج کلاهش

سری سوداپز تاج کیانی | نخورده خام بخت آسمانی

لگدکوب بسی بر سر گذشتم | دهن پر خاک و خون تا خاک گشتم

کلم از فرق خاقان بر گرفتند | تمار کار ماش در گرفتند

بچینی خانهٔ چینم رساندند | دگر ره کاسه بیرون دواندند

چو رفتم تا رگ تنم خود شکستم | همان سرگشته بودم که هستم

مراز بهر بالین سر نگون کن | سری بروی نه و بستر ز خون کن

که مجلس شد تمام و دور بگذشت — که تا نوبت که را باشد ز برگشت

تمثیل

سبو و کوزه و کاسه نشستند — بهم نقشی بر آب تازه بستند

درآمد کاسهٔ خمخانه پرداز — که کوزه از سبو برداشت آواز

ز ما در رونق این کارخانه — بهم کردند اسباب بهانه

قدح در دست یا موج حبابست — که جسم تشنه و خواب سرابست

حباب و موج را چینی نمودار — شکسته آن یکی این رفته از کار

بشب تقریب یا شیخ را بهانه — ز روز آور کنایه در میانه

صفت خلوت شب نهم و کنایه روز باشب

شب ظلمت که دارد رنگ درهم — سیه ماریست بر بالین بی غم

چو شب از بخت کم دمایهٔ رنگ — غمی باید فراخ و سینه تنگ

سری بر دوش خواب و چشم بر راه — که کس برگرد از درگاه دل آه

بشب چشم ترا نا آشنائی — ندارد زاشنائی روشنائی

شب آمد دیده بیدار را نور — چراغ روشنی را شعلهٔ طور

لگی

شبی موی دماغ روشنائی ... شکست تیرگی را مومیائی

ز بس تاریک و تاریکی گمان بود ... ردی آسمان و ریسمان بود

هوا آن شب چنان افسرده میبست ... که آتش همچو یخ بر خویش می بست

سر داماان چنان میدان یخ بود ... که چوگان پا و گوی او ز یخ بود

نجا گستر تن شعله فسرده ... که چو آن رغنا که در سنجاب مرده

سر گیتی نیا ها ان خلوتی ساخته ... که کیوانرا کلاه از سر بلند آختت

چه خلوت خلوتی کش نقش دیوار ... نمایان می شد و پنهان پریوار

ز سقفش گل فرو میریخت خندان ... که پر میشد بر بالا بلندان

پریشان گوی شد روز و برآشفت ... بزلف شب برآشفت و چنین گفت

که چندان ترش روی شد گردی ... که دندان ستاره کند گردی

نفس آباد کامی اژدهائی ... همه چین سر زلف بلائی

سیاهی تا سیاهی گوشه تست ... سرشک شمع سوزن خوشه تست

فلک را از رخت آئینه تیره است ... درو عکس سیه بختی ذخیره است

برنگ سایه نقشی در ستادن ... ز بیم خود بپای خود فتادن

سیاهان خنده ناکرده تو غمگین | بساط ماتم بی مرده برچین
ز بس مویت درازی را بکار است | بیابان مرگ رفتن روزگار است
بهر که خویش و جان ره نوردان | جوابی را بگرد سپر بگردان
جوابی نه که باشد نخل وسواس | جگر را غنچه رویاندن الماس

پاسخ شب روز را

درین پاسخ که قایل آفتاب است | زبان گفت و گو تیغ جواب است
بدیوان خانهٔ شمع کفن پوش | صف پروانه دفتر بسته بر دوش
بهم پیچیده لب از شعله طومار | نفس سر رشتهٔ ابر گهربار
سر انگشت قلم بر لب گره بود | میانش خمیازه کش بر روی زه بود
ورق در سینه گوی نغمه گر شد | سپهرش از صدای نغمه کر شد
باین برگ پریشانی که گفتم | جگر را بگرد دیوانی که بستم
سیه روئی مگر از روسفیدی | شکست خاطرش بس از نویدی
اگر تیره دگر گیتی نما شد | حجاب علم او در کار ما شد
برنگ خال مشکین لب حور | سیاهی میکند مضمونم از دور

زدا

زداغ روز و شب میل بلنگم / که بالای سیاهی نیست رنگم

زلذت گیری پاسخ تار / بروز شکرین شد تلخ گفتار

که ای نه خنده پوشیده عیب / ورقهای بهم دوشیده عیب

من و تو طرح پشت و روی کارم / بی نقش دورنگی پود و تارم

که تا با فیم بیم افعی مرگ / بجان نخل غم بندان بی برگ

اگر بی من بر آئی خار پشتی / رخ گلبرگ گیتی را درشتی

برم آن سرد مهری را غلامی / که پیش عنبرم کافور نامی

تو چون سایه غلامی داری از پس / که می افتد بجا گیای هر کس

منم خود را غلام خود گذشته / بدل چسپنده چون آه برشته

چو گیسو را برقاصی در آرم / شبه در گردن از چشم تر آرم

هنر گر ما و تو در غیب باشد / خیال عیب کردن عیب باشد

تمثیل

دو آیینه بهم گشتند دیدار / یکی صاف و یکی گرداب زنگار

خندید آیینه روشن بهم خورد / زتردامانی آئینه درد

که در من تا بهار خویش بینی — ز کشت عیب سبزی پیش بینی

منم پیش رخت مرآت روشن — تو خود زشتی که بینی زشتی من

تمثیل

بزشتی طعنه زد خوبی که ای زشت — سرشتت را سرشتی نیک نسرشت

کمان زشت زد دستی تیرکش — که ای عیب هدف را در لقا کش

من از زشتم تو خوبی گو چنین باش — تماشا خصم صورت آفرین باش

گر این ما و منی از خویش ریزیم — ز هر عیب و هنر شرمنده خیزیم

بمحمود و ایاز مهر پایه — برآمد اختر بخت کنایه

صفت خلوت دهم و کنایه محمود با ایاز

شب وصل از گریبانش دمد بدر — ز دامانش سهیل لیلة القدر

شب وصل از شب معراج کم نیست — که محتاج ترازوی قدم نیست

شب وصل ار سواد ماه و ماهیست — چه نقصان آب حیوان در سیاهیست

شب تاریک و روشن هر دو یک گشت — دل بیدار را حسن طلب گشت

شبی از تیرگی در چین طره دیده — سیه ماری سیه ماری گزیده

چو هیچ کرده نقاشش در جوش | که باشد گرد دوده مرد خاموش

بدیوانش مرکب نشتر می کرد | رقم آه قلم را جشتر می کرد

در افسردن دمش از ناگزیری | خنک همچون نفس آبا دپیری

سخن دادی درون سینهٔ تنگ | صدای چینی افتاده بر سنگ

نفس کز لب فرو میشد بسینه | خراشی بود دراز آبگینه

دل آرا خلوتی آراست محمود | که جان گرد در و دیوار او بود

چه خلوت خلوتی کز کار شیرین | دعا را بر اثر چسپیدی آمین

بسقفش نقش مرغانی که بودند | زخال چهره دانه میربودند

ایازی در برابر چهره گشته | که آب لعلش از سر برگذشته

نظر تنگ و دهان تنگ و میان تنگ | شکر در تنگ شکر تنگ در تنگ

لبش از روی پیاغ آب می برد | گلی میچید و خون ناب میخورد

زمینا و بطک در سیر گلگشت | مدور دامنش طاوس می گشت

بطک را گریه از قهقهه فزون بود | چو کبک مست تا منقار خون بود

ز زلفش در کمر پیچید زنجیر | دو بالای شب هجران شبگیر

فرو برده زشرم کان نیش در ریش | که گیرد لذت کاویدن از نیش
باو محمود گفت ای شور کشمیر | دل موراز نمکدانت نمک گیر
لبت چون در سخن شیرین برآید | اثر تلخ از درد لها در آید
سوالی می تراود زآرزویم | چه فرمائی بجویم یا نجویم
سوالم آنکه ما کلزار خامیم | چمن را انتخاب هم کدامیم
من از تو بهترم یا تو زمن به | بگو تلخی و در کام شکر نه
منم خاقان و تو هندو غلامی | نکوئی را طرف دار کدامی
اگر من شاه پتیم شهرتم کو | وگر تو مطلعی هان زلف و ابرو
بمیزان نظر یا سنگ دل کن | سبک سنگینی جانرا خجل کن
درین بستان که مقطع سرو نازاست | تذرو خانه شهباز نیاز است
جوابی چون قد موزونت سر کن | سخن را خون معنی در جگر کن

پاسخ ایاز محمود را

جواب دوست معنی دوست باشد | که مغز مغز حرف دوست باشد
جواب آنکه باشد دل بدستش | بود صد گونه مینا در شکستش

لبی پر شیرینی خنده | سخن گوید چو شکر پوست کنده
جواب تلخ از شیرین فصاحت | زند شور قیامت در ملاحت
جواب گلرخان از غنچهٔ لب | زند بر گوش دل تبخاله تب
چنان تبخاله کش تب بدامان | ز دل بیرون کند خاکستر جان

تمثیل

غلامی خواجهٔ پر زشت رو داشت | که هر دیدنش غثیان در گلو داشت
غلام آن حسن بود آب گلش را | که جان صحبت از سینه دلش را
سوالی کرد از و آن خواجهٔ زشت | که تو چون آتشی و من چو انگشت
اگر خواجه و گر هندو غلام است | میان ما و تو بهتر کدام است
ایاز تند فهم تیز بینش | ملاحت گیر خوان آفرینش
گل کشمیریان شمشاد خلخ | بت شیرین سوال تلخ پاسخ
نمک از قند محمودی فرو ریخت | بداغ شعله سوز آرزو ریخت
که ای قانون بهتر ساز شاهی | به از هر بهتر آهنگ کماهی
چو پرسیدی ز هم بهتر کدامیم | یکی شاه و یکی دیگر غلامیم

ازین تمثیل میگویم جوابت / خیالت را طلاق از وصل خوابت

تمثیل

صراحی در صبوحی گفت با می / که ای عیار سرخ وردبی پی

بخوبی ما و تو بهتر کدامیم / که هر یک شهرهٔ حسن تمامیم

صراحی را تبلخی گفت باده / که ای چینی نژاد حورزاده

اگر از خویش خوبی آزمونی / تهی از من و بنگر که چونی

ز جنس جان فریب این غم آباد / دل آمد انتخاب آدمی زاد

دل تو با من است ای صاحب دل / ز بیدل بهتر آمد صاحب دل

من از تو بهترم فکری دگر کن / سخن را طول دعوی مختصر کن

ز معشوقیم با عاشق نوای دوست / پشیمانی است مغز فتنه در پوست

که باشم بنده و معشوق باشم / بردی هم بت از بت برتراشم

دمیدن خط ایاز و پشیمانی او از معشوقی و اراده غزلت نمودن

بدرگاهی که درمان دور گرداست / نسیم رقص رفتنهای گرداست

منادی میزند رخصت بفریاد / که ای ازبندگان تا خیل آزاد

نهی منت باین درگاه آیند بمعراج سرافرازی برآیند

روان سازی که دل در کار ما کرد کدار نقد و قلب از هم جدا کرد

بدار الضرب درد سکه گیرش که آمد سکهٔ خورشید منیرش

دو جا نقد محک بودن نشاید عمل در کیمیای دل نیاید

دو جا نقد غلامی را محک نیست نمکدان جراحت را نمک نیست

بها گر یوسفستانیست در چنگ اسیر غیر او بودن زهی ننگ

چنین آوازه در گلزار نازاست که فصل رستن خط ایازاست

دوانم از بنفشه دسته دسته قلم بلر سینه در سنبل نشسته

پی تحویل خط سرو آزاد که عکسش در میان آب افتاد

نویسانده بدور سوره نور طلسمی کز نکویان چشم بد دور

ایاز آن نونیاز بخت مسعود غلام عاقبت محمود محمود

سرآغاز بهشت خوب روئی بهار سبزه خط را نکوئی

ز لاله سبزه اش شد نیم رسته در آب آمد شب خضر نشسته

ز رویش سبزهٔ خط بر دمیده خضر بر رخ آتش کشیده

بباغی سبزهٔ خط بر دمانید / که گل را از پی بلبل دوانید

چه باغی چتری از طاوس سرمست / که با هر سایه خضری رفته از دست

چه باغی لاله مهر و سایه پرورد / که بودی سبزه بر خاک درش گرد

در ان باغی که از دل پای شسته / سر طوطی ز پای کبک رسته

هوا مقراض موج آب در دست / پی اصلاح میکرد ید پیوست

ز حلق شیشه کز غلغل تهی بود / روان شد گریهای خنده آلود

شکر لب جامی در چنگ بگرفت / ز یاقوتش می آب و رنگ بگرفت

چو گل رنگش ز آب و تاب مینا یافت / ز خطش عکس سبزه در قدح یافت

سر و کارش ز شغل بندگی گشت / بسی شرمندهٔ شرمندگی گشت

چنان در جست و جوی خود فرو شد / که تا یابی نشان جستجو شد

دوانید از پی محمود و خواندش / تنگ گوشهٔ خاطر نشاندش

کشید آهی که ناکامی ضرور است / که معشوق حقیقی پر غیور است

وجودم آن چنان از غیر پرداخت / که خود را برد و پر کرد و او ساخت

دل محمود هم خوش بو العجب شد / تب خود را شکست و حق طلب شد

تب دلبند خود را کرد آزاد — تعلق را بیاد بندگی داد

بت آزاد قید و دامن کوه — بخلوت سازی غمهای انبوه

ترتیب دادن ایاز ده خلوت در دامن کوه غزنی بجهت عزلت

مرا وقتی که شاهی مختصر بود — کلاه کوه بر سر تا کمر بود

حریر متکایم پیکر شیر — صفیر مطربم آهنگ زنجیر

همه روز و شبم نقل پلنکان — قلم و خطم کام نهنکان

زگردن تا بنوک تیغهٔ کوه — گریبان شکوهم زخم انبوه

شبی در خرقه تسبیحم همین بود — که ای خشنودی دلهای خشنود

ز ما بهتر بما غمخوار کس مان — همه کس مان تویی و دسترس مان

جوابی داد کام و لب ندیده — که ای گوشه نشین کنج دیده

بکوهی گوشه گیر از دشت اندوه — که نالد سنگ او چون کبک در کوه

ز ناله هایی و از سینه هوایی — بجوی بی منت خود گفت و گویی

نشستن با دل تنگی پس سنگ — پس سنگ و دل تنگ و دم تنگ

ایاز از کاشن غزنی سفر کرد — بجای که دامن کوهی گذر کرد

چه کوهی پر شکوهی لاله انبوه گرفته خون دلها دامن کوه
نشسته پیر بزانو پا بدامان چو مجذوبان سالک در بیابان
زپایش مهر چون بر ساق جسته بزانوی شتر زنگی است بسته
کلاهش پتون بر نیمه سر سپهر شش موزه بر شست پادر
کمر کرده حد تش هر شب فشان بود دوال نقره کوب کهکشان بود
زمینش تا کمر در خون نشسته چو جوش می ز خود بیرون نشسته
بریندیش سرچون وقت کالکشت زه پیراهنش قوس قزح کشت
بپایش چون پلنگی خفته گردون بهر نفس کرده با نداز سرش خون
به آن دامان کوه لاله انبوه نشد الفت کو نشه گیر صاحب اندوه
خیال خلوت آمد بی محابا بزد بر سر پاشد بیک پا
اشارت کرد در خلوت نشینی چو ماه نو ز خود بس خم گزینی
طراب چاشنی گیر شکر خند طلب فرمود استادی هنرمند
هنرمندی که در تر دستی کا تراشیدی اثر از ناله زار
نکشتی بر فلک سیاره کاپاش که کل رستی ز جای کل زدنهاش

از اثر و مهر تابان تا قیه رو بست	که خشت پاره پر تابی او ست
فکندی ماه را از کف کل آلود	که در کارش یکی سنک کرده بود
دران دامان کوه چاک در ...	... میغلطید در خون جگر خاک
چنان ده خلوت و حدت ...	که راز نه فلک را پرده در ساخت
حبابی چند در میخانه همدوش	برنک عکس ساقی حمله یکجوش
چو پروین دست در کردن نشسته	سر تنکی چند بر دامن نشسته
لباس آب و خاکش تا کل و سنک	بده رنک از خم افلاک در رنک
ایاز از هر یکی مهر بکارت	شنو چون می برد هنکام غارت

صفت رفتن ایاز بخلوت اول و زاری کردن بدرگاه ولی نماز

ز وقتی باز کشت جان ز اوقات	که دل را در ... بر ...
در خلوت شکاف سینه ام بود	کف گیتی نما آینه ام بود
خوز دم رخی بر خاک مانده	کل تر ماندکی از کل دمانده
جبین خورشید اخرهای روزم	وداع دست و پای خاک دوزم
اشارت کرده مهر رفته از کار	چو آخرهای نور چشم بیمار

که رفت از کیسه تو نقد امروز　　چراغی از پی فردا برافروز

بمرغ خوشنوای پرده [illegible]　　[illegible] الستم

چو بوی دانه ام زد بر مشامش　　[illegible] آمد یاد دامش

که ای هرزه درای گلشن آرای　　[illegible] آشیان خود فرود آی

که آن بیگانه خصم آشنا دوست　　شکسته پستکانرا مغز در پوست

سه خلوت از خیال آورد در رنگ　　پس زانو و چشم و سینه تنگ

ایاز ار دست رسم بندگی را　　بساط تازه شد شرمندگی را

دو چشمش از می خوناب سرمست　　فتاده گریه را [illegible] از دست

سر زلفش کمند بازوی آه　　رخ زردش خزان ماهی و ماه

روانش کهربا و جسم کاهی　　نفس نامد آخر نیم راهی

با دل خلوت آمد آخر روز　　چراغ دیده و داغ جگر سوز

چه خلوت خلوتی گر رنگ جسته　　اثر بر مهرهٔ پرقان شکسته

جبین ماه سنگ آستانش　　بساط مهر گرد ناتوانش

غبار

غبار رهگذارش پرتو درد | فروغ کهربا گلگونه زرد
درون رفته بخلوت با دل تنگ | زموسیقار پهلو زد بر آهنگ
بگل گاه رخ نمناک حیاند | صف تیغ مژه بر اشک خواباند
مژه بر هم زد و اشکی فرو ریخت | چنین شور نمک در گفت و گو ریخت
که ای خاطر نواز بی نوایان | صلای حاجت حاجت روایان
امید از جهان بیرون نشسته | کلید در بروی خویش بسته
شکسته خاطر از نار بستن | طلسم دل درستی را شکستن
دعا را گوشش بر آهنگ ناله | اثر را گردش چشم پیاله
غمت اشکم ببر گشتن فکنده است | جگر چون خاک کوه سیل کنده است
هر آن ناله که جانی را خراشد | امانت دار یغمای تو باشد
چو غلطد قطرهٔ از خون بسمل | دیت آرد بر تیغ غمزه ات دل
ز هر آیینه زنگی که ریزد | بتعظیم از پی درد تو خیزد
اگر در کعبهٔ دل ور جان دیری | که بیرون از نهایت محض خیری
بدبها دور باشش نیکی تست | زخود بیخود شدن نزدیکی تست

ز ساز و سوز تو در پرده تنگ ‌ نگیرد شعله نومیدی آهنگ

در آهنگ امید پیچ در پیچ ‌ خراشش ناله دارم دگر هیچ

پی توجیه وجه خرج اعمال ‌ که گیرد ذره ذره وجه مثقال

به دیوان تو فردا آه ز امروز ‌ که لطفت کرده عصیان ابدآموز

منم نامه سیاه دفتر خویش ‌ بامید حساب ابتر خویش

بجوشم زن ز تحریر نجاتی ‌ صریر خامه مد براتی

خطاب ایزدی با ایاز

مبارک بنده کز حق خطابش ‌ کند آهنگ قانون جوابش

چنان ناخن زند بر دل که خوناب ‌ شود موجش خم ابروی محراب

بگوشش جان که سر آهنگ خود ساخت ‌ گرسنه نالهای خشک خود ساخت

درش گر بس سخن را برفروزد ‌ گلوی ناف ماه و ناف مهر سوزد

سروشش ایزدی کامد بگوشت ‌ شنو از عندلیب باغ هوشت

از آن جرأت بجان نافروشد ‌ که خود گوش خود و خود گفت و گو شد

نمیدانم چه در گوشش صدف گفت ‌ که چندین بکر را در یلدکر سفت

چرا جان از پیت بیهوش مانده | تو میرو کان همه آغوش مانده

بماندن وامکان در بازگشتن | ره دوریش بود از خود گذشتن

عطای او بآن معنی گواه است | که نومیدی بدرگاهش گناه است

شکرلب را شکر داد از پی نوش | که ای طوطی پس آیینه خاموش

منت تعلیم دادم آنچه گفتی | که چندین عقد مروارید سفتی

زبد گردون مشو غلطان چو گوهر | صدف را باش در گهواره زر

اگر وا پس دهندت همچنان خشک | شکسته دل نشو وانگه بمن ده

تو چون مشاطه شرم رخت را | جواب لن ترانی پاسخت را

مگو عذر گل زردی رخسار | که آرد زعفران شادی بسیار

ز درد من که کار از تمناست | بزردی نیز نه رنگی که رعناست

ترا مغز و ز او در پوست دارم | طبیبم رنگ خجلت دوست دارم

ز خون دل قدح مستانه مینوش | همین نوشی ز پی میگو و خاموش

صفت رفتن ایاز بخلوت دوم و مناجات با قاضی الحاجات

زر و زر پنجهٔ روزگاران | گلستان دماغ میگساران

چه روز روز ایام جوانی | عیان در موج آب زندگانی
طلوع مطلع برجستهٔ ناز | کلید غنچه کلدستهٔ راز
غزالان غزل را دشت لاله | فلک را انتخاب دیرپاله
شبی در حلقهٔ مولی خمیدم | غریبی را بخود در مویه دیدم
نفس این نوع برق خرمنش بود | لباس طعنه چاک دامنش بود
که ای نوحه کر شام غریبان | سر و سرکردهٔ حسرت نصیبان
سر انگشت سوالی بر لبم زن | ببین چون می تراود شکوه از من
نکردم خلوتی را شام تا چاشت | ندیدم صحبتی کان میتوان داشت
ایا زآن شاهدیت ته برشته | برشتن راز ته بیرون نوشته
کتاب حسن را شیرازهٔ ناز | حساب عشوه را فهرست اعجاز
نمکدان سخن کنج دهانش | نمک پروردهٔ شکر زبانش
خراب کردش چشمش پیاله | کباب عکس خالش داغ لاله
درون شد در دوم خلوتکه شام | ببینش نالان و کامش ناله انجام
عذارش خطهٔ خط سبه کار | کنارش اشک زار در شهوار

بدرویش زمین آب دیده | براو زعفران نم کشیده

زخجلت بر گل پژمرده نم زد | چنین از بلبل شوریده دم زد

که ای در چین دام زلف دانه | رم آرام هر مرغ بهانه

نه هر خانه را انشو ترنم | دمی نزدیک و گه دور تو هم

سحر خیزان گلشن را غم اندوز | نشاط خفته را مرغوله آموز

زساز شادی و از سوز ماتم | زعلمت فتنه شد والله اعلم

هنوزت باد دامان راه میرفت | که کردم در خرابات درت خفت

زدی چون دامن دیگر بران گرد | ازان در خاستم گرد و شدم درد

رسید تا من از خویش رفتم | پس اندیشی نکردم پیش رفتم

اگر قدرت جگر دادی بلا را | فرو بردی سر یک موی ما را

تو ای آمرزش خاطر هراسان | گنه را جان مرنجان دل هراسان

گر از جام و راز سجاده باشد | مدام است مغفرت آماده باشد

مده یما حمله رسوا کرده ماست | خبر از نیکیت آورده ماست

گزیدی تو لب خاموش غماز | لب من کشت خون آلوده راز

ازان خون قطره بر گل چکاندم	هزاران درد دل بیرون دواندم
ندیدم محرم گفتن دهان را	فرو بردم بخون تیغ زبان را
خیالت شمع و پروانه سخن شد	تجلی همگشت دود من شد

خطاب ایزدی باایاز

درین گلشن که بلبل ناله باشد	هوایش سوز چندین ساله باشد
لب گلبرگش از بوسیدن باد	بزیر لب دهد تعلیم استاد
طراز دامن سنبل رقص پرخم	گداز غنچه دل در چشم شبنم
گریبان چاک ساز دموج بر باد	که خیزد از نهاد درد و فریاد
من از داغ ملامت خرقه پوشم	زبان شعله ام لیکن خموشم
سری در جیب خرقه غوطه دادم	بجوشش خون دل گوشی نهادم
ز دلریجان شنیدم گفت وگوئی	که ای گمنام تنگ جست وجوئی
چه میسازی بهر پرده که چون نم	ترا قانون بیرون و درون نم
اگر بر نغمه چیسی ور بناله	ز ساز علم من خوانی رساله
اگر بنده وگر آزاد باشد	ز سرو ناز ما در زاد باشد

بینند

شنید از خود ایاز آتش نازو   کلام اختراع چشم و ابرو

که قربم رگ رسی را هم تبار است   رگ گردن از او میراث خوار است

گرت نزدیکی از من دور خیزد   رگ گردن بگردن بر ستیزد

بفکرم آن چنان اندیشه باب است   که یاد دور گردی هم حساب است

بیازاری که دارم درد بیزار   که درمان چیده بر بالای هم بار

باهی می فروشم ماهی و ماه   نگش ز حمت نداری در جگر آه

بیزم غم پسند سوز و سازم   نوای رشته سبحه نوازم

دلت را شکل چینی خواهم آواز   ز نم دست و نهم دستت بلب باز

ز بیم انتقامم در تلاشی   که در علم و عمل حرفی کافی

عمل را پر مرنجان در ندامت   سر لی با کی رسم سلامت

ترا مغز اتر در پوست دارم   دگر سر کن که زاری دوستدارم

صفت رفتن ایاز بخلوت نسیم و تضرع و زاری او بدرگاه بی نیاز

سحر خیز لیست صیاد شکارت   که ریزد دام رحمت در کنارت

نسازی تا ز بالش تا سر دوش   نگیری آنکه ره خواهی در آغوش

نیائی در پس زانو اگر تنگ ‏ شتابد وسعت غفلت بفرسنگ

علم باشش و مشو تلخ و شکرریز ‏ قیامت خیز و سبحیز و سحرخیز

تمثیل

کمین کردم بغفلت خفته دوش ‏ سرشکم زنجیر بر دوش

چو شب نیمی گذشت از جای برجست ‏ کمان آه و تیر ناله در دست

بهر تیری که میزد بر نشانه ‏ نگارش بود فیض جاودانه

خروش آمد سینه صافان سحرگاه ‏ سیاهی شب و تاریکی آه

ایازان شب رو در راه مانده ‏ ز درها جانب درگاه خوانده

فرو پوشید از زلف زره ساز ‏ پریشان جامه در ماتم ناز

تمام آهستگی و دل طپیدن ‏ گذشتن از خود و از پی رسیدن

درون خلوت آمد نیمی از شب ‏ لبش دستان زن لبیک و یارب

خراشش ناله را سر در جگر داد ‏ شکسته ریزه خاطر بدر داد

که خویشش سنگین شده کوه گناهم ‏ ستون پیچون گردیده آهم

ازانم گشته رحمت ز بون است ‏ که از مور و ملخ جرمم فزون است

بزیر بار عصیان آن چنانم — که کاری غیر افتادن ندانم

تمثیل

شدم با خارکش پیری هم آغوش — که خارپشتش گل بود بر دوش

بهر افتادنی میکرد افزون — شکوه پشته را از خارها مون

چو دیدم کار من با او یکی بود — که بسیار و طاعت اندکی بود

خدایا زود بخشا دیر گیرا — سراسر دست گیر هر اسیرا

ندارم سوی تو زادی که باید — که مهمان کرم بی توشه آید

زدم شبگیری از باغ بهشتت — چو بوی لاله داغ کنشتت

زدم بر بهشت باغت نیم شبگیر — بکف گلدسته دل جای تکبیر

دل دوزخ باهی نرم کردم — رز رفتن بیشتر جا گرم کردم

سوی درگاهت ای دریای خاموش — که در وی ابر رحمت میزند جوش

ز عصیانی که دارم دست آویز — مگر لطفت کند قسمت بهر چیز

اگر یک ذره از وی باز ماند — قبول هضم آن جودت تواند

بحرف تر ده در هم زبانی — مرا خاموش کن دیگر تو دانی

خطاب ایزدی با ایاز

شبی در دامن کوهی رسیدم — که با او روزی روزم چه دیدم
برشته از روی سوخته رنگ — بکنجی چون کباب بسته بر سنگ
ز من پرسید روزی دور شبگیر — غمش مجنون و موج اشک زنجیر
که ای ناپخته جوش بخت بیدار — سحرخیز چمن پیرای دیدار
نه خوابی و تخمی می فشانی — ز چشمت بر زمین دیده مانی
چه حاصل می بری زین آب و دانه — گل پیمانه با برگ بهانه
چنین گفتم با و کای ساز بی سوز — کهن آهنگ پرسش را نوآموز
ز پیچو بی تخم داغ کاری — زمین لاله را در آبیاری
ز تیر کان دیده ام آن خفته بر خون ست — که بیکانش زیر سر آتش بهلوست
ز مرغابی سوزن بال دیده — که خود اشک تر دانه پخیده
بگوشم خورد آنسلی که ای دوست — ز خود دست تو که گوشش گفت و گو اوست
گهی تفسیر وحی آسمانیست — دمی تعلیم درس بیزبانیست
زمانی دوست را باشد تکلم — گهی مضمون دشمن را ترنم

زبان گشته بهفتاد و یک گفتار | یکی را کار کرد دیگر تلف کار

ایا ز آن غنچه پیچیده پیردو | هم چاک جگرها کرد گرد ده

شکوفه ریخته از غنچه بر خاک | گریبان را برنگ برگ گل چاک

شکسته سنبلش هنگامه آه | نشسته زهره آتش در ماتم ماه

گرفته خون دماغ لاله آتش | قدح از برگ گل تنها که آتش را

بجوش آمد درونش کای شکسته | شکستن را الخون کرم بسته

منال از داغ عشقم تاب جا است | که این گل را دم بلبل زبان است

شب آهنگ نفس از سینه برگشت | چو شعله دل بشت و بر لب انگشت

در آغوشش توام زین تنگتر باش | به تنگی خو کن و تنگ شکر باش

اگر خواهی مرا خود را بدل کن | مرو پرده ور و دستی در بغل کن

سوی بخت خیالم تاب گیرد | که شاید فتنه را در خواب گیرد

تو بد کاری و من آمرز کارم | که جز بخشش دگر کاری ندارم

بهشتم را درین دار و دران دار | مرو از جای خویش و جانکه دار

اگرچه شوخ و استغنا بلندم | تو زاری کن که من زاری پسندم

بنوعی بایدم با دوستان زیست — که دوزخ کینه خواه دشمنان نیست

صفت رفتن ایاز بخلوت چهارم و عرض حال بدرگاه حضرت ذو الجلال

شبی در وقت خفتن شور در سر — برون جوشیدم از بالین و بستر

چو جوش گل سوار خنده بودم — چو غنچه دل ز بالین کنده بودم

سنان لاله شد تیغ زبانم — چنین زد تیر گفتن بر نشانم

که ای مانند نرگس جسته از خواب — خمار کاسهٔ سرگشته دریاب

سری کو وقت خفتن خواهش آمد — نصیب گردن دشمن نشاید

بخواب و دین پیشش برده دار — چراغ از بهر تاریکی نگه دار

ایاز آن آبروی عذر خواهی — سحاب نامه شوی روسیاهی

سر و سر گرده شب زنده داران — بخون کشتهٔ امیدواران

سر از بالین بر آور گو بیفت بخت — بخفتن بر دریدن بخت را رخت

درون خلوت آمد وقت خفتن — غبار رحمت از درگاه رفتن

چه خلوت خلوتی آغوشش ولا آر — درش را نقش پرده جوش گلزار

چنین جوشید از لعل لبش جوش — که ای ساقی فدای باده ات هوش

برای

برای قطره اییٔ از می کبابم | بده باده که من خانه خرابم
مگر گیری ز جرعه بپای دستم | که من افتاده با خورده مستم
دماغ نشا ناز ت بلند است | ز ... شعله پیمانه سپند است
تو چون لبسمل کنی کشتن حلال است | فرشته گر بود خون پایمال است
بتعریب نگاهت از خوار ی نکاشت | هزاران جان اسمعیل بر کشت
اگر گویم ز لطفت آنچه دانم | گنه را ضامن رحمت نشانم
جهان از خوبیت دیدم نشانی | که عالم را بکام دل بپا نی
فراخی آن قدر بار رحمت تست | که در یک قطره دریا ها توان شست
تو لی مستغنی از هر چون و چندی | ز هر اندازه هست بلندی
گرت بلبل ورت گل یا که لاله | بمشق سرخط آهند و ناله
من و صد چون منت دریای جوشست | ترنم مشق سرخط جنون است
بگفتن بیش ازین جرات ندارم | مگر دم از فرو بردن بر آرم

خطاب ایزدی با ایاز

بملکی آبروی خاک گشتم | جگر را لاله زار چاک گشتم

همه از صورت معنی فراهم | نثار عشرت و برچیده غم

از و نشنیده می‌گشتند قربان | شهید انتقام چشم حیران

ز معشوقی که شد سوز جگر دوست | که سازش سوز و ناله دم کش اوست

غمش گر نو بر بربط نمی‌شد | ترانه خون و نغمه لخت می‌شد

نیالودی بخون تا عشوه را چنگ | کجا مضراب مینا می‌شدی رنگ

نتابیدی پیش گر گوش عودی | نخوردی بر دماغ شعله دودی

ایاز از آب و خاکش خاست آواز | که ای گرد نسیم جلوه ناز

هنوزت دست در دامان خویش است | ره دوری چنین سالیش پیش است

دمت آهنگیش بر گوش زور است | نوا در پرده عشاق آراست

رسانش آوازه‌ای شعبه دم زد | عجب شوری عرب را در عجم زد

هنوز از دیده دامن میفشاری | نوا در ناله نم در گریه داری

بخود در مانده وا مانده از من | نه قرب دوست می‌فهمی نه دشمن

همین درد مرا از خود طلب کن | ادب را بر در غیرت ادب کن

بجستی در میان زن چاره من | چو از خود در گذشتی هان تو و من

بنرمم کان بهشت نوش و نازاست | بروی چشم خوب و زشتت بازاست
دلی دیدن گلستان خیال است | گل و پروانه شمع محال است
بنزدیکی که کار از وصال است | فروغ شمع فانوس خیال است
دلی دیده ندارد رنگ دیدن | بجز خونابه حسرت چکیدن
چو خواهی میرسم اینک دمادم | ز بوسه بر لبت ترد بکیتر هم
رسیدنهای من فریادرس شد | گشاد نالهٔ مرغ قفس شد
تو حاجتمند و من حاجت گذارم | بانصاف خودت وامیگذارم
بترسم جرم هر نامه سیه را | که جوشش رحم رنجاند گنه را
مرا از بهر تحفه سودی درگاه | گنه را لطف آید درد از راه
ببازاری که آرزو زحساب است | چه منت می برد عصی که باب است
بسا چیزی که اینجا پست باشد | که آنجا بخت بالادست باشد
قدت را قبله کن در طاعت من | دگر بر چنگ زاری ناخنی زن
وزین پس در ره امید رهبر | تو کار خود بمن بگذار و بگذر

صفت رفتن ایاز بخلوت پنجم و روی مذلت بر خاک نهادن وی

سحرخیزی که آن سحر حلال است | شکر در شیر نوشتین وصال است
بود شیر و شکر در جوی شیرین | ز سیلابش بساط خواب برچین
سحر گرد ره فیض الهست | علمدار طلوع صبحگاه است
اگر دریافتی چشم و چراغی | وگرنه کان مرهم شو که داغی
شبی از ساز می افروخت سوزم | سحر می گفت و جان میداد روزم
نگاری کز سحر گلدسته | سری دارد بدلهای شکسته
ایاز آمد بخلوت در سحرگاه | گل بی برگ اشک و سنبل آه
چه خلوت خلوتی چون گنج دیده | که رنگ آمیزی سرمه ندیده
ز چتر نور خورشید زمین بود | در و صبح ازل گوشه نشین بود
نشه گیتی نما همچون دل صاف | سرایش کارگاه روز و شب باف
برنگی کز سحر در ساغرش بود | قرابه پر ز شیر و شکرش بود
درون رفته جگر را موج خون کرد | خمش را طاق محراب درون کرد
چنین روی ادب مالید بر خاک | که ای مشکین دم از هر خطا پاک
از انزو گشت رایج روی زر دم | که بر نام غبارت سکه کردم

تنم شد در خمیدن چنگ ساز — زمانی در کنارش گیر و بنواز

بتاری گر گسست آهنگ گیرد — بخاری گر ترنم رنگ گیرد

بیماری که از ضعف درونش — نفس ناید بلب از بوی خونش

بآن سر گرم شمشیر قاتل — که تا گردن کشیدن خون کند دل

بچشم انتظار وعده گاهی — بدیدن دیدن آخر نگاهی

بآن بیکس که چون محمل بیار است — ز بالینش بشیون گرد برخاست

بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد — نزاکت از پس کارش گریزد

بآن توبه که پیوستن ندارد — شکستن دارد و بستن ندارد

بظرف درد نوشی کو دهان است — بحرف سرفروشی کو زبان است

بباری گر سبکباری دهد نخل — به نیسانی که در بخشش کند بخل

بنوشی گر دهان شیشه خیزد — ببوسی گر لب اندیشه ریزد

که بی یاد خودت نگذارم از دست — که پروائی ندارد خاطر مست

منم آن کشت زار زرد گشته — کهم را گرد باد از سر گذشته

اگر گویم و گرنه عذر تقصیر — وقوع ثبت علمت را چه تدبیر

مپرسم جرم و ناپرسیده انگار — که بر حال کسان رحمت بسیار

چو دفتر را گناهم چاک سازد — حساب مغفرت را پاک سازد

سیه رویم شد نوعی ذخیره — که ابر رحمتت را ساخت تیره

چو گرد و ابر تیره سخت بارد — ز هر یک قطره صد طوفان بر آرد

ز رشکی ز ابر احسانت فروبار — بمنت شعله زار معصیت زار

ز بارشهای احسانت که عام است — گل نمدیده را آبی تمام است

دهانم را ز لعل انگشتری ده — ز مشک خال مهری بر لبم نه

خطاب ایزدی با ایاز

شدم طوطی پس آیینه زاری — شکر را با مذاق ناگواری

بتعلیم سخن دل در سخن بود — طلسم قند محمودی شکن بود

بکامم ریزهای قند میریخت — بروی خنده شکر خنده میریخت

که ای شور آرزوی تلخ ایام — ندیده قطره شیرینی کام

همان دلبر که شور جسم و جان است — زبان است و دهان است و بیان است

شنیدن او تکلم او سخن او — دمیدن او شکفتن او چمن او

زعکسش مندرس گفت و شنودی / بصورت معنی بودی و نبودی

درون گنبد سر راز گوید / بگنبد آنچه گوید باز گوید

ایازا از جام معنی مست گردید / سرش را نشا در کاسه پیچید

شد از معشوق مخمور شبانه / کمان تیر آه عاشقانه

چنان آمد سروشی درد ماغش / که خود زد دید شعله از چراغش

سروشتش اینکه ای سرخوش شوگیند / بگرد آستانم دیده پیوند

که ای معشوق مخمور شبانه / کمان تیر آه عاشقانه

با تشنگی گر جگر شوریده خیزد / ره دیده نداند تا که ریزد

به بیماری که چون دردش گزیند / اجل گاهی ببالینش نشیند

بود پیش دیدن گر خصب چشم / دود از مردمک تا گوشه چشم

بدستی گوشیون تا توانست / به از بر سر زدن کاری ندانست

بپای کوز کاشن زنک نگرفت / بجز دامن کشش در تنگ نگرفت

با آهی کاب و تاب از سینه گیرد / غبار از صافی آیینه گیرد

که با هر دوست یا هر نوع دشمن / برای رحمت و بخشیدنم من

۱

۱

کجا مشکل شدی کاسان نگشتم | بیک نیکی دو صد چندان نگشتم
ز منصور کر خونت درین طرف | تکلم را کنی حلاجی حرف
هنوز از یک شرار پنبه دوست | کمان دار در دست سر اوست
فراموشییت از من ناگوار است | خموشی به که اینجا پای دار است
نسیم آسا برون مفکن گل از پوست | که مغز گفت وگو در پوست نیکوست

صفت رفتن ایاز بخلوت نشستن و کلمهای خضوع از کلشن سینه دمانیدن

بدایه بهر ترتیب نشاطم | کفن از صبح دادند و قماطم
پی طفل نظاره پروریدن | ز شیر صبح نتوانم بریدن
ز مویم شیر ریزد در کنارم | همان کودک مزاج شیر خوارم
مرا تا صبح صادق دایه باشد | شکر در جام شیرم مایه باشد
شبی کز تیرگی داغ نظر بود | شب و روز قیامت در بدر بود
چو خود را چین مو بر چهره میریخت | ز دهشت میطپید و زهره میریخت
ز تاریکی ستاره در زنگی | چو خال زنگیان بر روی زنگی
خیال روز هندوی عدم بود | وجود فیل را صید حرم بود

درین شب دور از بتهای تمام — زچین سنبلش خالی کنارم

شدم تا صبح را در خواب گیرم — چو دیده گوشهٔ محراب گیرم

رسیدم چون شبیخون بر سر صبح — ربودم تاج پروین از سر صبح

سری برداشت آن پیر خرابات — که ای مست جوان بخت مناجات

ایاز آمد دم صبح دمیده — بخلوت زود تر از نور دیده

چه خلوت خلوتی سرپوشی از نور — حباب سیل آتش شمع کافور

نگار خلوتی گل گل شگفته — چو غنچه لخت دل در هم نهفته

هزارش راز آهنگ خبر داشت — شگفت آن گل که در باغ جگر داشت

که ای تسبیح نوشش می پرستان — ربوده ناله مرغ گلستان

درون خلوت و بیرون کثرت — سر آغاز غم و ایام عشرت

نوای ناله زسر رشتهٔ آه — روان حاجت و امید و دلخواه

شوم گر حلقه موئی که سویم — جهان ناله در گوشش که گویم

اگر جوشم بخون خود تویی جوش — وگر گویم بگوشش خود تویی گوش

نوایت را بسر میگردم از پی — بگیرد هر دلی با ناله نی

از آن رو نالهٔ نی را نشانم | که تیرت گشته مغز استخوانم
ترا دیدم چو خود را نقش بستم | شدم احول دوم نقش را شکستم
مرا تا آبرو از خاک خویش است | هزاران بت بهر یک ذره پیش است
شوم گر خاک روییدن توانی | دگر پروانهٔ شمع آفتابی
ندحمت کان گل سولیست برلب | تبسم بر لب او جان بلبل
مرا انچه برو افتادن کار | دم آخر سر رشته نگهدار
که بر گلدستهٔ لطفت چو پیچ | دم آخر چنین بادو دگر هیچ

خطاب ایزدی با ایاز

مرا از بهر غنچه گل نمودند | ز آهم پیچ پیچم سنبل آلودند
شقایق تا کشد سرمه بچشمم | جهان آتش چشم آمد داغ بر چشم
چو نرگس ز اشک تلخم آزمون کرد | دل و چشم پیاله سرنگون کرد
درین گلشن چو گل در غم گرفتند | نمک از جوهر شبنم گرفتند
شگفتن چاک دل را تازه می‌کرد | پیالای جگر اندازه می‌کرد
ایاز آن سرو بار از ریشه بسته | شکسته تر ز مینای شکسته

کهن نو بر غم عیش خزانی | هزار بی بهار و بوستانی
ستان ساغر چون لاله زرد | بیا پابوس پس لوای گلبن آورد
چنین تیر نفس در دل فرو خورد | خطاب ایزدی در گوش او خورد
که ای در پیش چشمت چهره ام پیش | نه پسندد آئینه هرگز رخ خویش
درون چشم شوخ مرهم آزار | رخم میگردد از عکس خود افکار
نباشد مردمک داغ دل خویش | فتاده سایه ام از پشت در پیش
نثار خویش را از من طلب کن | پر از دامان روز و جیب شب کن
مریز اشک که رشوت ندانم | که بی این تخم و نم روزی رسانم
مرا لطفی که با گبر و مسلمان است | بیکخواهش چه منتها که بر جا نیست
جوانی را و پیری کان دو عهد است | بمن آمیزش تو شیر و شهد است
اگر خون است اگر باده که در کش | خراش شکوه در چاک جگر کش
که غیر از نوش در گوشت نیاید | خماری بر سر هوشت نیاید
ستان زود از کف من دوستگانی | که تا دشمن ستاند جام فانی
چو من ساقی شوم در کش بیکبار | همه صاف است دردی نیست در کار

درین مجلس که عکسم کلفروش است		خزان نو بهارم چشم و گوش است
اگر خواهی ز سوزم شعله اجوش		چو شمع انگشت بر لب باش خاموش

بگصارزلالا
صفت رفتن ایاز بخلوت مغتنم و خشوع او بدرگاه رحمت لایزالی مصدر

زلالی آسمان مهرت نکارد		ز پروین غوره بر چشمت فشارد
کند چون اخترت نرگس تهی نور		که از نزدیک پنهانی شوی دور
کند خاکسترت بر فرق ادراک		که تا آیینه منشش کنی پاک
دم صبحت زند گل در پس گوش		تبسم بر دهان و غنچه بر گوش
که سر زد آفتاب ای خفته برخیز		ز وا پس ماندگان خاکی به سر ریز
رفیقان در سر شب بار بستند		بآن معشوق بی منزل نشستند
چو از نیزه سر خورشید سر زد		طلوعش بر رگ جان نیشتر زد
پریشان ساخت خنده بر در و دشت		چو برگ گل برقص باد کلاگشت
ایاز آن نو نیاز جان سپاری		غبار آفتاب خاکساری
خراش آباد زخم سینه خود		چراغ تند باد کینه خود
چو اشک از مردم دیده گریزان		چو خوناب خزان بر خاک ریزان

درون خلوت بیداری آمد | سیه ابرش بگوهر بار می آمد
چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ | حباب سرخوشش جوشش دل تنگ
گل لاله درون غنچه خوابان | فروزان دررهٔ خانه خرابان
ز شمع آستانه تا برون زن | شراری بر سر خود گرم شیون
دهن بر خنده مضمون چو بسته | درون گنجیده آتش را دل شکسته
درونی را نفس در خون فتاده | سخن سر در پی مضمون نهاده
که ای دانای بیرون و درونم | نجات کشتی دریای خونم
زیادت نیستم غافل زمانی | گرم با خود و رم بیخود نشانی
شبی در فکر دور اندیش بودم | خیالت را گرفتم خویش بودم
خیالی بر خیالی گشت فانوس | سر انگشتی گزیده شمع افسوس
بریدا نکی از ان شمع گزیده | لب از خونابه آتش فزیده
که رشته پر متن در فکر یافی | مگر کالا یبالای تلاسفی
خیالی نیست آن وحشی چالاک | که چشم دام را افتد در ادراک
گل انگم زند گل بر سر خویش | مگر غارت شکسته در دل ریش

بدیوانت که محشر منجر و شد گناه ماند و رحمت می فرو شد

کرد گشتم چو کوه بر لب خویش که تا یا قوت بکدارم از بیش

مرا چیزی که وا ماند و گناه است ولیکن عفو ما منت عذر خواه است

وجودم قطره خون جکر بود دلم از هر دو گیتی تشنه تر بود

فرو بردم بجز این قطره خون را نمودم ظرف دریا آزمون را

خطاب ایزدی با ایاز

مرا ای کل پرستان شب آهنگ خراب غنچه آباد دل تنگ

ربوده طاقت از نازک نهالان بپرواز دز موسیقار نالان

گرفته جانب دزد دل از تنگ تن منقار و ناخن کاری خنک

نهاده آشیان بر شاخ نا له کشیده جام می از داغ لاله

بگلزاری که برگ گل زبان است پریشانی سنبل ترجمان است

ز رنگ و بو کنند ادراک مضمون ز برگ چهره تا غلطیدن خون

ز نقش بی زدن آرام فهمند ز مرغوله گرفت دام فهمند

هوا یک زند بر برگ و بو ید چنین این برگ با آن برگ گوید

که ما قانونیان گوشمالیم / بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم

برون ریزیم نقش ایزدی کلک / یتیمان سخن را معنی سلک

که در دیوان علم اندطرازی / غم عشق و دل آگه نوازی

ازو هر سرنوشتی راست رسته است / همین زلف بتان را کج نوشته است

خطاب ایزدی مستانه زد جوش / که ای مخمور خوب و زشت خاموش

زنیکو نیم زشتی نازنین است / بهر گامی بهشتی در کمین است

نهی گر جانب من یکقدم پیش / باستقبالت آیم صد قدم پیش

ز بهر امتحان ابر وجودم / که وقف گریه شادی نمودم

در آن نشاد که لطفم را نجازید / گناهان در کمین پرتر مسازند

پی تحفه بدرگاه نیازم / که دامنگیر استغناست نازم

مزن تیر گمان تا نباشد / که می بخشم اگر ابلیس باشد

مشو درمانده یاد آتش پشت / که میگیرم اگر خالی است دستت

مزن بی باد عکس نقش بر آب / که تا چشمت نزاید سیل خوناب

بجا کی در هم اشکی فرو ریز / بساط بندگی بر چین و بگریز

صفت رفتن ایاز بخلوت هشتم وزاری بدرگاه ملک منان

پس این پشته خاک ابگینه | که میروید نهال مهر و کینه
کل شب بوی داغ دل ماست | نمک پرورده آب و کل ماست
اشارت کرد بامن چشم انجم | که ای آهوی در دشت سخن کم
غزالان غزل را لاله زاران | زمین واسمان را نو بهاران
درین بیشه که شیرش تیغ بند است | دهن پرشکر و در زهر خنداست
ازان کرده قلاده غره و سلخ | که شیرینی عمرت را کند تلخ
دورنکی را بلای روزکار است | که روز و شب پلنک و پیسه ماراست
اکر روز و کر شب درد باید | چو درد آید بمیدان مرد باید
ایاز آن لاله پرمرده چاشت | کل سرشاخه نخل فرو داشت
بهار چاشت که راز عفران زار | بهشت ارغوانرا چشم خونبار
کل خیری ولی در چاشت خندان | چو برک کل بلب از ژاله دندان
درون خلوت آمد با دل تنک | برنک شکر جوشیده در تنک
چه خلوت کوشه چشم نکاری | چو چتر نیزه بهر دانا ازان نیزه داری

رکش چنگ و پیش چنگ و تنش شنگ | برآورد از درون سینه آهنگ

درونی از برون فریاد برداشت | که ای برداشت را صوت فرو داشت

صدای پنج بانگ و چار تکبیر | قضا را تیغ نطق و ضرب تقدیر

مقام دلبری را شعبه سازی | اصول عافیت را ترکتازی

رم صید دل و آرام جانها | کلید خواهش قفل زبانها

شکرخند سخن را مغز بسته | متاع گفت و گو را نرخ بسته

گل باغ خیال زشت و زیبا | بر بیتابی و تحمل شکیبا

گلت نوعی شگفته روی باروی | که زلفم میرود می آورد بوی

نفس کش بوی تو در بر نگیرد | سیه ماریست کاندر سینه میرد

حیاتم شد بدرد خرج تیمار | بریده شیر نا سازاست بیمار

چو از کوی عدم رفتی وجودم | بسامان امل بود و نبودم

خیالت را بتن همراه کردم | ره منت بجان کوتاه کردم

قلندروار چون آیم بکویت | که گیرم پرتوی از عکس رویت

چو آن پرتو چراغ سینه گردد | نمدپیر دوش من آئینه گردد

تما در بر گرفته جان جانیم | تن واماندهٔ را روح روانیم

تمثیل

قضا را دام موج آبگیری | چو دیده گوشهٔ محراب گیری
بسی آب گیری شد سپهری | برنگ آفتاب زرد چهری
که گیرد عکس ماه نو در آغوش | ز آغوشش چکد چون حلقه در گوش
ز پس کل خورد و دیده پر ز گل کرد | ز روی آسمان بهره خجل کرد
تو ئی ماه نو و ما آبگیریم | بگل افتادهٔ عکس نظیریم
اگر عکسی و گر آئینهٔ پاک | که ما را آب و تابی در گل و خاک
گمان ما نگار هر یقین است | که با ذات تو حضرت همنشین است

خطاب ایزدی با ایاز

بصحرای گلهای بهاری | بهشتم از عرق در آبیاری
سحر پیمانهٔ سحر حلالم | فلک پروانهٔ شمع خیالم
سهیل از ریگ دشتم ریزه ریزه | چو از گلزار خارم نیزه نیزه
گلش از خون دل در نم گرفتند | خمیر طینت آدم گرفتند

تنک آبش دم صبح دمیده | نثار شبنمش اشک چکیده

دم صبحی که دم از نور میزد | نم خجلت بروی طور میزد

شدم با نالهٔ رودی روانه | تریهای دماغم را ترانه

همه چشم تماشای حبابش | سراسر نافه سازی کار آبش

بسینه سنک کوبان روی بر کل | که ای نغمه سرای پردهٔ دل

مرا فریاد از جان آفرین است | نه زخم کل روی زمین است

نوایش تا نه پیچد کوش رود | ننالد آب و سنک رود در رود

اکر در رود اکر در آب رود است | هوای کلشن او در سرود است

نمش تا کوش قانون را نمالد | بکام هر دلی ناله ننالد

ایاز از خونش خورد بر کوش | که ای از خون دل دریای خاموش

اکر آتشخوری ور آب حیوان | که مالد سینه بر کل طاق ایوان

بمن آویز تا جاوید مانی | ببر زخمهای ما و من نمانی

که در هر زخمی صد قرن سنجی | هزاران ناله در یک صفر سنجی

ز فنج در سنج برک و بار خون کن | بجوی دامن از دیده برون کن

بدل روح و بتن آرام جانم — اگر خواهی وگرنه مهربانم

مرا در شام حشر و صبح تلقین — یکی خواه و یکی دان و یکی بین

اگر رهی ورمرشد عهد — نیم غافل ز تو چون دایه از مهد

شکر خواب ترا بالین کنم راست — بانمعنی که گل خوابید و گل خاست

بزاری خو کن و دمساز میباش — دمی نوش و زمانی نازمیباش

فرستادم بروی دست مستت — اگر واپس برم بر روی دستت

برحمت یکدمت ضامن نشانم — گلت چینم بجنت برفشانم

بصلح تو که خشم من همین است — مرا رسم تلافی اینچنین است

صفت رفتن ایاز بخلوت نهم و سوز و نیاز او بدرگاه بی نیاز

درین مجلس که تار ساز ناله است — جگر می دیده حسرت پیاله است

بگوشش آنکه کاسه سرنگون است — خم تن جوش خونش ارغنون است

لعو دسینه بند دآه رشته — ز ساز نغمهای نه برشته

صبوحی را اگر چینی گل نوش — مزن لاله بفرق از مشرق هوش

گریبان وا مکن بر مهر تبی برگ — که داری در شکنج آستین مرگ

ز دور روز کار آرزو کش | چو روزت نیمه شد نصف دلت خوش
ابا زان آفتاب شب نشینان | طلوع صبح روز خوش جبینان
زوال مهر شش از پیش گذشته | برات دود بر مشعل نوشته
وداع آفتاب ماه روزش | سماع شعله بالا ساز و سوزش
درون خلوت آمد گاه بنشین | دعایش را اثر پا مزد آمین
چه خلوت غنچه کش در دل تنگ | نه جای بو و نه گنجایش رنگ
سر تنگی چین پیشانی گشاده | درو عکسی ز زردی فتاده
گلش کاهی و خشتش کهربائی | گرسنه سیر رنگ آشنائی
ز راز خلوتی آوازه بر خاست | چنین سازد درون از مهر آراست
که ای آیتای مشکل پسندان | هوای جلوه بالا بلندان
مثال گلخنی را برگ گلخن | وصال گلشنی را چاک دامن
فریب اخگر آتش پرستان | نصیب نشأه ناخورده مستان
ز شورت نطره کان خوشگوار است | همان روز قیامت در خمار است
کل مضمون بکر خاص و عامی | بهر صورت چو معنی در کلامی

تو میدانی و پیامان جوابم	سرو برگ خرابات خرابم

خطاب ایزدی با ایاز

پس آیینه در زنک آباد	بشیرین کاریم رو داد استاد
که در زنک سخن مرغ نکوئی	شکر می نوش تا تلخی نکوئی
مرا روزی که صورت معنوی بود	مدار روز کارم شبروی بود
نه چون خفاش شبرو پیشه بودم	ز شب تا روز مهر اندیشه بودم
کشیدم بر هوای پردهٔ گوش	که شد از صورت قدسی هوش مدهوش
در آن پهلو شنیدم آواز داد	چنین سوزم بتار رپا زد اذن
که ای آهنک ذکر حق تعالی	سر آغاز مقام فکر اعلی
شنو از من اگر ساز است اگر سوز	ز قانون کهن دان تا نوا آموز
اگر ابرو بود راه از تو دارد	بمن سر کوشی ناز تو دارد
اگر چشمت بود یا کوهر تیغ	نشسته در پس آیینهٔ تیغ
پس تیغی که سمت شد دو بارد	رخ هر نیمهٔ رنک ستاره
چنین کویند با هم مردمش از	که حرف و صوت او ساز و آواز

ایاز آن پیغم مردود اگاه | قبول خاطر خاصان درگاه
دل ریش آرزوی جان خسته | طرب اعهد پیمان شکسته
تمنارا نصیب بی نصیبی | حریف ناله خاطر فریبی
بگوششتش خوز واز وانای براز | که چون مینا زگوشت پنبه بردار
اگر اشکی وگر سیل نشتابان | اگر ذره وگر خورشید تابان
محیطم آن چنان تا ماهی و ماه | که نبود قطره در غلطیدنش راه
درین معنی سر موئی سخن نیست | که نیکی خالی از توفیق من نیست
بکارت مردمی از هر که باشد | اثر از عشوه من می تراشد
عتابم زود خشم و دیر گیر است | کر پینه رحم کی از رحم سیر است
مزن ناخن بدلها جز به نیکی | که فردا با دل آزاری شریکی
دل آزاری بر من ناپسند است | بغایت رتبه قهرم بلند است
ز محراب دو ابرو روی بر تاب | مریز از چهره تر ماندگی آب
در آتش رو که چون آری بمن روی | بر اندامت نتابد یک سر موی
بدریا زن که موج از تندروئی | ز سرمه گوشه چشمت نشوید

درین بازار و آن بازار پرجود — مدان جز من کسی را زنده خود

که تو سستی شد عطای ارجمندان — لگد از پس زنند از پیش دندان

بتو گر رنج اگر راحت بهند و — بود خیرت در وی چین ابرو

بعلم رفته چندانی که شاید — اگر اقبال آید ور نیاید

بیک تر کان ز ون غمگین نشیند کار — گرت خنده بود ور گریه زار

گرفتم چاشنی علم قدم را — بقدر ظرف تو عیش و الم را

تو زاری میکن و شرمنده میباش — ز گریه شور شکر خنده میباش

صفت رفتن ایام بیکاری بر طلب حیات اندیشیدن

پسین وقت گر روز وداع است — نفس را با دم آخر نزاع است

که شاید بو کند گوش استماعی — چو محمل رفت دریابد وداعی

بر او افتاد طفل اشکم از جوش — چو دایه دیده ام واکرد آغوش

که این طفل پسین زاده بلا نیست — مدآموز کنارم مبتلا نیست

پسین از روزت آهنگ گیرد — ره پس ماندن از فرسنگ گیرد

چو روزت رفت برگشتن تباه است — چو جذب کهربا و برگ کاه است

زماه و هفته روز و روز کارت | پس آهنگ پسین آمد قطارت
زکامت نقش رفتن دلنشین شد | که شبگیر سحر وقت پسین شد
چو بندی دل بمهر روز برگشت | که آنک از سر دیوار برگشت
ایاز آن صبح و شام بیم و امید | پسین آمد بخلوت همچو خورشید
چه خلوت خلوتی چون داغ لاله | مرکب از خمیر خون ناله
چو غنچه لخت دل در هم نشاند | درون گنجیده را بیرون نشاند
درون گنجیده آن خلوت تنگ | برونش تا درون خوناب آهنگ
زابر دیده دامن را چمن کرد | سراسر ناله مرغان سخن کرد
که ای تنهائی و صاحب نفس تو | اثر تو ناله تو فریادرس تو
رگ چنگ از تو نالد در تن من | هوای دود آهم تار روزن
دمت از نی دمد در استخوانم | شود مغز پریشانی فغانم
ز علمت برده تعلیم ضروری | دم مطرب زمانم تا بسوری
بحکمت لطف و خشمی آفریدی | ورق از صلح تا رنجش دریدی
اگر رنجم زند صلحی تو لی خشم | وگر از دیده افتم تو لی چشم

درافتادن بلطفت با دلیری سراهم گرفته دستگیری
نخواهی تا دلم کاری تواند که کار یک گره در کار ماند
بهریک درکشاد کار بررو کشائی چشم لطف و چین ابرو
همه جا حاضری امّا نه حاضر همه جا باطنی در عین ظاهر
زبس جستم ترا جانم برآمد خیال گشته از در در آمد
ز وصف کین همه دفتر کشادند چرا تعلیم خاموشی ندادند
زگفتار تو در آخر وداعی بود دریوزه گوش استماعی

خطاب ایزدی با ایاز

پلی وا کوی صوت کوه از کوه که بودم دشت درد و کوه اندوه
شکفته همچو لاله خون داغم گل واسوختن چشم و چراغم
بیا غم آه سنبل رنگ بسته زبس در شبنم خون زنگ بسته
گریبان دلم سودا گرفته تحمل دامن صحرا گرفته
بجوهی در کمر شد بازویم تنگ که چون لاله دمیدی ناله از سنگ
کمر را سایه دریا کوهکن بود بحرف و نقش شیرین در سخن بود

بیا بین مرغ گلشن چهچهی زد — ببالا رفت کبک و قهقهی زد
ز قهقه کردن کبک خرامان — دمادم مرغ باغ ناله سامان
چو گل بالی زد و در گل فرو ریخت — نکو کرد و نکو گفت و نکو ریخت
ایاز از جوشش آخر خطابش — چنین زد برق معنی بر حجابش
که ای شیرین صنعت کننده من — نمک پیوند شکر خنده من
مشو چون گریه آب روی تدوز — که تا غلطیده گیری رنگ تعبیر
ز من مگریز در لطف من آویز — بتلخی ریز و در تنگ شکر ریز
اگر هستی از نسیم عنبر خیزی — عبث خیزی چو گرد از جا و ریزی
فرو شو در من و برقع برانداز — که آدم آمدی آدم روی باز
همه جز من اضافات وجودند — عدم بودند و مکافات نبودند
چو صفر ند و خط ترسا همه هیچ — ز من کثرت فزون سازند و خود هیچ
چو بندی نقش دیگر بر وجودت — مسو خالست تصویر نمودت
که اینک میرسد محمود سویت — بگلگشت بهار رنگ و بویت

آمدن محمود بزیارت شمع محفل عزلت ایاز باده حکیم نکته پرداز

درین نخجیرگاه دام و دانه | که خال و زلف را آمد بهانه
یکی در دی بخوناب جگر زد | یکی تا حلقهٔ دام و بدر زد
یکی مرغوله پرواز میداد | یکی منقار چنگی ساز میداد
یکی میکرد مشتق آرمیدن | یکی آهنگ آهنگ رمیدن
هزاران دام و دانه در میانه | حقیقت را مجاز جاودانه
ز بس آهم پریشان از نه آمد | هنوزم چشم دام از همره آمد
چو بینم چین زلفی بر سر دوش | گره کاری کارم می برد هوش
حقیقت گرچه دیرین پیاله باشد | مجاز راه کشش دلاله باشد
چو شد از عاقبت محمود آگاه | کا ایاز خاص آمد خاص درگاه
ز دلدار حقیقی گشت آباد | بمعشوق مجازی کارش افتاد
که گوید شکر نعمتهای نازش | سپاس عشوهای بی نیازش
طلب فرمود دارای عدو بند | توجه را ببوکیده خردمند
حکیمی چند کا قانون آگهی | اشارات سطرلاب کماهی
ته ادراک را لذت چشیده | جهان را بی جهان در بر کشیده

فراهمهای

فراخیهای مشرب را رصدبند　　سپهر و خاک را رنج خردمند

پی اثبات واجب را پیاله　　تسلسل را بیرگ دور زاله

سوی بزم ایاز آمد بدین جمع　　پریشان تر ز چین کاکل شمع

ایاز جان درست دل شکسته　　چو پسته تا کمر در خون نشسته

فگار نالهٔ دیرینهٔ خویش　　نمکزار خراش سینهٔ ریش

گل بی برگی ساز شکسته　　صدا الم کرده تار گسسته

نوا را گو چه عشاق دلتنگ　　مخالف نغمه را مغلوب آهنگ

مقابل عاشق بیچاره را دید　　بدل در صحبت و جوی جای گردید

درون دیدش بدل راهی کشاده　　چو عکس آرزو خون فتاده

پی جائیش که خوناب جگر بود　　سرشک خانه دزد دربدر بود

چو اشک پرده در بیرون فشاندش　　ز دل بر تیزی مژگان نشاندش

خورش را گرد سر چون ذره گردید　　بپای گوهرش چون قطره غلطید

که ای طوفان دریای مجازی　　حقیقت را سراب موج بازی

شکسته کشتی بر خشک مانده　　جراحت را بخون مشک [illegible]

ز ذره ذره ات مهرم فشردند — بمعشوقیم عاشق کرده بردند

تو هم آن یار را دامان بدست آر — به تنهای من و مای شکست آر

درین سودا که نازی در میان نیست — تو محمودی ایازی در میان نیست

خرابای را رها کن در خرابی — کبابی را بکار سینه تابی

تو لی گر خویش را مقبول دلخواه — چه میخواهی ازین مردود درگاه

نه دشمن فراغت گفت کای دوست — تو پروردی ز عشقم مغز در پوست

حقیقت روز اول داد تعلیم — مرا از مصحف رویت الف میم

الف بینی و میم وی دهانت — در و شق القمر تیغ زبانت

اگر کودک اگر استاد کارم — سواد ابجد خود دوستدارم

هنوزم خار مژگان خو تشنه جاست — سر شکم کوچه گرد آستین است

هنوزم در سراغت آشنائی — چراغ دیدگان را روشنائی

هنوزم هست صبری در رمیدن — صدای میرساند دل طپیدن

هنوزم با تو پیوند مجاز است — ولی قطع حقیقت بی نیاز است

از آن باده خردمند آمدم پیش — که از هر یک سراغی گیرم از خویش

سوال محمود از حکیم اوّل که عشق چیست و جواب تنندل

بباغ عشق یعنی سینهٔ چاک — رگ پرخون کرم عاشقان تاک

دمید دلی عصا نرگس زبستر — تر از تر دامنی دامان کوثر

نی و نای و نسیم شاخ بر باخ — دو موسیقار بال مرغ گستاخ

سوالی با جوابی دست و تیغند — که جلاد سخنهای دریغند

دریغ از رفته و آینده عشق — برای زود و دیر زنده عشق

سوال ده زبان کهنه و نو — جواب از یک جواب عشق بشنو

که چون بوده چه رفته چه گذشته — حساب نانوشته نانوشته

تمثیل

شدم با خم نشین آیینه می — که تا از عشق در جامش برم پی

فرو برده سری در خرقه خم — زتر دامانی دامان مردم

چو زد بوی کبابم بر دماغش — زبان لرزید در کام چراغش

که شرح عشق در اوراق من نیست — علاج زهر در تریاق من نیست

زخود بیرون سرای عشق آهنگ — که بر قانون هر یک پرده تنگ

بگو کز بو العجب زاد کجائی — که نه بیگانه و نه آشنائی

دگر اول نکته دان پرسید محمود — که ای از شمع رایت مهر و مه دود

دمت در مشرب هر نشاه جاری — چو در روئیده تاثیر بهاری

عقول عاریت را استقامت — نفوس آدمیت را اسلامت

بگو عشق از غم و شادی کدامست — خیال پخته یا سودای خام است

سخن کوته جواب مختصر را — باقبال سخن عیب و هنر را

جواب حکیم اول که عشق چیست

زهی بی باکی و جرات پذیری — مصاف عشق را روی دلیری

گرفتن بر سوال خویش راه — جوابش را بدام حلقه آه

خدنگ ناله را از پی کشادن — بمیدان شجاعت رو نهادن

که طفل عشق آتش زاده کیست — طلوع علب و بطن باده کیست

من اول پیش دستی اشدم پیش — سرم شد پیش پا و رفتم از خویش

بروی عشق پیشانی کشادم — کله از داغ او یکسو نهادم

چو شعله بوسه زد داغ خودش را — گل خونابه باغ خودش را

که شرحم از حکیم تازه بشنو . سخنهای بلند آوازه بشنو

چنین گفت آن حکیم عشق تقریر · که کلکش از نمره میریخت زنجیر

که ای کیخسرو حسرت فروشان · شکست توبه خونابه نوشان

گداز گرمی هنگامه عشق · طراز شاه بیت نامه عشق

سوالت با من از عشق مجازی · جوابش با دم شیر است بازی

غزال مغبش کاشفته رنگست · جگرخاریدن داغ پلنگ است

سخن تا کی توان در پرده گفتن · که عشق و مشک را نتوان نهفتن

بیان عشق پنهان تر ز آهوست · که تا دم میزنی می افکند پوست

چو عشق از پوست بیرون شد بسیط است · بنار و نور و خشک و تر محیط است

شود جان مجسم پیکر از عشق · عرض قایم بجوهر جوهر از عشق

کشاکش دیدگان کاشوب جانند · کشش را از دو جانب خوانند

دگر گویند گر اول فتوح است · هم از آشنائیهای روح است

گروهی گفته اندش گرمی خون · روان را در رگ معقول و مجنون

اگر مجنون بود هم مشرب اوست · وگر معقول طفل مکتب اوست

نمیشد عشق اگر چار و سه هشت · هیولا قابل صورت نمیگشت
حروف و نقطه بیماری بود در عشق · خمار و نشاء کاری بود در عشق
قلم اینجا رسید و پای بشکست · شکست دست و پا بر کرد بس پست
ورق در سینه کوبی زد بفریاد · بنوعی کش نوشتن رفت بر باد
بیان عشق کان حد جگر نیست · نه ادراک من زین پیشتر نیست

بیان ایاز که عشق چیست

پریشان کاتبی استاد من شد · فغانش مشق سر خط چمن شد
قلم از آه تر دامن برشتی · بآن شبنم خط خوبان نوشتی
بمن رو کرد چون پیشش ضروران · که ای آئینه دار شهر کوران
سراسر تشنه تو آب حیوان · سیه بخت معانی تو کیوان
همه خون فسرده در رگ کلک · که هر قطعه قطعه رشته سلک
برین نامه که منشی نیازم · باین ترکیب املا عشق بازم
ز کلکم موی ژولیده نریزد · که دور از راه حرف عشق خیزد
خرد تا رنگه باریک رشته · که در خانه تاریک هشته

دلی بی باک روغنی روی گستاخ / گرفته دست مهدور رفته در کاخ

ز آتشبازی عشق مجازی / که بودش با پر پروانه بازی

ابا از شعلهٔ دیوانه دم زد / چنین دریای آتش را بهم زد

لبش حرفی که در زیر نگین داشت / تعرض با حکیم او لین داشت

که ای حسرو دست فصل ربیعی / نقابا نکاره عمر طبیعی

شفایت بو علی را در مداوا / غلام چوب خطی از مقوا

ز جا مت خم نشین سر در گریبان / سر او خار پشت زیر دامان

بخون از عشق رفتی ور روش نسبت / کشتش مینخوانیش اما کشتنش نیست

اگر خون و کشتن میبودی و بس / محبت عام میگشتی بهر کس

شهیدانرا که دفتر بند عشق اند / سپند کل شرر پیوند عشق اند

سپند کل شراره نقطه باشد / که بر دفتر چو خون کشته باشد

چه نسبت عشق را با جمع اسباب / ز معنی صورت خطیش دریاب

چو عین و شین و قافش را نوشتند / قلم را در زمین شعله کشتند

سر شیر است عین عشق خونخوار / لی طعمه دهن بگشوده هشدار

زند تا گاو و ماهی بر در دوست ・ زمین و آسمان یک لقمهٔ اوست

ز نشینش کنگر وحدت نمودند ・ بر و نطقه سر عرفان ربودند

سر قافش فرو چسپیده بر ناف ・ ز گردن تا بپایش قله قاف

صفات صورت خطش این است ・ بمعنی چون رسی جان آفرین است

زلالی چون بدرمان روی آرد ・ خبر بهتر ز درد عشق دارد

بیان زلالی که عشق چیست

بسی تن آرزو در خاک و خون کرد ・ که عشق از خرقهٔ من سر برون کرد

دم نی جستی بر ما پسوا زد ・ کله گوشه بخط استوا زد

طراز آستین راز مون کرد ・ نمودارید بیضا برون کرد

تنم را خرقه کرد و راه جان زد ・ حجابش بود دامان بر میان زد

ازان دامان بدامان زد که گرداست ・ که دامان بال بس پرواز مرداست

پی خرقه ازان زد عشق عریان ・ که تا جوهر شود بر تیغ عریان

میانم تا بصورت لبست بر خویش ・ که در آیینه آراید دل خویش

در آیینه چنینم روی دل داد ・ که ای آهنگ حسن عشق آباد

بیان عشق را شور سخن کن | مکن اندیشه در کار من کن
چو بر گوشم دمید این عیسوی دم | گل تر مرده ام را بهر شبنم
به تیغ عشق همدم شد گلویم | که آب رفته باز آید بجویم
ز سوز عشق کآتش میطرازد | زلالی اینچنین جان می گدازد
که شور عشق از هر نشاه بالاست | صبوحی زاده ایزد تعالی است
شراب عشق صاف نار و نور است | شود هرچند کهنه تازه زور است
ز مبداء تا توجه هست پیوست | بقدر آن توجه زندگی هست
یقین دان کان توجه عشق باشد | که بر مرغ حیات دانه باشد
توجه زنده عشقیم و هستیم | ولی بر دامنش کوتاه دستیم
هیولا نقش هر نوعی که گیرد | بعشق عشق صورت می پذیرد
کسی کو درد و درد عشق داند | علاج درد بیدردان تواند

تمثیل

حکیمی خسروی را بود دستور | گرفته نبض ماتم تارک صور
همین یک گوشه لخت جگر داشت | وزو بر مردمک داغ دگر داشت

برنگ کاه میکاهید هر روز • زجذب کهربای عشق جانسوز
حکیمش بر مجس سبابه بازید • چو فهمیدش دوا بر درد نازید
طلب فرمود مشاطه اساسی • در آن شاهد کده خوبان شناسی
یکایک خانگی را نام می برد • بر انگشتی بلب آهسته میخورد
که تا نامی ز بازار گرو شمشیر • بجستن نبض جست از شست چون تیر
همان معشوقه را در بر کشیدش • ز بی آرامی دل آرمیدش
نوا سنجان که حل و قبض فهمند • محبت راز رقص نبض فهمند
بود عشق مجازی عین تغیر • یکی خواب فریب هرزه تعبیر

تمثیل

تنی را رنگ ظاهر ناتوان شد • ضعیف آباد باطن را توان شد
چنان پیچید عشقش در رگ و پی • که رنگ خون نمیگنجید در وی
چو خونش بوس نشتر ریخت بر تشت • هوای عشق را افسردگی گشت
دل خون گرم از آن عشق و اسوخت • نشد انگشتی که هر گز بر نیفروخت
چو فصاد آن فساد عشق را دید • بر گل طشت خون آورد و پرسید

بلی عشق حقیقی پای بر جاست • که از هر دست بالا دست بالاست

ز شیشه عکس می چون می نباشد • تن نی چون فغان نی نباشد

سخن کوته که اینک بود و نابود • سوال حسن خواهد کرد محمود

سوال محمود از حکیم دوم که حسن چیست

نگار حسن صورت بس از پیش • بود کار قلم کز دیده پیش

بشو پروانه حسن از نظاره • مشو مانند شمع انگشت خواره

چو روی حسن آتشپاره گردد • سزای سوختن نظاره گردد

بخسپد تا نظر بر حسن قاتل • نیفتد برق تیغ ناز در دل

خمیر حسن را آن کو سرشته • ز دست خود در آب رو سرشته

هم او داند که رنگ حسن چون کرد • دو جام سرنگون را پر ز خون کرد

در آن معرض که میزد جوهر پاک • عرض در طینت انگاره خاک

به پیشانی قلم سرمست میرفت • بمدی مدتی از دست میرفت

شکست آستین بازو نما شد • شکستن در نگار دست و پا شد

بحسن کار بازان بدایع • خمیر انگاره سازان صنایع

کف خاکی که در نم کرده بودند — مراکل مال آدم کرده بودند

برون آید چو دست و پایم از گل — برآمد مرحبا از عالم دل

که ای گل مال خاک حسن خوبان — همه دستان حمله پای کوبان

خمیر حسن چون کان نمک گیر — نمودی چاشنی را از نمک سیر

یکی شیرین نمک آمد یکی شور — یکی پر بی نمک میدار معذور

ز شور حسن کین بازا کردند — بقدر دل نمک در کار کردند

بیکتای دوم محمود رو کرد — چنین ناخن بداغ دل فرو کرد

که ای در حسن صورت آن معنی — تن آسانی روح و جان معنی

مذاق حسن را کان ملاحت — علاج شور بخت رنج و راحت

نه لذت شناسای معانی — مجس گیر قضای آسمانی

هلال زندگی را نور لامع — خیال خواب را تعبیر واقع

شبی بر گوشه بالین نشستم — خیال حسن را اندیشه بستم

قلم زن حسن آرایان نقاش — که میکردند آن حسن را فاش

تراشیدند با دم راز نامه — فرو بردند در منقار خامه

ز گنج حسن نقدی بر محک زن ... بدا غم آنچه می باید نمک زن

که حسن از هوشمندان چه باز است ... که او را شیر گیری در قلاده است

بیان حکیم دوم که حسن حسن است

ز برگ حسن قانون راست تا نبد ... که هر مرغی برنگی می سراید

یکی را خار تر کان آشیانه است ... چو خوناب گلو سوز آب و دانه است

یکی گرد و تند رو سرو قامت ... نماید سبز پوشی را قیامت

یکی خوش خوش تنک لب نشیند ... که چون طوطی زشکر دانه چیند

یکی گرد نمک ساز تبسم ... زند بر زخم خویش و داغ مردم

عرض هر یک چنان از حسن لافند ... که بر تار مخالف پرده بافند

چو شور حسن در کار جگر شد ... نمکخواران قسمت را خبر شد

بکام کام هر یک چون رسیدند ... ز آن [illegible] ایقه قدری چشیدند

مذاق حسن را انکار دادند ... که تا کیر ندگی را بار دادند

بتوفی سراغاز ان صورت ... بر آورد آز مایان ضرورت

کسی کو نسخهٔ حسن آفرید است ... برات قبح استیفا دریده است

بکامی حسن اگر تلخی چشاند   نمکپاش بهتر از ما و تو داند

شناسد مدعای آب و گل را   تقاضای طپید نهای دل را

دوم فرهنگ شور حسن سرکرد   نمک در کار ناسور جگر کرد

که ای لذت چش حسن گلوسوز   نشاط دلکش جان غم اندوز

طراز کارگاه پادشاهی   گداز موج و اوج مرغ و ماهی

شکست رنگ را گرمی بازار   نشست تنگ را پهلوی آزار

برات عشق را وجه دریدن   حیات درد را جان خریدن

چه گویم حسن مبهم را که چون است   دل از اندیشه اندیشه خون است

چنانم من درین بحر معلق   بقدر فکر ناقص رانده زورق

زنم چون موج هر دم دست و پایی   که گیرد دست بختم ناخدایی

بطوفان آورم دریای خون را   کهن سیلاب زنجیر جنون را

که حسن از خوب و زشت از عکس گیراست   همانا از غذا صورت پذیراست

حکیمانی که دردارا لاماند   آلهیات را دفع گمانند

چنین سوز ندیر پروانه توقیع   ز شمع خامه در تثلیث و تربیع

که در سعد و نحوست اختر انرا · فره از حسن گیرند این و انرا

که در وقتی که شد ماهی گهر ریز · خیال آنچه بندی گردد انگیز

تمثیل

مگر از کنج صلبی نقطه افتاد · سرش مار و تنش آدم فرو زاد

در آن حالت که نقدش پی سپر بود · لبقف خانه ماری در گذر بود

چو مارش مهره در سیماب انداخت · ز کیسه سیمیا آنرا برون تاخت

درین پرده که بکری بد نهفته · گل سیرابی مضمون شکفته

نوا ها را که دل با زهره خون است · نوا پیرا زنده به داند که چون است

بیان ایاز که حسن چیست

نسیمی آمد و بر خرمنم خورد · چو برگ کاهی از میخانه ام برد

میم آن گهربا از رنگ میسود · که کاهی میشد از گل رنگ میبود

نسیم از پی کاهیدن غم · ستردی از جبین شرم شبنم

هر بوارم ز تن بال دگر داشت · بسی بالا تری در باو سر داشت

که تا آمد بسیر گلستانی · بهشت از دستبردش داستانی

نزاکت آن چنان دست آزما بود | که تعریف هوا پا در هوا بود
چو دامانم بخنک گلشن افتاد | شکفتن در گریبان من افتاد
جراحت شاخ نوخیز کلم بود | نوای خون چکیدن بلبلم بود
دهان غنچه از هم وا شد و گفت | چنین شکر به تنگ کفت وگو رفت
که باغ حسن دفتر می گشاید | گل از رعنائی گل می سراید
کسی داند مذاق حسن دانی | که کارش بوده رسم دلستانی
ایاز آن سبز لذت آزموده | نمک پرورده چسن فزوده
شکر شیرینی تنگ شکرها | گل بازاری رنگ جگرها
ملاحت آفرین نو شخندان | فصاحت می ترین هوشمندان
برون جوشاند از سرچشمهٔ قند | سخن مستانه بردوش شکرخند
که ای در آب خاک حسن آباد | همه سرو ندا آیینه کج افتاد
اگر یکسان براید طرح پرکار | شریک نقشبند آید پدیدار
مبین حسن ازل را نقشبندی | مشو آسانی مشکل پسندی
که حسن از موی کلکی ریخت نالہ | که مانی سرنگون دارد پیاله

ولی تعبیر در حسن مجازی — نظربازیش باشد نیم بازی

همیشه نقش او را حسن میدان — ورق از مهر تابان بر مگردان

چو عکس مهر در آیینه افتد — شود در اشک و در گنجینه افتد

ازان اشکی که ریزد جام دیده — شود آیینه از خون چکیده

اگر عکسی نماید زشت باشد — چو نقش آفتاب و خشت باشد

تمثیل

شدم آیینهٔ جمعی مکدر — ز طول و عرض گیسوی مدور

نمود خویشتن در من چو دیدند — دم لاحول صوری در دمیدند

نمود معنوی نوع دگر گشت — ز حسن و قبح صورت عکس بر گشت

من از اینان که در من خویش دیدند — دم ناحوت بینی در دمیدند

زدودم از رخ آیینه‌شان زنگ — تصور را برون آوردم از رنگ

چو عیشم رنگ بینی شد بخودم — همان عکس نکو بودم که بودم

اگر در دیده ور در دل نشینی — تو چون حسنی همه ز و حسن بینی

ز ساز حسن کش معنی نوازد — زلالی تا چه صوت آهنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

ازان شد حسن بختم را خریدار / که آید بر زلالی سوی بازار

کلاده تارهای آه در هم / بروی حسرتش چون زلف ماتم

در آن حجله که چین زلف آه است / تبانرا غازه خوناب نگاه است

زبانرا سوی تیغ آیینه سازم / که تا حسن سخن کش را طرازم

زهی حسن و زهی آرایش ناز / که مشاطه است کور زشت غماز

ز من مشاطگی حسن زشتست / درون دوزخ و با د بهشت است

گهر را گوهری داند نژادش / که نیسان از کدامین قطره زادش

قلم گر دیده شعله نا بود امن / که ماند خام سوز عشق با من

زلالی تلخکام از حسن سر کرد / سخن را چاشنی گیر شکر کرد

که از حسن آینه چون ساخت استاد / گل عکسش درین سر چشمه افتاد

تو آن گل را ز خار دیده برچین / بگرد دیده کن آن خار پرچین

که آن گلبرگ از مژگان نباشد / نسیم فتنه را سامان نباشد

نسیم فتنه از دو مردمی ماست / گزیر حسن از بی دردی ماست

تمام حسن خاص این کلام است | که حسن صنع خالق حسن عام است
درین آیینه زار جلوگی گشت | بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

تمثیل

بحسن آباد آمد شوخ زشتی | زکال دوزخی سوی بهشتی
بهرشتی جمله را یکدشت میخواند | زمستی نیک وبد را مست میخواند
چه شیرین گفته لذت گیر شکر | که هر کوز شت تر نازش فزون تر
بیا و بربت صورت شکست آر | هوس پامال سازو دل بدست آر
که درد آمد بمیدان دل سپر شو | تمامی زهره و جمله جگر شو

ذکر سوال محمود از حکیم سیم که درد چیست و جواب یافتن

سحر کاهی پی دریوزهٔ درد | نفس دریای باد و گشتیم کرد
تنم کشتی کرد دی بد شناور | دران دریای باد و درد پرورد
ز دردی کو بود درمان نوردی | چنان دردی که شد گردی و گردی
شدم گرد نسیم سرزمینی | غبار خاطر تنها نشینی
زدش آن دل بصد اندیشه در بیست | بخوناب اشارت غوطه انگشت

که گر مردی اگر مردی اگر مرد سراپا حمله دل شو دل همه درد

زجان بگسل ولی از درد مگسل که گر دردی نداری وای بر دل

دل بیدرد ما کوششش بسی کرد که درد از بیکسی ما را کسی کرد

نسیم درد آشنا را شاه بیدرد چنین بیگانه وار از درد سر کرد

که ای درمان ده اندیشهٔ درد مجس گیر خمار شیشهٔ درد

که ای نبض طبایع زیر چنگت روانی طبیعت عذر لنگت

بیت شمع و شکر افسانهٔ تو مزاج و خاصیت پروانهٔ تو

چنان از درد جان با غم نشسته که دل دارد تردد در شکسته

تردد های دل از هر کناره چو گلبرگ پریشان پاره پاره

تردد چون شرر درمانش با نیست که درد از دودمان شعله گیست

مراد از این تردد در دو جولی است بخاک پای غم بی آبرولی است

تحریرش چو در بجز از رقم ریخت خمیده پای تا سر از قلم ریخت

دو پاره شد دل و پا بر سرش گشت درون موج ز خون رفته برگشت

هزاران درد در دش از ره نیم کرد است بگو کا خر کدامین درد درد است

نشانم ده که درد از باب چیست • چو دریابمش تنعیم میتوان زیست

بیان کردن حکیم سیم که درد چیست بطریق تصریح

شبی بالین و سر همدرد بودند • بیکدیگر چو باد و گرد بودند
یکی می گفت دردو دیگری جان • یکی آتش یکی می گشت دامان
یکی بر قاف زانو گشته عنقا • یکی در زیر پا فرسنگ پیما
ازین مرکش بتن می آزمودم • برین بالین که نقش کرد بودم
ببالینم دو سر خوش پا شکستند • چو یک قطره می کلگون نشستند
ز دردم حرف دردی گوش کردند • زلال آن جهانی نوش کردند
بهم آنانکه درد دل چشانند • ز نوشش جرعه جانها فشانند
نه دردی کز طبیب شهر خیزد • چنان دردی که از درمان گریزد

تمثیل

درون آسوده بیرون بهم زد • گل عیشش برنگ و بوی غم زد
طبیبی را دل آماج نظر کرد • طبیبش اینچنین خون در جگر کرد
که گر دردیت بودی دردانگیز • ز جلاب حکیمت بود پرهیز

نسیم دهیم بپوشش حکمت اورنک   شفا را در علاج درد آهنک

رگ قانون حکمت تار سازش   اصول نبض آهنگ حجازش

بدرد دل رسیها جان ادراک   ز اعراض طبایع جوهر پاک

چنین شه را صلای درد در داد   که ای برهم زن رسم دل شاد

سوال درد را پاسخ تلافی   خیال مرد را اندیشه باقی

شراب شیرگیر بیشهٔ عشق   گل سرجوش سرو شیشهٔ عشق

خم کف ریز بزم خسروانی   طلوع نشادرزم کیانی

عناصر چون یکی غالب تر افتد   مزاج و طبع بریکدیگر افتد

طبیبان آن مرض را درد گویند   علاجش را ز گرم و سرد جویند

حکیمانی که در خاص و عامند   صبوح خضر را ابجدی الغطامند

چنین گویند درد دل نه این است   مراد از درد درد دین است

مرا در گفت و گوی باستانی   در اثبات چنین درد نهانی

دل از درد سراغ درد خون است   مجسم نیست تا دانی که چون است

بیان آنکه درد چیست

بمن نو عهد شد مرد کهن درد ‌ ‌ ز معنی در و تا مغز سخن درد

گذارش یکطرف مستانه چون سیل ‌ ‌ ز سرمستی دردی بیخودی میل

زمین ریشه ته رفته درد ‌ ‌ سرآهنگ قطار هفته درد

بمن رو کرد گای بیدرد جوئی ‌ ‌ بچندین خون ناحق کرده جوئی

دم بیدردی ار از دل تراشی ‌ ‌ هزاران نفس قدسی کشته باشی

بیا تا سودی از دردت رسانم ‌ ‌ اگر نقصان کنی دردت بجانم

دل از درد محبت ساز آباد ‌ ‌ که بیدردیست کفر آدمی زاد

ایا ز آن درد فهم نکته پرداز ‌ ‌ خدنگ راست معنی را چه انداز

بی جمعیت جمع درد بازار ‌ ‌ پریشانی زلفش را خریدار

شکسته بسته در دشکسته ‌ ‌ شب و روزش بروز خود نشسته

ز سوز درد داغی بر نمک زد ‌ ‌ چنین نقد ملاحت بر محک زد

که آه از درد کو درد و کجا درد ‌ ‌ خوشا درد و خوشا درد و خوشا درد

ترا اگر آرزوی درد خیزد ‌ ‌ که تا در قالب بیجانت ریزد

مشو بیدرد اگر می آوری تاب ‌ ‌ همه کرد درد بیدردیست در یاب

چو جان آدمی دردی ندارد ○ دو گیتی از نمک گردی ندارد

اگر طرحی کشم بر هرچه از درد ○ برارد از بنای هستیم گرد

بسی حسرت بیاد درد خوردم ○ ز آب زندگانی گرد خوردم

که تا درد آمد و خضر رهم شد ○ حیات آباد جان آگهم شد

درین میدان که بنود درد امرد ○ نگرداند زلالی در درا درد

ز درگاه دل پیدرد چندی ○ ز نم چون آه شبگیر بلندی

بیان زلالی که در درد چیست

در آن مکتب که ابجد مینوشتم ○ نقط را همچو دانه می برشتم

ز درد ابجد خون در جگر بود ○ الف از قد جانان در نظر بود

بهر حرفی که خونابم کذر داشت ○ همین خاکستر دل ما حضر داشت

چنین استاد تعلیمم بر آشفت ○ بر آشفت و ورق برهم زد و گفت

که ای پرخنده پیدرد چونی ○ هزاران گریه و یکقطره خونی

بیاب از عمر گر یک روز باشد ○ که علم درد دیر آموز باشد

ترا طفلان اشک شوخ گلرنگ ○ که صفحهٔ چهرهٔ زرد است در چنگ

ستان دردو نجا نه نا نه در هیچ — که غیر از درد تعلیم دگر هیچ

بصد درد از شکاف سینه ریش — چنین نالد ز لالی بر کل خویش

که ای درد از کدا مین آب و خاکی — که از آمیزش تعمیر پاکی

نه از شمشیر جلابی گریزان — بود جلاب اگر خون عزیزان

ز دار و ریشه ات گنده نگردد — مسیحایی ومت زنده نگردد

مراد ردی که درمان گیر دردست — ز درد درد ایمان سیر درداست

مراد حقه درد بیدوایی است — درش سربسته مهر فدائیست

نه در سر درد می باشد نه در پا — نه در جائی دو امحتاج پیجا

حضور درد بردانا محیط است — بدانا جوهر فرد بسیط است

اگر هر درد از نیسان دردی بود — جگر در سینه دل در دیده می بود

مرا ای دل مدبر دخویش بگذار — که بیدردی بود درد ترا بار

اگر لطف آلهی میشناسی — چرا از درد ایمان می هراسی

مخور بر خاطر درد آسرا لهی — فرن بر تیغ خونریز کماهی

که محمود آرزو بسیار دارد — بعقده کاری دل کار دارد

سوال از دل برون تازه که دل چیست — چو پیکان غنچه آب و گل کیست

سوال محمود از حکیم چهارم که دل چیست و آن منزل کیست

بدیوانی که معنی رو کشاده — سخن سر در پی مضمون نهاده

گرفته دست مصرع بمقص خامه — دل نقطه ز خون دیده نامه

خیال نازکش از دل تنگتر — ملال جابکش از گل سبکتر

همین محتاج دل جزو میانش — که گیرد در کنار داستانش

چو نام دل نوشتم نامه خون شد — بجوی خامه افتاد و برون شد

درین آتشکده نیلی کتابه — که چرخ سرنگون باشد فرابه

کباب دل کجا خاموش ماند — بر آتش گریه و آنگاه خواند

که در خامی سخن داد مراد اغ — که چند لاله بیداغ از باغ

بلقمان چهارم شاه عادل — چنین زد حلقهٔ جان بر در دل

که ای حسن خیال نقشبندان — سویدای دل مشکل پسندان

سخن را چاشنی آن معنی — دل مضمون بکر و جان معنی

نهاد نال کلک ناله آهنگ — کشاد قفل آباد دل تنگ

ثمر کانت چکیدن نقشبند است	که دل را قطره خونابه خند است
مئی ورد وکه دل آید بدستم	که شیشه نازک و بسیار مستم

تمثیل

زچشمم قطره خاطیده غافل	گرین پیمانه رفتم من دلم ده ل
غمم در حلقه ماتم نگنجد	پریشانیم در عالم نگنجد
نشانم ز دل اندیشه چون است	تو میدانی که دل را حال چون است

بیان حکیم چهارم که دل چیست

مگر صاحبدلی باشسته دل	پیاله میگرفت از چشم بسمل
ولی با او نه چون دلهای مردم	بخوناب هزاران درد دل گم
دلی کش غم چو بر کرسی نشاند	نزادش را بخون کشتن نشاند
باین دل دیده خود آن صاحبدل	زهر اندیشه بیهوده غافل
حریف غنچه خوابی دشت درد دشت	بگل می گفت و گرد غنچه می گشت
که ای لاله دلی خواهم شکسته	زهر پاره دلی گلدسته بسته
دلی عشرت مدان غم پرستان	زجان کبر و مومن دل بدست آر

دلی آمد شدش تا چشم و سینه | چو اشک تلخ می در آبگینه

دل خوبان صراحی سرنگونش | روان نقش ز آب و آتش سیل گلگونش

دلی چون گل شکفته پاره پاره | بروی چاکهای هر کناره

بپاسخ گفت لاله کاینچنین دل | مگر روید ترا فرموده از گل

چهارم صاحبدل اینچنین گفت | که ای دل پرس جان با خرد جفت

خدیو عاقبت محمود محمود | سپهسالار جان زخم آلود

دل بی نشاط در آسنگ پیاله | گسست رشتهٔ قانون ناله

حریف گوش بر آواز دل دزد | مژه خارا کن لخت جگر مزد

دولت صاحبدلا نژاد دل کمین باد | ز هر بهتر دل بهتر گزین باد

دلی کاماج تیر ناله باشد | جراحت زاده صد ساله باشد

چو پرسیدی ز من دل را که دل چیست | گره در آرزوی مشکل گسیست

در آدم علت غائی دل آمد | حباب مشرب آب و گل آمد

بباطن دیده شد دل شل بادام | بهمشان چشمها جنبانده ایام

که مژگان پلکهایش را گزیده | مژه پاسیده در خون خزیده

درین دیده سویدا مردمک شد   سراسر نقد بینش را محک شد

دل و دل کو دل و کو صاحب دل   مپرس از دل که دل شد طالب دل

شراری را چو ان محمل کشادند   چو جست از شعله نا تش دل نهادند

ز جستن باز گشت و ریخت در خون   کشیدش نقطهٔ ناری به بیرون

که سوزد ماه و هفته دیر ساله   کبابش در تنورش همچو لاله

بیان ایاز که دل چیست

ببازاری که راه کارگاه است   تردد ناله روب آه و راه است

درون کارگه تا رسته بازار   دل آزرده و جان خریدار

دل آزرده خرمن تا بخرمن   خریدار چنین دل خاطر من

سراسر دست پیچ و غشوه نامرد   دل و درد دل و درد دل و درد

جگر سازی که دل را آفریداست   بنعمهای گران ارزان خریداست

درارد تنگی سه دل در دل ریش   برای جان بجان جیبانی خویش

دلم با تنگی جان زان نشیند   که دل خون کن در و جیبان نشنید

جز نوبت شد حباب ناز نین را   دل خونابه ریز درد چین را

شکر با سنج مجنون زد جام دیده — که ای بسیار جوش کم رسیده

زمین آسان نما کز مشکلی هست — که با هر قطرهٔ خونم دلی هست

زمین پرسید حال دل که دانم — بهر صورت که باشد دلستانم

دل آبادی شده هر تار مویم — سر میدان جان بازار رویم

همین یک نکته میگویم که خام است — غم وا سوختن دل را تمام است

دران ساعت که می بستند محمل — گره شد آرزو در خون و شد دل

پی آزادی هر سرو شمشاد — که اول خرمن دل داده بر باد

خیالم از دل خون گشته پرداخت — که جان سازنده به داند که چون ساخت

زلالی هم ز دل بوی شنیده — برنگ گل دم خونی کشیده

بیان زلالی که دل چیست

پی بالا دویها سوی افلاک — شدم پرکار خط مرکز خاک

دمی بر چین خطای نافه خوردن — کهی از شاخ آهو پیچ بردن

فرود آویختن زلف پریشان — که تا گردد کمند سینه ریشان

باین پیچیدگی و تاب لیکن — چو مار تار و مار تیره زنار

پریشان میرود آه از دل من || مگر آیینه میسازد گِل من
دلی دارم تنک چون خوی مجنون || شکست آرد بدو جنبیدن خون
بدل کاسوده‌اش پامال غم شد || چنین جان زلالی متهم شد
که از هر درد درمانی گرفتند || دل آوردند و پامالی گرفتند
دل این دل نیست کو یکقطره خونست || که از فتراک آهی سرنگونست
درین دل آنکه خون دیده گردش || دل دیگر شکست و داد دردش
بپایی گر بدل خواهی رسیدن || نشان رفتنش باشد طپیدن
بلی این دل بود آیینه دوست || مشو زنگ و مرن دم کاینه اوست
اگر خواهی دل و جان دلاویز || ز خونم قطره بر گیر و بگریز
چو بگریزی و آن خون قطره ماند || ترا از دست این دل وا ستاند
چو طفل از آن شرارت دست سوزد || بیفکن تا که آتشکت بر فروزد
که تا برده براه غم چراغی || کند گل بر کف محمود داغی

سوال محمود از حکیم نجم که غم چیست

نخواهم غم نوشتن در برآرد || که میرد مور هر که پر برآرد

میروزران ازین پس فکر را دور
که غم را چون نوشتی میشود شور

زنابود غم دنیا نگاهم
که در بر گرفتنش چون مور خواهم

غم تند گنجور خزانه است
بجمع خرمن دل مور و دانه است

من از نظارهٔ غم کاشنا دوست
شدم عین تماشای غم دوست

بنوعی عکس غم را نقش بستم
که در آئینهٔ سینه نشستم

به بنجم عیش دشمن شاه غم دوست
چو مغز پسته در را کردی پوست

عقول از شبههٔ تقلیب منقول
نفوس از علت اولیت معلول

باشکالت رگ تشریح محکم
مزاج و طبع را صحت مسلم

غم از خاک گدا این باغ رسته
که گل را رخ با اشک داغ بشسته

دلم چندانکه دراد راک غم زیست
نشد معلوم کین بالقوه از چیست

وجودش را که خلق الساعه دانم
ز تحقیق قیاسی در گمانم

ز جلوه جانب پرده مرانش
ز دل بیرون کشش و ز خون نشانش

که غم چون در طبیعت شهر بند است
چه غم دروازه گر پست و بلند است

تکلم گونه در گونه اش ریز
برنگ غازه گفتن تر آمیز

که غم در بوی برگ گل رنگ است — هوای کوهکن با نقش سنگ است

بیان حکیم هیچم که غم چیست

بمیدان نشاط هیچی چیند — باندک مایه دریوزه خرسند

نموده پشت در پس خیر مستی — پس سر کردن غم پیش دستی

سراسر عیش پرس و غم سپر سان — تمامی دل مرجان و ترسان

دران میدان که جان غم خطر داشت — لبی غم گشته دامان جگر داشت

دلی را غم شناسی آزمون کرد — کنار قطره را دریای خون کرد

که کرداری غم خاطر پسندم — در قیمت بشهر جان نه بندم

باین طفلان غمخور دام هوشم — که مرغان پریده می فروشم

نشاط هیچین را غم نشان کرد — نشان غم بدل خاطر نشان کرد

که ای غم پرس شاه غم خداوند — مبادت با غم بی عشق پیوند

درا شکست گسسته رشته بادا — غمت را تخم در گل کشته بادا

غم از آمیزش افراد خیزد — پریشانی گرد از باد خیزد

بهر یک لقمه کو دهقانش کشته — غمی بر مغز خاصیت سرشته

که چون بیرون تراود مغز از پوست — شود غمگین مزاج دشمن و دوست

تمثیل

فراست نشاید مبرد پیاله — بدست دل گشتی چون داغ لاله

زمی چندانکه برگ خویش میکرد — غم بیهوده تندی بیش میکرد

فراست یافت کین می عیب پاکست — ز تاک خاک ارباب هلاک است

مرا از غم بخاطر آنچه گنجید — ترازوی سخن سنجیم سنجید

بیان ایاز که غم چیست

ندارم برگ غم آن مایه دربار — که گیرد بلبلی بر نوک منقار

غم از رنگ گل من می گریزد — که رنگش با تماشا می ستیزد

بلی غم نازک است و جان من هم — میان جان و غم زحمست بر غم

میانجی کرد دل کای غم هراسان — نمایم مشکل غم بر تو آسان

علاج غم که تغییر مزاج است — لب لعل و می نابش علاج است

غم بی عشق را باید دوا کرد — پی عشاق لعبر نوا کرد

غمی غیر از غم یار یگانه — سیه مارلیست مادرزاد خانه

غم دل ما بیلا نزاین بجان ده | دگر غمها بیاران جهان ده
غم چندی که درجهانش جو شم | بشرط آزمایش می فروشم
خریدار غمی جانی زیان کن | کدامین غم که میخواهی نشان کن
ایاز از خجلت غم در عرق شد | ز عکس چهره اش دامن شفق شد
جبین از شعلهٔ آه شبانه | رگ غمگیر را شد تازیانه
که ای غم ناشناس نبض گیران | حیات مشرب درمان پذیران
بساط گریه و خنده بود غم | نشاط مرده و زنده بود غم
مکن در خوردن غم هیچ امساک | که ریشه میکند این تخم در خاک
غم از خوردن نگردد ذره کم | که غم افزون شود از خوردن غم
ترا گر با غم بیهوده کار است | می امید را دفع خمار است
اگر در شهر باشد ور بهامون | اگر اندوهرو از دهر بیرون
بسر روزی بروزی میتوان برد | غمی هر جا که باشی میتوان خورد
اگر خواهی غم رنگین ور نگین | ز تقریر زلالی خوشتر این

در بیان زلالی که غم چیست

درین گلشن که جای عیش تنگ است | نزاع جامیان آب و رنگ است

نیارد بوی گل بیرون نهد پای | که تا خیزد نه بیند جای بر جای

نشیند غنچه در خود آن قدر تنگ | که بو خون گردد و از بو چکد رنگ

ازین تنگی که با هر خانه بند است | بچشم زخم خود روزن سپند است

دل از عیش دگر طرفی نه بندد | غمی تا در نگو بد دل نخندد

پی دفع خمار عشرت ما | کف ساقی چو گردد باده پیما

اگر صد رنگ می در کوزه باشد | غم از ته جرعه چل روزه باشد

زلالی جام پر خون نوش کن نوش | ترانه کاری غم گوش کن گوش

چو دل صاف طلب در جام ریزد | غم از درد می اندیشه خیزد

غم آن یار کو غم آفرین است | غمش چون جان شیرین دلنشین است

هم او داند که غم را حال چون است | که غمخواره پیاله سرنگون است

غمش را با کسی گر بر نیا بند | شتابان بر سر خاک من آیند

که چندان غم بروی غم نشسته | که پشت خاک تا قارون شکسته

زخاکم قند محمودی بر آید | ز عرفان نقش شیرین بر نیاید

سوال محمود از حکیم نخستینم که عرفان مست

پی تقریر عرفان گوهر بکر عرق دانه گرر خسارهٔ فکر

نشستی در زیر چتر خرمن فکر گریبان چاکهای دامن بکر

برون رفته زکام دانه تیزه که کاود سینه حرف ستیزه

بمغز کهربا چسپیده کاهش که گردد رنگ بر دعوی گواهش

ز پشت دانه چین تا ناف خرمن لبش جیب و سه بند و چار دامن

شدم از برق عرفان سوخته جسم پس زانو گره چون نقطهٔ بسم

سحابم نم ز دریا بار برداشت یتیمان از بهر یار برداشت

صدف آغوش تنگی باز میکرد تغلطیدن لالی ناز می کرد

تندی برق و دمیدی نفخهٔ صور گرین ابر و زین نم چشم بد دور

یتیمان گوهر اندیشه بودند که تریان موج طوفان ریشه بودند

ز عرفانم چنان دریا بهم خورد که هفتاد و دو سر کشتی را فرو برد

چو موج از بحر عرفان سر برآرد همه اللیست و لا ندارد

بی غواصی دریای عرفان درون سینه تا گردن بطوفان

حبابان باشنیم عارف چنین گفت در شهوار سفت و اینچنین سفت

که ای پروانهٔ شمع محفل تو — شرار شعلهٔ عرفان دل تو

حباب ناخدای ساحل خویش — نجات کشتی خون دل ریش

گرسنه ساز سیر آهنگ حکمت — فرو باریدن نیسان رحمت

خم عرفان چو جوش باده سر داد — ز استکم قرعه بر نام تو افتاد

ز عرفان خلعتی بر قامتم دوز — چو گلبن شمع و فانوسم برافروز

که دل فانوس گردد قامتم شمع — پر پروانه برگ خاطر جمع

ز عرفانم سری ده گریبان — دم فی جنبتی ریزم بدامان

مکن یاقوت لب را قفل وسواس — کلید اینک رسید از موج الماس

برون ده سیل الماس از ته دل — مپرس از ترکتاز جان بسمل

جگر را هر قدر خواهد شکافد — لباس چاک بر اندازه بافد

بیان حکیم ششم که عرفان چیست

دران کشور که پستی لامکان بود — خیال لاتناهی نردبان بود

ز پهلو بر دو جانب بال بستم — پر جبریل بد در هم شکستم

برآوردم پر از ظل الهی — گرفتم زیر پر ماه و ماهی

همه آهنگ جان پرواز بودم ز موسیقار پهلو ساز بودم

که تا کردم بسر کی آشیانه که بودی زلف دام و خال دانه

ز پای باز خورز نکوله میریخت پر سیمرغ از مرغوله میریخت

بکنجی عرش بر کرسی نشسته فلک را منع دربان سر شکسته

برآمد بانگ از نیروی پرواز که ای در چنگ عرفان صید باز

صفیر عارفانرا کهنه و نو ز دیگر مرغ دست آموز بشنو

شنیدم قانون چنین درد آواز که ای معنی شکاف پرده راز

براهی کامده عرفان براقت بلی وا مانده برق اشتیاقت

سرت از بس که بیجو شد ز سودا شود تبخاله ریگت در ته پا

ز عرفان جبه باید آدمی را که تا بر خویش پوشد محرمی را

می عرفان که خمیازه ندارد خمارش هیچ اندازه ندارد

بسی گردیده خورشید و چکیده که تا از مشرق ساقی دمیده

بمغزت چون در آید سینه تست طلوع جوهر آئینه تست

دل و جانرا چو عرفان گشت حاصل بدید خود شناسی هست واصل

زشرع تاجور بالا زده تخت · دریده برتن پیغمبری رخت
ولی عرفان که تاج چرخ والاست · زعرش و کرسی و افلاک بالاست
سر این دارد گر آن پای داراست · دم از عرفان زدن منصور واراست
تصور جان عرفان در نیابد · نظر عکس تجلی بر نتابد
زبس آتشکده عرفان بلند است · سر خورشید تا محشر سپند است
عروج طب و حکمت ریشخندش · طبیعی و ریاضی شهر بندش
سخن را گر در معنی ز عرفان · بلند افکندنی دارد ز طوفان
ولی عمریست تا در خرقه پوشی · که تا پوید دو کامی خود فروشی
فلک کش اطلس نه تو بالاست · پس زانو ز کوتاهی کالاست
نه و هفت و پنج خاک و افلاک · زکالای عرض تا جوهر پاک
چو عرفان از پس زانو شود راست · که آرد خرقه بر بالاش آراست
گسستم بر جواهر تار و پودش · که جز در خود نمیگنجد وجودش

بیان آنکه عرفان چیست

از آن پیوند با عرفان دیده باریک · که مرغ تب شده سوراخ باریک

کجا خفاش را این آب و تابست | که گل در گلستانش آفتابست
که عرفان مشرق و مغرب ندارد | همیشه آفتابش جلوه دارد
جهات و رکن بر عرفان دو دیداست | که اول از قفس مرغش پریداست
گرش زنجیر زر بندی بپرواز | چو تار عنکبوتان و شهباز
چو صیادیش آرد بر لب بام | شرار دود گردد دانه و دام
نه دامش می فریباند نه دانه | نه ناز و نه نیاز و نه بهانه
دران مجلس که عرفان افکند شور | تصرف نقش خمیازه است از دور
ایا زان عارف از خود گذشته | ز خود بیخود شده با خویش گشته
ز سرو آزاد و تر از باغ ایام | خزان نو بهار کام و ناکام
بپای شاخ گل افکنده شیشه | ز هر آب و گلی برکنده ریشه
چنین آمد رخ خود را به گلگشت | ز عرفان لاله نعمان دل گشت
که عرفان چون برارد دست مطلق | سر دار و رسن گوید انا الحق
بعرفان کامده عکس کماهی | هیولای سطرلاب الٰهی
چو شد ذات بسیط آئینه ذات | ز صورت اختلاف نقش اثبات

تجلی کرد در ذرات امکان ° برون آرد سری از جیب عرفان
زلالی را کنون دامن بدست آ که هست از درد عرفان بخیه کار

بیان زلالی که عرفان هست

بیا چون شاخ گلبن بشکفان گوش ولی دل کنده شو از غنچه هوش
زمین داغ دل را بارور کن بگرد لاله زاری مختصر کن
برون ده شیشه سر وار گریبان شکسته ریزهای پای کوبان
بزمی کابرو چون خاک رد بود چو دیده کاسه مهمان سینه بود
پیاله خود بخود میکشت گستاخ چو مرغ گل شگفته شاخ بر شاخ
زلالی درد عرفان شد زلالش چنین خون جگر نوشی حلالش
که نوعی حسن عرفان دلپسند است که خال چهره خوبان سپند است
دعا را بر اثر چون بر نشاند پیمبر را جواب راه داند

تمثیل

شنیدستم کلیم گشته درد بعصرش قحطی باران ستم کرد
زمانی قحطی باران در افتاد تری را هستی از خشکی بر افتاد

زمین از قحطی باران چنان شد | که سبزه گردباد زعفران شد
اشارت رفت از خلاق باران | بموسی در آغاز بهاران
که ما را سوخته بی‌آب در طور | نفس با ابراهیم و وحش نور
درآ چون جان شیرین در بر او | تبلغی در بر چین زدر او
دعا میکن تو و آواز پی آمین | که تا ریزد سحاب اشکی بپالین
کلیم الله آمد جانب برخ | رخ از شرم شکفتن لاله سرخ
هنوزش صد قدم تا شعله ره بود | که سرزد اینچنین از سوخته دود
که از ره دور شد گرد حجابی | چمن پژمرده اشک سحابی
مناجاتی خراباتی شد از وی | برآمد از صراحی غلغل می
که ای در دام تو پروانه هر چیز | بهشتی دانه چین اشکی فروریز
هنوزش لب بمحک در تمنی را | که آب از سر گذشت اهل زمین را
ازین دستست عرفان پای برگیر | رها کن در شکستن کام تقصیر
که تا در خطهٔ سوری نمانی | خط بیزاری هجران نخوانی
ببین اکنون ز محمود جوان بخت | که سازد هجر را تابوت از تخت

کف گل را چو صانع گلشن آراست   تماشا را ز سجده شور برخاست

چو شد اوراق گل شیرازه رجر   بران اوراق طرح نسخهٔ هجر

هلال مطلع آدم برآمد   قلم سجده کنان از سر درآمد

ملایک تو به سجده شکستند   چو چشم هجر حلقه تنگ بستند

صلای سجده بر قلب ملک زد   جراحت زار را رخصت نمک زد

چو های هجر حمله دیده گشتند   قضا را گرد سر گردیده گشتند

چنین گردیده وقف مشت خاکی   چه مشت خاک گرد جلوه ناکی

کمان چین خصم سجده ره شد   سر هجرش به پیشانی گره شد

چو نیش هجر دامن گیر نوش است   جگر چاک و مژه سوزن فروش است

بهفتم نبض گیر درد آلود   حکیم جان نواز بود و نابود

چنین زد شاه دریا دل بر آهنگ   زهای همت هجر نظر تنگ

که ای بر عود حکمت تار بسته   نوا پیوند هر پود گسسته

بیان فرما که هجر از چیست ترکیب   مرکب گشته افرا دا ترتیب

گشادن را چه خانه انگیخت   که ناف هجر عقده بر سرش ریخت

رقم فرما بقسمت رنگ و بو را زمینی نقطهٔ مو هو م او را

که هجر از چیست او را دشمن مرکب میان طالب و مطلوب و مطلب

چنانش خواب اگر در خواب بیند بمرگ روز بیداری نشیند

چه عشوه آمده تقریب سازشش چه خون آلوده دامان نازشش

ز چشمم هجر زخمی بر نمک زن عرض تهمت برو پا بر فلک زن

بگو از جوهرش کو را عرض نیست کز نیسان مدعائی بی غرض نیست

بیان حکیم هفتم که هجر چیست

من امشب هجر را در خواب دیدم بآن چیزی که ترسیدم رسیدم

ز هجرم گوش دل حرفی شنیده شنیده کی بود مانند دیده

بنیم سجده یک روی فره شد سر هجرش به پیشانی گره شد

فرود آورد سر هجر گره رو که ای در زیر بار چین ابرو

ز هفتم جان نواز بود و نابود دلش خون شد چنین بر حال محمود

سحاب هفتم آمد در تراوش ز ریزش ریزش خوناب کاوش

که ای دیهیم دود داغ اورنگ نشه اقلیم گیر سینهٔ تنگ

جمال هجر را چون گلوسوز ملال وصل را عیش غم اندوز

سوالت را جواب مدعا هیچ سر سر رشته ات سر حلقه هیچ

چو نادیدن اجل بیکار باشد ز هجرش تهمتی در کار باشد

اگرچه وصل ازو باده گسار است می امروز را فردا خمار است

چه گویم تا چه شاخ و برگ دارد که هجر ست و خواص مرگ دارد

نه از خاصیت طبع و مزاج است نه استغنا نه جنس احتیاج است

تبار مار هجم هجر را تار که حرف هجر باشد قصهٔ مار

کمند هجر چین کینه ساز است حریف حمله اش زلف ایاز است

بیان ایاز که هجر چیست

در آن گلشن که سنبل خوشه چین است ز حیرت چشم نرگس بر زمین است

نظاره عین دل از دیده میخواست تماشائی بخون گردیده میخواست

گل کشمیر نشگفت و چنین گفت نشکر از تنگ در کان نمک رفت

که گر هجر از عمل دامن فشاندی دماغ آرزومندی نماندی

ز هجر از نا امیدی در نمی یافت بیک نظاره عاشق کار بیتافت

زلالی درد و صاف هجر خورده ° دلی آورده و جانی سپرده
ازو بشنو که شرح هجر چون است ° که هر سطری نهر از ان موج خونست

بیان زلالی که هجر چیست

جگر با تیغ مژگان بحر خون است ° دل اشکم بموئی سرنگون است
که از هجرم چه آید بر سر حرف ° کف خامی و جوشش تنگی ظرف
نشان هجر پرسیدن ندارد ° نهفتن دارد و گفتن ندارد
اگر یک قطره خون از هجر گویم ° قلم را بیخ و بن با لوح شویم
مزن برلب ز شرح ظالم انگشت ° کز و گوشش کواکب میدهد پشت
ز هجر آمد زلالی مرغ دستان ° نمیداند چه میگوید چو مستان
سر اشکم ز مژگان جگر دوز ° سپندی گشته در جستن نوآموز
همیشه آه می بافم شب تار ° که زور هجر آرم سوی بازار
حریفی دست پیچی کو که آید ° جهان را سود و نقصانی نماید
که یک سرکوسی از هجر جگر ریز ° فرو ریزد درو دانهای دلاویز
زمن سر کرده هجر افروختن را ° بگرمی آزموده سوختن را

کسی کز شعله تابد تار و پودی | دماغش میچشد تلخی دودی
ازان رو هجر بی پروا و خونیست | که بکریزد ز در هر کو برونیست
بپیچ از هجر در مغز قلم دود | که خواهد گشت شمع وصل محمود

سوال محمود از حکیم هشتم که وصل چیست

دو بالا شد دماغ از وصل روزی | چراغان سازی داغم ز سوزی
در آمد سایه پای چراغم | بفانوس خیال بید ماغم
که ای پروانه شمع مجازی | بشاخ وصل برگ شعله بازی
کلوخی کو پرستی وصل خوانی | کلوخی کو نگارد شکل تانی
چه وصل ناله روب کوچه دل | فریب لعبت یک مهرهٔ گل
چراز وصل ناله روب جانی | سیه روز و شب آهنگ آشیانی
نه وصل است اینکه فصل انتقام است | مئی تر دامنی را عکس جام است
بوصل آنکه با ما یار باشی | چو وا بینی بخود دلدار باشی
بهشتم آینه محمود رو کرد | نمود چاردای رنگ و بو کرد
زبانش شهپر مرغ سخن شد | دهانش آفتاب تیغ زن شد

که ای

که ای علم ازل را وصل غالب | الهیات را اثبات واجب
فساد جهل را جلاب علمی | نهاد سهل را مهتاب سلمی
دماغ خاک را افاریدن روح | چراغ تاک را باریدن نوح
ز سرتاپا دهن شو چون پیاله | زبان دل سیاه برگ لاله
که وصل از صورت نوعی چه چیز است | تجلی با کل مستانه خیز است
شراب وصل جوش سر خم کیست | که با بیگانگی چشم آشنا کیست
بجموران زلال وصل ای دوست | که درد لاله رنگ و آتشین پوست
قدح درده که هنگام تلافیست | خراب عشوه را یکجرعه کافیست

بیان حکیم هشتم که وصل چیست

برآمد وصل بر بالای منبر | ز تیغ خطبه بر دم ریخت جوهر
که ای وصل آزمای خون گرفته | غلط بر لیلی و مجنون گرفته
چنان در وصل شو درپیچ محتاج | که گویی پنبه ات کرده است حلاج
چو شد حلاج دکانش پس از آن | در این عالم و محراب آن وا
رگ گردن بگردن خامه گشتی | سرش گفتی انا الحق خون نوشتی

زواز بینسان هشتم اینچنین جوشش | دراز لعل تکلم گوش در گوش
که ای از وصل دو شیش دو زوق بال | قلم را ناله در پیچیدن نال
که ای از وصل پرس خاطر انگیز | فریب یکدو روزه طبع پرهیز
چو عکس هرچه در پیش پذیرے | خیالش را لقای وصل گیری
ازین وصلی که بر عکس است پرهیز | چو آه از کشور آئینه بگریز

تمثیل

گریزنده ز وصلی یار را دید | بگیدیدن رمید از بیم و امید
که بجرم میروم بر هم زده سیر | که تا عکسی نیفتد بر من از غیر
چراغ از هر فروغی در نگیرم | باین وصل فنا لازم نمیرم
همه وصل خدائی در تماشاست | حباب ناخدا این چشم دریاست

تمثیل

مگر شد عاشقی دلبر گریزان | درآمد دلبر از در اشک ریزان
نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد | خود از پیش و زپی دلبر بدر زد
برونش آمد ز گل کان بود گشته | بداغ لاله هر یک نو نوشته

که وصل آمد نمود ظاهر ما | فرو شد باطن دریا بدریا
نه دریا و صل میباشد نه ماهی | نه ماه در سپهر و نه گیاهی
بود وصل از روی خودپرستی | قدح پیمای هشیاری و مستی

بیان ایاز که وصل چیست

ز روی طعنه جلادی نکو کرد | من چون صورت شمشیر رو کرد
دهن را گوره انگاره تا باند | چنین تیغ زبان بر طعنه جو باند
که ای شکل سپند سختی جان | غم ریوزه وصل تن آسان
بود وصل تنک روی سبک سر | که مانند عرض چسپید بجوهر
نسازی فرد صوری جوهر وصل | عرض نقش غرض در معنی اصل
معشوق از ل چسپند گی کن | بوصل لا تناهی زندگی کن
ایاز آن سروند کل بنا گوش | چنین جوشاند قند از چشمه نوش
که باشد وصل دور از خویش بودن | دو منزل از گذشتن پیش بودن
شوی تا حشر اگر وصل آیدت پیش | دل ریش و دل ریش و دل زیش
بخون عنبر زد تا گشتی آن یار | که وصلش بر تو نازد تا سر دار

همان یاری که وصل و هجر اساخت — جهان از خویشتن پر کرد و پرداخت

مشو افکنده وصل همه چیز — که گویندت هزاران نوع پرهیز

بیان زلالی که وصل است

بجان بینوایم زد هزاری — خدنگ کلفتان دل شکاری

که ای از غیر در وصل تغیر — تغیر را فزون تر از تصور

باین مضمون چو داغ لاله تسو گوش — جگر را جابه پروانه در پوش

زهی وصل و زهی کوشش و نیاز — که با دلدار آئی و روی باز

نیازی کش نیازی تاب آورد — خیالش را بیاد خواب آورد

تمثیل

شبی گفتم بمرغ روز پنهان — که چونی گفت پیش آی و ببین هان

چنان سرخوش بوصل آفتابم — که روز از شب دو بالاتر خرام

زلالی وصل را باده زدم ریخت — چنین در ساغر دیر و حرم ریخت

که در هر جلوه وصلی است با تو — درین میدان غیرت اوست با تو

ورق پرداز دیوان سر فصل — که تا چنینده ماند معنی وصل

فرو رفتی بمی پیمانه برگشت | چو بگذشتی ز جان جانانه برگشت

درین آمد شد جانانه جانان | ز فصل وصل جانانه مرنجان

که تن وصل تو و جانانه وصلست | اگر از فرع جانان دوری اصلست

عرض جانانه و وصل و فصل جانهاست | که مهرش جوهر تیغ زبانهاست

شود فرسوده تیغ و گرد ماند | عرض بی رنگ و جوهر فرد ماند

درین بازار خرمهره فروشان | ز الماس سخن ناسفته گوشان

مرا با وصل این و آن سری نیست | که وصل عارضی را جوهری نیست

مشو وحشی وصل خود که محمود | سوال زندگی را صید فرمود

سوال محمود از حکیم بهم که زندگی چیست

بی تحصیل خرج و دخل ستان | هوای زندگی زد بر گلستان

برنگ شاخ گل بار جگر داشت | که نتوانست سر از خاک برداشت

چنان غنچه دلش از زخم کنده | که پیکان کنده و در خون فکنده

چو دیدم شاخ و برگ زندگی را | خزان نوبر پاینده گی را

شدم گلبرگ دل بر طرف باغی | که هر لاله چراغی بود و داغی

بشاخ مرغ رنگینی نشسته | ز سایه چتر بر طاوس بسته

برآن از دانه دامی ساز دادم | گشادم از هم و پرواز دادم

چو دیدم شاخ بی مرغی بجا بود | صبا را این ترنم در نوا بود

که بود آن زندگی کز قید خود جست | فریب دانه بر دام دگر بست

نهم فرزانه را محمود عادل | چنین خون کرده در جام نظر دل

که ای جنس نفیس نوع انسان | رواج آرزوی رسته جان

فلک از مجمر فکرت بخارے | زمین از دود ظلمت غبارے

لبت جاندار وی تشریح ابدان | بجان و جسم حیوان تا بدندان

بهار زندگی نقش وجودت | نگار صورت و معنی نمودت

کلاه زندگی بالا شکسته | اجل در سروری رعنا نشسته

مرا از زندگی برگی نشان ده | جگر را سر بشمشیر زبان ده

ز هر پاره جگر رنگی بر آمیز | به بستان نغزان زندگی ریز

برون ده زندگی از خاک و بادم | که شد خواب فراموش در نهادم

بگو ای ته خیال فتنه تصویر | ازین خواب فراموش گشته تعبیر

بیان حلیم نهم کند

هوای دل بدستم بردیرو تن | هم شعر و غبارم بحر موزون
چه دشتی چون بیاض عارض یار | دوات از داغ لاله خامه ازجا
سراسر یکه بیت سینه کوبان | دریدن از گل سوری گریبان
ز گریه غلغل و در خنده قهقه | گرفته ناف ماهی تا دل مه

تمثیل

بباز قهقهی زد کبک مستی | که ای خونخوار دام و زازچه دستی
جوابش داد باز تیز چنگال | که خونت تا بجا ک سینه پامال
دماغ زندگی بالاست امروز | که تا دم میزنی فرد است امروز
قیاس زندگی را زین مثل گیر | بغیر از جام در دل عکس مپذیر

تمثیل

بچینی خانه چشمم ره افتاد | کشیدم کاسه بر روی استاد
دم استاد چون در کاسه می برد | ز کاسه گرد بادی بر هوا خورد
که آری زندگی را آن غبارم | که بر باد نفس جا یکسوارم
چنین زابر نهم کو هر ترا وید | نه فکر و رگ اندیشه کاوید

که ای تنها به ته تا بماسهی — فرونت زندگی از هرچه خواهی

بقایت وقف عمر جاودان باد — ثنایت جوهر تیغ زبان باد

صدای رعد پیش آهنگ راهت — لوای برق چاک بارگاهت

همانا زندگی گرمی خون است — بهر افسرده نتوان گفت چون است

ز نفس کل توجه زندگی شد — دو روزی جزو هر یابندگی شد

کند این آب و خاک نابرومند — بقدر آن توجه قطع پیوند

اگر راحت وگر روح وگر نقل — عرض در نفس کل شد جوهر عقل

غرض گر زندگی سررشته در پیچ — مگو از زندگی هیچ و دگر هیچ

بیان ایاز که زندگی چیست

شدم روزی دو چار خاکساری — بتر از آب و آتش بی قراری

ز زهر چشم غم تنگ شکرخند — سخن را در شکستن پاره قند

که ای دور از خرد گشته دو چارم — گلستان خراش خار خارم

ز آهم جسته دیوانه شراری — ز اشکم کودک الماس خواری

دلی از زندگی صد چاک دارم — بدستی باد و دستی خاک دارم

نه تاب آنکه گیرم زخم کاری	نه آب آنکه ریزم برگ زاری

نه مضمونی که خوش برگریه خندم	نه قانونی که تار ناله بندم

ایا زاز بربط سینه خروشید	چنین دراشک عالم سوز جوشید

که ای گلشن سرایان غم آهنگ	نهال زندگی را قامت چنگ

خراباتی چو طنبور هم آغوش	زبهر زندگی تابوت بردوش

ببزم باده خونین پیاله	بروی نی تمام چشم ناله

سحر که مطربی می گفت با چنگ	میش در جام و خنکش در بر خنک

که گویا زندگی باد صبا شد	کجا بود از کجا آمد کجا شد

مقام زندگی را کرنداند	ز آهنگ زلالی شعبه خواند

بیان زلالی که زندگی چیست

گل صبحی گل سرشاخه دم	که نه بسیار گل میکرد نه کم

ستاره چشمکی برخویش میزد	براه پس خم تشویش میزد

بدل میبند سیاهی باسفیدی	امیر شیروان بانا امیدی

بنام ایزد درین وقت شبیخون	که میزد موج خون شمشیر برخون

قضا را با زلالی دوش بر دوش — برنگ لاله و گل جوش بر جوش

شدم آلوده دامان باغی — گل کیف و دو بالای دماغی

چنان فریاد مرغان هوش میبرد — که ناله ناله را بر دوش میبرد

پی گلگشت باغ این کهن دیر — که بودم زندگی را نو برسیر

بگوشم از هزاری ناله خورد — که ای بهتر ز لال کمتر از درد

ز دست زندگی آیینه بستان — که بینی در غبار کاهستان

پی این زندگی تا کو چه کردی — نسیم روح را حامل کردی

چنان با زندگی شو در تک و تاز — که آدم آمدی آدم روی باز

لباس زندگی بند باشد — زره بر دوش مرد راه باشد

تسبیح زندگی گر غیر این است — هزاران بت تسبیح آستین است

ترا تا این قدر معبود باشد — قیامت محشر مقصود باشد

ز هر مقصود معبودی تراشند — ز بور ناله اوراق باشند

بفرمان الهی زندگی کن — بقا را جان شو و پایندگی کن

که محمود این نوا را امید هر برگ — سوال عاقبت را ختم بر مرگ

سؤال محمود از حکیم دهم که مرگ چیست

سحرگاهی پی کسب هوائی — هوس جائی و طفل اشک جائی

هوس ساقی ایام کردن — سرشک آشام خون در جام کردن

نشستن گل بگل لاله بلاله — گرفتن زلف را از کف پیاله

پی دفع خمار آشنا مرگ — دوا را دادن از شاخ نوا برگ

رسیدم بر در حکمت سرائی — پریشان بر سر درد آشنائی

نگاهش راه قاصد راه قیامت — تره بال و پر مرغ سلامت

شدم نالان که چونی ای پریشان — نفس زد کای خراش سینه ریشان

چه می پرسی که خاکم در دهن باد — سرشکم آب حیوان سخن باد

چو پرسیدی که چونی گوش کن گو — اگر داری خبر از عالم هوش

بمرگم حمله دست دلربایان — غبار مرقد حسرت نصیبان

ترا باید که از روی دلیری — بچشم مرگ پیش از مرگ میری

ازین مرگی که آرد خواب خرگوش — بمرگ گربه و سگ شد هم آغوش

دهم فرزانه را محمود بیدل — ز مرگ تو سفر آراست محمل

که مرگ آیا چه صورت مینماید | که تا رخ مینماید میر باید
چه در دست اینکه چندین گشت و نشست | علاجش در دکان هیچکس نیست
بکواز دست تبر و مرگ رهزن | که تا راهی بمرگ خود برم من

بیان حکیم و هم که مرگ چیست

منادی میزدی روزی غریبی | خریدار اجل را بی نصیبی
بهر میدان و شهر و کوی و برزن | برون و اندرون را راه و رهزن
چنین می گفت و میشد کام برکام | دو دیده ساقی و می جام در جام
که ای بایع مرگ خود پرستان | غم سود و زیان زیر دستان
ببازاری که در وی جان فروشند | ز بی قدری چنین ارزان فروشند
بیا و جان شیرین را بها کن | مشو تلخ و بز هر مرگ واکن
که مرگ اختیاری کیمیا شد | مس قلب وجودت را طلا شد
چنان پیراهن مردن بر گیر | که بیند بوی یوسف خواب شبگیر

تمثیل

مگر از داغ پنهان خرقه پوشی | خموشی ز هر نوشی سر بدوشی

قدم زد بر در دکان عطار چنین افسرده عناب شکربار

که چون دل میکنی زین حمله اسباب بناچاری چو کردی مرگ را باب

که چون با مرگت افتد آشنائی چسان میری که دریابی رهائی

جواب دل گرانش داد عطار که خواهم چون تو مردن ای سبکبار

چو بشنید این سخن مرد خزان برگ بهار زندگی را نوبه مرگ

بروی کاسه دریوزه خویش سری کرد اسا ورد تشویش

دکان صاحب بتجا جان صلا زد ز خود تا پشت آدم پشت پا زد

دهم دبهیم حکمت گفت کای شاه فزون تر عمرت از ایام دلخواه

شمار روز کارت بی شماره ز سیر دور افلاک و ستاره

پت آئینه ملک و ملک باد میت دوران کر چرخ و فلک باد

سپند آرند کاهای ستاره بنجار عود بزمت را شراره

بقفل در رسد چون مرگ ناساز کلید چین پیشانی بیند از

که گر در بسته باشد در گشاده پس بالین بخدمت ایستاده

کل مرگ از خلاف جار خیزد رسا و نارسا از بار ریزد

که هستی قوتی باشد عزیزی — اجل را طول ایام عریضی

چو این قوت فنای چار گردد — سحاب مرگ آتشبار گردد

اگر مرگ ضروری مبتلا بود — تراد کثرت مردم بلا بود

که این مرگ ضروری اختیاری نیست — مفاجات حیات اضطراری نیست

چو گیرد پنبه آتش خون شود خون — سخن خون و جگر خون و نفس خون

سخن کوته که مردن را سخن نیست — بکاغذ به که مرد بی کفن نیست

بیان ایاز که مرگ چیست

به بیماری رسیدم دور از خویش — طبیب او سری افکنده در پیش

ازان دوری با نزدیک گشتم — بکشتی از محیط خون گذشتم

چو چشم دل سیاهش بر من افتاد — ز تیر مژگانم جگر در دامن افتاد

بجستت زیر بالینش نشستم — خمار مرگ بر هستی شکستم

بگوشم زد ز موی ناتوانی — چنین موئیدن زیر زبانی

که ای در مانده از خود گذشته — برات رفتنی بر غم نوشته

ازان رو میگریم از مردن آرا — که مرگ از چشم و روی ما ست پیدا

خمار روی بد مرگ مفاجاست ستم بر شیشه ترک جام صهباست
ز هر بد چهره مرگم بهتر آمد که تن را جان نواز دیگر آمد
ایا زان خوبروی خوب گفتار سراپا نازنین و نیک کردار
چنین لب را شکر خنده آلود که ای خونابه به داغ نمک سود
از آن جان در تنم زنده بجوراست که در هر دیدنی مرگی ضروراست
زلالی را بگو ای دشمن مرگ گران جان شکست گردن مرگ
تو خواهی آه بر کش خواه ناله بنوبت میکند ما را حواله
بیان کن زندگی از مرگ ای دوست که نتوان داشت مغز شعله در پوست

بیان زلالی که مرگ چیست

طلوعی از طلوع صبح بلبل نشست از آشیان بر شاخه گل
ز شاخ گل بشاخ ناله پیوست شکست نازکی بر نخل خود بست
فغانی بر کشید از نای منقار که یعنی ای زلالی باش هشیار
درین بزم سبکروحان کم تنک صبر و تنک خوی و تنک روی
چو شیشه پنبه از گوشت برون آر شنو قهقه ز مرگ و کاسه بردار

بدیوانی که دوران عمر باقیست | پیاله گر همه پر خون مرگ ساقیست

گشاد حلقهٔ میخانه بسته | قدح خالی شده مینا شکسته

بگورستان و کنج خانه تنگ | بکام عذر لنگ و قطع فرسنگ

زلالی تا نثار از مرگ فرموش | کفن آسا کشد تابوت بر دوش

مراد از زیر سر مرگ ارادیست | نخواندن نامه ام از بی سوادیست

موالید ار کند قطع تناسل | مشو آبستن حیض تامل

که مرگ چار مادر زادن جانست | نه آبا را عروسی دست و دامانست

بساط مرگ را بگشای در پیش | که ماتم خانه در هستی خویش

شنو از مرگ محمود جهان دار | که چون شد جان نثار دیدن یار

بیمار شدن محمود و جان نثار نمودن ایاز بدیدن

در آن موسم که آمد فصل تاراج | سر طوطی بپای زاغ محتاج

خزان شد چهره زرد عزیزان | زدان بیمار دار برگ ریزان

هزاران ناله می افروخت در باغ | که میشد ناله های پیشتر داغ

چو مرغ نیم بسمل لاله از باد | همه شیون بپای سرو و شمشاد

وداع جام نرگس هر کناره / چو چشم رفته آخر نظاره

شده محمود دل بر کنده خویش / فرستاده وداع آخر از پیش

نه از بیماریٔ پیدا نشانی / نه از غمخواری سود از یانی

دران گلزار غنچه خواب گل خیز / همه بالین و بستر خواب خونریز

درآنخانه که بیرد جان راهی / که دل میداد در رفتن گواهی

ازان جانب کشش چون افکند شست / دو روزی بیشتر دل کند لی هست

کسی کآهنگ گیرد ساز راهش / نباشد فرصت واپس نگاهش

چو مرغی را شود جستن نوا ساز / دهد چاک قفس تعلیم پرواز

چو آیین خزان بر نخل بستند / طلسم نوبهار از ا شکستند

رخ بیمار شد گلبرگ خسته / خزان نو بر نخل شکسته

غروب مهر از آن شد زرد و بی نور / که رنگ رفتنی پیدا است از دور

به بستر خفته محمود جوان بخت / نهاده نوبتش تا بوت از تخت

وجودش با عدم بر یکدگر خورد / شکست طاق ابرو بر نظر خورد

کشاکش دست و دوشی بزم میکرد / سرشکی سرد جوشی گرم میکرد

مژه افکند در هم پنجهٔ نیش	که تا ماند بجان پرسی دل ریش

دو دیده عنکبوت گوشه تنیده	درون پردهای پشت دیده

نظر در جلوهٔ معشوق طناز	گرفته روح را دامان پرواز

گر از لب نو کند گوش استماعی	چو محمل رفت دریا بد وداعی

طلب کردند عاشق کشته را پیش	که تا گیرد دیت از کشتهٔ خویش

در ایما چون اشارت مختصر شد	برفتن رنگ قاصد نامه بر شد

ایاز آمد قیامت کردهٔ دل	چو برق تیغ بر بالین بسمل

دلش دریا و کشتی دیدهٔ تنگ	برون میریخت از خون جگر رنگ

بتوی حلقه زد موی پریشان	برنگ چین آه سینه ریشان

گریبان پاره کرد و سینه را چاک	فراموشش که چون بر سر کند خاک

چو گل را دید چشم خانه پرواز	پی بلبل قفس برداشت پرواز

سوی آرامگاه جان مجروح	سبک مهمیز زد بر ابرش روح

نگه واماند و چشمش رفت از کار	یکی بر جا یکی دنبال دیدار

فشانده رخ دو برگ لاله زرد	ببالینش تو ده ویرانهٔ درد

پی پوشیدن روی نظاره | که تا گردند هر یک هیچکاره
ز نرگس زار دهرش دیده بستند | برخ طرف نقابش بر شکستند
ز بیرون و درون برخاست فریاد | فلک خاکسترش را داد بر باد
حرم را زلف غم در اشتلم شد | بگیسوی بریده نعش گم شد
ز بس کندند خوبان روی رنگین | ببرگ لاله پنهان گشت بالین
برای سیل بند مات فرزین | بدوشش افتاده راه است چوبین
گریبان بسکه راه چاک میزد | صلا بر دامن افلاک میزد
سر دستارها در رقص شیون | ز دست سینه کوبان فروتن
پی سنبل غبار اهل ماتم | که شوید نقش پهار از پی نم
سرشک از دیدها گنج روان شد | جگرها بار و خونها کاروان شد
ز بس جوشی که خون از چشم برزد | گل اشک از سر تابوت سر زد
گران میرفت تابوت جهانبان | ز بیر دستان بزیرش پای کوبان
همانا از پای زنش دل گران بود | اگرچه بار دوش دیگران بود
همه ره سروران و تاجداران | زپی تاراجیان و باج خواران

دریده بر قد شمشاد آغوش نهادندش بدخمه از سر دوش

پسر و بیش نجاک و باز کشتند فرامش پرده بی ساز کشتند

عزیزا پرده سازا دل نوازا جکرها را بزخمه رخنه سازا

توهم این پرده را آهنک سازی ندانم تاچه سازی چون نوازی

دو را مشکر سوال نغمه پرداز اصولت را برانکیز ندان ساز

تراکنج لحد بزم سپاله جوابت راز عود سینه ناله

زمضراب یقین میسوز و میساز کمانرا رشته بر قانون مینداز

که از مرکت کاجل محمل بیاراست اکر این راست شد آن نیز شد راست

زچندین عقدهای مانده درخون خدا داند که حالت چون شود چون

خطاب ایاز بتربت محمود

شده روزی شب نجان مانی بکورستان زبهر کوربانی

زحال کوری تن بر دوش بسته کفن در کردن و خاطر شکسته

چو مرغان خزان بوستانی دلم در مویه زیر زبانی

بهم دریای خون موج بسته قدم طوفانی کشتی شکسته

گذار رقص بسمل نا خدایم   مزار کشتگان بحر ستغنایم

بدامان مزاری را هم افتاد   نگهها در کمند آهم افتاد

مزاری ریخته از هم خزان وار   چو برگ تشنگی پاشیده از بار

چنانش لاله رسته از گل زرد   که داغش زردتر بود از رخ زرد

دران خاکش کده کاقلیم جان بود   چو کام دل تن جانان نهان بود

نگاری جای در خون جگر داشت   دماغی از شراب دیده تر داشت

اشارت کردمش کای آرزومند   غم بیهوده خوردن تا کی و چند

زبان شعله شد کای آتشین خوی   کبابت را مباد ا اینچنین بوی

نظر چون بر مزار دوست افتد   شود مغز آتش و در پوست افتد

بانکی تشنه را شاد میکن   تو هم محتاج خود یاد میکن

ایاز از شبنم مژگان وضو کرد   بتربت خانهٔ محمود رو کرد ها

که ای آب حیات خاک چونی   بهار دیدهٔ نمناک چونی

کجا بر بام شاهی میزنی کوس   صدای کوس را افسوس افسوس

نه داغت بر جگر مهر نگین کو   نگاه حسرت ناز آفرین کو

کدامین عالمت زیر نگین است | خط نقش نگین چین جبین است

کدامین شعله سودا کنی تاج | ستانی از طغان آرزو باج

سرت آیا چه بالین دارد از خشت | که خور بی خشت گردون بارکش زشت

تو در خوابی و من گریان و پیچ و تاب | چنان خوابم که خوابم را برد آب

چرا چندین شدی یکباره خاموش | مگر زآهم کشیدی حلقه در گوش

میان چشم و زلفم حلقه چون است | که از آه شبیخون حلقه خون است

سوی آرامگاه کاروانت | که باشد کاروان جسم روانت

چنان رخت سفر بیرون کشیدم | که تا جا گرم میسازی رسیدم

چو از ترتیب نشد حرفی کم و بیش | ندید از دریا ز غم دزدن خویش

باب ایاز دنیا

شنیدم پس ورق شرحی از این بیش | درو احوال سخنهای غم اندیش

چه شرحی در مثل نقشه دنیا | نگاه و فارادر نگاه نیم فردا

کهن جیفه تر از نو خیز امساک | تهی کف همچو برگ شاخه تاک

که از دنیا دست سفره بسته | لب نان تصور ناشکسته

جمع دایم و سامان اسباب همه جنس نفیس ارز و باب

تمثیل

کهن نو کیسهٔ دنیا طلب بود عمل آغاز شغل روز و شب بود
ذخیرهٔ جیفه را دید در دشت که پیتابانه گرد جیفه می گشت
بغلطیدن فکند آن ذله را چست که تا سوراخ روزی خانه را جست
درون رفت و گروهی بر در افتاد برون داد اینچنین از سینه فریاد
که این دنیا و من دنیا پرستم نشانی دادم و از ننگ رستم
گروهی این و دنیا این و من این هزاران همچو من هندوی این دین
همه هندوی کوی جیفه در پیش بکف چوگان شان پای کج اندیش
تمامی کوی غلطانان گستاخ زچپ و زراست تا میدان سوراخ
درون ماند و خود وا زدر کرده بند چو مشت ممسک و فرق برومند
وفا در بکر دنیا نا سرشته طلاقش بر سر عقدش نوشته

تمثیل

در آن مدت که بودم عقد آموز طلاق بخت میدادم شب و روز

درآمد از در نظاره گاهم — دو همپیمانه چون چشم و نگاهم

یکی در چادر معشوقه پنهان — ز منبع موزه تا تیزی مژگان

یکی دیگر کله دار قباپوش — که بر قدش دریده سرو آغوش

بهم آلوده نظاره بودم — نگاه فتنه را یکباره بودم

برآمد ز آستین عقد دستم — سر او را باین سر مهر بستم

درآمد روز دیگر از در کوی — سر او بر کف و دست دگر سوی

بگرداب شکم چون حلقهٔ ناف — ز فرقش تا بگردن سینه کاف

سر از قد خمیده کرد بیرون — ز چنبر بازی روی چو میمون

که من دنیای زشتم عشوه پرداز — که شوها کشته ام در حجلهٔ ناز

چه خوش گفتست عاشق ترک دنیا — که باشند ترک دنیا برگ دنیا

بدنیا شور کشمیری برآشفت — بالماس نثره گوهر چنین سفت

که ای دنیا تمامت ناتمام است — طلاقت واجب و عقدت حرام است

جهانگیران دهر بی عمارت — نبرده مهرت از گنج بکارت

بیفشانده ز گنجت با دل ریش — کف خونی ز مژگان بر سر خویش

زن و پوگانت شیر خوارند | ز روبه شیر مردان حیض دارند
چه جوئی با این اندام فرتوت | بدل گر تختش مهد تابوت
تهی گر شعلهٔ خونریز شمشیر | شدی دیوانه را افساد زنجیر
بمیزان وزن حلمش آن چنان بود | که بر گاو زمین بار گران بود
کنون گر دست گردان زیر پایت | پریشان کرد هر جا لی هوایت
گرفتم از برت همراهی عمر | درازی غم و کوتاهی عمر

خطاب ایاز بعمر

چو شد عمرت مروازپی که چون رفت | که نتوان پیش راه سیل خون رفت
بود عمر آن شتابان باد تشویش | که نه در پس گرد گردد نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان | دمی بی صحبت گرم عزیزان
که تا پی میکشانی رفته از دست | چه دست از دست بر هم سود هست

تمثیل

غنیمت گیری از عمر گذشته | با ایام تلافی غره گشته
چو روز عمر او ناخوش گذشتی | دو هفته سوی عشرت بازگشتی

یکی گفتش که عشرت تا کی و چند | بنازو نوش عمر خویش خرسند
جوابش داد آن مست قدح نوش | که ای خم پر شو از خوناب و خاموش
منم پیمانه نوش و عمر ساقی | قضای رفته میگیرم ز باقی
گر او از عمر گیرد صرفه بگذار | که تا دم میزنی سر دسته [illegible]
ایا ز آن آفتاب آخر روز | بنزم عمر باقی [illegible]
رخش در شبنم اشک چکیده | برنگ زعفران نم [illegible]
سنان لاله و یرانه درد | دمیدن زرد و [illegible] غنچه زرد و گل زرد
گل از خار مژه در آستین رفت | سر زلفی گرفت و عمر را گفت
که عمر اینچنین کوتاه خوب است | درازی با کمند [illegible] خوب است
بیرا ز چنگ من ای عمر تر دست | که دارم رشته صد پاره [illegible]
تو بادی ای سبک عمر گران خیز | بخود ده باد در رفتن گره ریز
روان شو همچو اشک تلخ باده | که تا شیرینیت زهری نداده
بیا ای عمر و دامن بادبان کن | بخونم کشتی دیده روان کن
نسیم آباد شو در آب و خاکم | برقص آور غبار دردناکم

همه ره تا بگرد قبر محمود   همه شیون همه آتش همه دود

پس آنگه چون نشانیدی بخاکم   رسانیدی بجانان جان پاکم

گر زیارا ز غبارم جستی چالاک   ببین واپس که چون خون میشود خاک

نه تو عمر صد رنگ خماری   نه روز و شب بگردن میسپاری

بهم طوماراتی سطر درپیچ   که با خود حمله دارم دگر هیچ

خطاب با زبا خود

شبی با ساربان بیکس و کوی   دلم شد زنگپای ناقه اوی

چه ناقه عنکبوتی رفته از کار   که بودی گردنش ماشوره تار

ز بس شد در نوای عذر خود لنگ   بیک نی جار ماهش بود آهنگ

شتر آن نغمه در کار او کرد   بجنبش سینه آتش تاخن فرو برد

تمامش شور گرد و آن نه پیدا شد   که از خود تا بخود بعد مکان شد

بمن روکرد از خود ساربان جست   که از خود گم شدن کم کرده رست

ترنم کردن با خود ترانه است   که رقص نقش پا و آستانه است

بخود بود و بخود نشستن   ز خود پرهیز خود دیدی شکستن

ایاز آن چین نشان زلف بر هیچ بجو گو آورد روکای هیچ بر هیچ
مگر باز صورت صورت تست که هر ساعت خیالش از نظر بست
ز خود چون کیسه صورت کشانی بهر صورت که در جنبی بیائی
فرو شو در خود و برخیز از خواب که تا نقش دگر بندند بر آب
ز خود با خود نداری حسن و قدی ز ابر ناله و دم برق و رعدی
نه همه کاری ز خود صورت نه بندد نگرید چشمی و چشمی بخندد

تمثیل

بطالع بخت محتاجی بر آشفت فلک را متهم کرد و چنین گفت
که یکدم خود بکام دل نگشتی همه سر گشتگی بخت گشتی
قضا دادش جوابی خوشتر از جوش که ای زهر تغافل خورده خاموش
اثرها را بهم چون رام کردند فلک را در میان بدنام کردند
بیا گر بخت خواهی بی هنر باش وگرنه ساقی خون جگر باش
ز بختم بس که این کوسن برم رفت ز پشتش زین زر زیر سنم رفت
از آنم سبز بختی هست در گاه که حیوان چشم دارد بر علف زار

کنون بختی که طالع آزمون است ... مرا از خود بمردن رهنمون است

که بی محمود نتوان زندگی کرد ... دمی خواهم که بر بادم دهد گرد

بگرد تربتش گردد غبارم ... کشند تا صبح محشر زیر بارم

جان نثار نمودن ایاز بر سر مرقد محمود

چو از مستوفیان خاک و افلاک ... غرض آلودگان جوهر پاک

خزانرا بر رزان دفتر گشادند ... قلندرخانه را در بگشادند

ز برگ شاخسار نخل گلگون ... که میرد رنگ هر برگی دم از خون

دهان ناله مرغان دریدند ... زبانهای بریده بر پریدند

که تا شرح بهار خسته گویند ... سخن را غنچه گلدسته بویند

که هر سال آن خزان و آن بهار است ... وفا را رنگ و بوی روزگار است

ازانرو بر صبا از دست غنچه ... که دارد سرخ روی از طپانچه

شقایق چشم زخمی بر نظر خورد ... تماشا را بسوراخ جگر برد

بهار اینچنین پر ناگوار است ... که گل بر گوشه تابوت یار است

ایاز از تاب تب بر بستر افتاد ... چو جوش سوختن در لشکر افتاد

ز تاب تب چنان چهره برافروخت | که محمود از حرارت در لحد سوخت

دو روزی چون کسی او بیکسی بود | روانش مانده دل واپسی بود

سیه زلفش ببالین آه میزد | نگاه واپسین را راه میزد

زبس ضعفی که بار پیکرش بود | غبار پا نشسته بسترش بود

قدح از گردش چشمی که سر داد | نظر بر تربت محمودش افتاد

کشید آهی که ای دریوزه خاک | شکسته توبه هر روزه تاک

گریبان کفن را گرد خود گرد | نشسته تا قیامت درد پرورد

سرت از ناز بالش خشت خونین | سراسر نقش بستر مار رنگین

بخوابم آمدی امشب به تشویش | بود تعبیر کامشب آمدت پیش

اذانم دیر بربستند محمل | که دردت جمع میکردم ز هر دل

ایاز آن سرو کشمیری قباپوش | کشاده بر لحد میدان آغوش

پی گفتن ز سروش سوی محمود | بریدن راه ما دم دیر از زود

روا آواره بود و رشته پاره | قفس خالی شود از یک نظاره

بشهر خامشان بستر بار بستند | همه چون داغ هم پهلو نشستند

با آب

بآب دیده شستندآن چمن را سرشتندش بدل برگ سمن را

بزیر پاز قدش سرو کشتند هو المحمود بر خاکش نوشتند

بنام ایزد که این خاک جگر کون که بر لب خاک مالد چون خورد خون

ز شمشاد قد لاله عذاران که بودی جو رشان چون می گواران

خط و رخ منخورد لی خار تشویش گل و سبزه برون میریز دازخویش

نماید غنچه بر نخل شکسته که دلها شاخ گل بر چوب بسته

چراغ لاله افسرده دماغ است بمهر مرگ پیشانیش داغ است

عجب دارم زچاک سینه خارا که چندین نازنینش شد گوارا

مسوزان ای زلالی بیش ازین دل بگفتار خودت بربند محمل

که درد صاف باید کرد از حرف فرو چین در گلستان طرف برطرف

گفتار زلالی در حال خود

ببستانی که پروازآورانند زباد بال کاغذ خود پرانند

همه اوج سخن را شاهبازان برآهنگ ملایک چنگ بازان

کله گوشه زده بر گوشه ماه تکبر رایت بیرون خرگاه

حلولی را خلل در روح و تخلیل — تجسم اتحادی نقل و تحویل

حدوث نقشبندی را تسلسل — قدم را دهری را د تناسل

حروفی را قطار چار محمل — جهان نقطوی را نیم منزل

بر نسخ و فسخ و مسخ آیین کار پر — نه مرکز خط تعیین انکار

چنین در حق من اهل تناسخ — سوال شرع را گویند پاسخ

که چون جسم نظامی گشت خالی — نظامی رفت و باز آمد زلالی

چسان این نسخ بر همت پذیرم — که دریائی گذارم قطره گیرم

بدل را آنکه طبعم آفریده — ورق بر دیدهٔ احول دریده

از آن رو مردمانم بی سوادند — که بر آب زلالی خاک و بادند

منم لطف خدا بالای هر دست — که تا بالای آن هست این هست

سحاب ایزدی کار صدف را — که پر سازم ز گوهر جیب و کف را

ز قطره قطره باران آن ابر — که از وی کان و دریا چون کند صبر

فرو ریزد بدامانم چمن را — فرستد حوصله آنکه سخن را

کسی کش مصرعی در دست گیرد — بیا گو محتسب تا مست گیرد

سخن در های شکر تنگ گفتار	چمن گلهای شعر اندر نگ اشعار
دران کلبه که من عنقای قافم	نه عنقا عنکبوت شعر بافم
کنم در باقیهای شکسته	بچون کرم پیوند گسسته
بود بی چشم زخم گرمی روز	دماغ عاقبت سوزی جنگ سوز
قلم ماشوره بود و تار من شب	نوای زیر و بم لبیک و یارب
خراش غیبی از بافنده هشته	نخ چیندی بدقت چرخ رشته
چنان در گوشه ام تنگی در و ماند	که چون بالسته خندیدن برون ماند
شبم غنچه نهد بالین خونریز	گل آید بر سر روزن که برخیز
ازین پس حلقهٔ گوش زمینم	کمان بی زه گوشه نشینم
اگر خوبان همه عمری نشانند	مگر در گوشهٔ چشمم بیابند
خمیده قامت ابروی خویشم	نه نو در پس زانوی خویشم
طلوع سلخم و غره ندارم	که پروین هنر را گوشوارم
بجا کی گورد شیشه گر ستم	که گر اسلام دانم کافرستم
خورم چوب و زپی سنگ و کدامم	که چوب و سنگ او را شیشه سازم

چو سازم شیشه و بیرون روانم | دل چندی بموج خون رسانم

ز دست دل شکن دامان بدامان | خورد بر شیشهٔ دل پاره جان

و هم از آستین چاک الفت | گریبان را بگفتار نصیحت

گفتار زلالی در نصیحت فرزند

نصیحت طفل را چون صبر تلخ است | طلوع ماه نو تمغای سلخ است

نصیحت گر مکرر رفته باشد | بدانا پند و نادان بند باشد

نصیحت دشمن جهل است ای دوست | دل خونین مغز پسته در پوست

نصیحت را نظر بر گوش و هوش است | که دیگر گوشها سوراخ موش است

دو تیغه در نصیحت بایدم تاخت | سر آشوب و پای فتنه انداخت

دو فرزندم که تیغ مصر زادند | عزیز دودمان دین و دادند

نصیحت جوهر این هر دو تیغ است | که دمشان تشنه خون دریغ است

چو گیرد عکس جوهر این دو شمشیر | برند از جهل اگر دهر است زنجیر

بسوز ای اولین سوز چراغم | بحرفم گوش واکن مثل داغم

ترا نامی که اکسیر سخن شد | محمد اول و آخر حسن شد

چو شیشه پنبه از گوشت برون آید | زخون تازه توبه در افشار

ز باغ لاله پرای سحرگاه | گل تسبیح چین و سنبل آره

شکفتنهای دل با جام مپسند | شماتت دوست و دشمن کام مپسند

چو گردد چشم و ابرویت ترازو | بوزن عدل بر کش زور بازو

مکن آزار دلها تا توانی | که تا کشتی بخون خود نرانی

درین دنیا چنین زی ای بو مپسند | که آن دنیا نباشی آرزومند

در آن دنیا که دنیا هشته باشی | همان بوشی که اینجا رشته باشی

مذاهب را زمن بشنو که چون است | که یک دین دین شیعه از مو بست

اگر مرد رهی و طالب درد | ز رسخ و فسخ و نسخ و مسخ بر گرد

حروفی را شکم چون کاف بشکاف | چو میم معقلی از هم بدر ناف

نقط از نقطوی بر خامه بر زن | نقطشان مردمک انکار و بر کن

سر میدان دلدار است اینجا | سراسر دار بازار است اینجا

هیمیا و هریا نزار رسته بازار | که اینجا صرفه را نیلی است دستار

مغلطان گفتن نقشبندی | بداود و ست خون دین پسندی

چراغ اعتقاد از شرع درگیر | فروغ مذهب اثنا عشر گیر

دوم فرزندم ای سرخوش ادراک | غرضهای عرض را جوهر پاک

ترا نامی که حسن از سر گذشته | محمد با حسین ترکیب گشته

ببوی شیعگی مغز آشنا باش | گل تسبیح خاک کربلا باش

که گیرد دست فردا این دو نامت | سبو بر دوش کوثر رقص جامت

ترا کسب هنر شد باید | مکن عیبم که خاطر خواه شاید

بود کسب هنر شب زنده داری

چنان شو رنگ خون در سینه تنگ | که چون یاقوت سوزی در دل سنگ

چو گوهر شعلهٔ قیمت برافروز | به پیش خویشتن میباز و میسوز

لب نان گر زماه نو دهندت | بنعلین بند چون منت نهندت

کلت گر در گریبان آفتاب است | فرو ریزش که سر جوش عتاب است

سبکباری براه کوثر بر آ | زخوناب قناعت توشه بر آ

دو دیده کاسهٔ دریوزه کردی — دل خود را بگرد در بگردان
چو دل [illegible] کاسه ریزد هر چه باشد — بجز دریای استغنا نباشد
[illegible] باز است — که لب چون دهان زخم باز است
[illegible] یت با شما باد — شنیدن را نصیحت خون بها باد

کفتار در لالی در تاریخ آغاز این نامه و ختم آن

دران گلشن که گلبرگم سخن بود — جوانی سرو فهرست چمن بود
همه شوخی طبعم گاه برگشت — بباغ آرزو میکرد گلگشت
نزاکتهای خاطر آن چنان بود — که بر روی نازکی بار گران بود
غرض زین گفت و گوی نو برآغاز — شگوفه بند نخل گلشن راز
ز خط سبز خضر حسن مطلع — سواد و چشمه برابروی مصرع
نقط خال رخ حرف دلآویز — الف سر تیرهٔ مژگان خونریز
سر زلفین ابیات رخشن باز — سر و سر حلقه و تاریخ آغاز
باین لشکر علمدار قلم شد — پی تاریخ ختم از کف علم شد
شد آن نوع فطرت عرش پایه — که بر فرق سخن افکند سایه

از انکس کش صفت دفتر دریده | کلام و حرف و معنی آفریده
دهون کس بدسر گفت و گو بود | زمن واگفتن اما گفتن او بود
برآمد از سروشم آسمان خیز | سروشی کای زلالی شکرریز
ز استفتاح این منشور نامی | بجو تاریخ نظمش از نظامی ١٠٠١
چو سرآغاز را تاریخ بستم | بجنبش در پس زانو نشستم
که تا تاریخ ختم جلوه پرداز | بماند از رخ چهره برقع ناز
زند گامی ز گرمی بر ستاره | عدو را همچو پرواز ستاره
نهد بخیه بجیب حرف ابجد | نه راب پرده پوشاند نه برجد.
نشستم در پس زانو ملخسان | که بینم عکس معنی از سلیمان
برون آورد بهر جلوه دوست | سر از زانو یم آیینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردند | دهان بوس و لب پرواز کردند
یکی زان نوعروسان دلاویز | مذاقم را چنین آمد شکرریز
که در اتمام محمود و ایازت | پی تاریخ ختم سوز و سازت
نی خامه بفرموده نغمه باشد | الهی عاقبت محمود باشد

١٠٢٤

چو این تاریخ شد ختم سرآغاز شمار بیت آمد بر سپر ناز

عدد مشاطگی را آنچه فرمود ز ابیاتش شماره روی بنمود

گفتار زلالی در ختم کتاب و عدد ابیات

نوازش کو که تر دستان چالاک فرو کوبند کوس و طبل افلاک

صدای کوس و طبل آوازه گردد نوای شور محشر تازه گردد

که مژده خاکیان نمکش را حریفان می اندیشه حتی را

ازان می لب بلبها کام در کام بجوشش و چشم پر خون جام تا شام

رساند آنیک ز میخانه زلالی بلب ریزی خم با سینه خالی

زنیک خم خم ستانی دوش بر دوش شترهای چنان کف جوش در جوش

پی تعداد این اعجاز نامه که میر دبیر جگر تر کان خامه

سحر گاهی ورق بر میشمردم سرانگشتان بخون در میفشردم

ز بس در در شمردن مختصر بود ز دریا ابر میسان خشکتر بود

شماره جیب و دامان پرگهر داشت پر گهواره از تنگ شکر داشت

که مریم چند و روح الله چند است سپند هر یکی مهر بلند است

زروح القدس همه توامان راد | یکایک آب جوی خضر اباد

نمک پرورد کان اسناد حاجات | شکر خواب خرابات مناجات

همه در نیمشب زایند و رستند | پدر گفتند و انکه دایه جستند

ز دایه مهد شان آغوش خود بود | سر انگشت خود شان نوش خود بود

نفس از دیر انیان همچو خوناب | که از آسیب خواندن میشود آب

بهر هفت عروس عرصه نرد | سپنج هشت و نه را ششدر فرد

شمار تیگه تا زاین قلم | عدد را طرح داد از هفت خسرو

بهر خسرو که شیرین روکش آمد | شکر را هشتصد و شصت و شش آمد

پی تعداد چون در استخاره | کند از سبحه اشکش شماره

سوادش را شوند از هر گیاهی | فروتر ز آب حیوان در سیاهی

که تا چندین بیابان خضر منند | عرق زار حیا را خوشه چینند

ز گوهر دانه خرمنها برآرند | بکیل آفتاب و مه درآرند

که گرد خرمنی گیرند و سوزند | بشب داغ و بروز آتش فروزند

دعائی میکنم بکر مناجات | طلاق آلوده عقد خرابات

نکاح انکاره داماد آمین / حیات آب صاف و باد رنگین

کرامت این دعای دردمیده / چو جان نوشش لب آمین مکیده

با بیاتی که آه پاره پاره است / بنقطه نقطه شک پتیماره است

بقطع قطعه و ربع رباعی / برقص نبض آهنگ سماعی

بقدر رو بابهای قصیده / که پایه پایه تا گردون رسیده

بناوکهای مژکان جگردوز / غزالان غزل را دست آموز

بمعنیهای خاطر حسپ دلبند / بمضمونهای شوخ جلوه پیوند

بحسن مثنوی یعنی کلو سوز / چراغ داغ دل را شعله افروز

بچشم خامهٔ سرمه کشیده / بروی نامهٔ مردم ندیده

بنبکاه دوات نافه آهوی / که گشته عنبر لرزنده از موی

با بروی بهم پیوسته بسم / سیه چون مداه سوخته جسم

من و این سرو روان سرو بالا / ببالا نشان فلک کوتاه کالا

زمین بر وسعت جولان تنک / بیکدیگر نشش و چار و سه در خنک

همه برگشتگان از بی نصیبان / بدامان من و چاک گریبان

تمامی شعله چیان کبابند — سفار اتشکده گلگون ثمرابند

میدانند سوز نار از نور — که میسوزند طور و شعله طور

جهد سوی فلک اشکم ز هر یک — که آتشبارم و اشکم آتش رشک

ازین موشک اگر خواهی شماره — بگردون بر شمر داغ ستاره

خطی از کهکشان بر دفترم کش — که نتوان بیش ازین گفتن منوش

شنو از تیغ نطقم ای سخن کش — بخون تربیت نصف دلم خوش

بحمدلله که ختم نامه ام شد — دو عالم نیمه هنگامه ام شد

در بیان شکرگذاری بر ختم کتاب

دماغم کارگاه کبریا بود — مربی نشاد لطف خدا بود

ز بس پشتم تجلی پوشیده جوشن — توکل هم کناری کرد از من

دگر با من کسی رنگی ندارد — گلش بوی شب آهنگی ندارد

سراسر راز خار گلبن خویش — زدم آتش بجان و سینه ریش

اگر سوزند اگر نه خار زشتند — چو دوزخ در کنار این بهشتند

خراشی گر جگر بر لب نگارند — بقدر بوسه خاری ندارند

خراشی بگر جگر بر لب نگارند ‌ ‌ ‌ بقدر بوسه خاری ندارند

بجان ریش شان از رحمه در دست ‌ ‌ ‌ همین ریش و زنخ چیندنی هاست

بقتلم بسکه چشمک صف کشیدست ‌ ‌ ‌ چو انجم ریخته مژگان در دست

ز رزه خشک هر تر دامنی را ‌ ‌ ‌ ز آب فتنه ماهی و منی را

همیشه چشم زخمی روزگارند ‌ ‌ ‌ سمند شیون رقص سرا زند

ازین بود وان این غم اباد ‌ ‌ ‌ بجان مانده همین مرگی و فریاد

بماه نو ز دیوانه چه نقصان ‌ ‌ ‌ که با مهر آمده دست گریبان

من آن ماه نوم کز خود برم نور ‌ ‌ ‌ شود از بار خورشید همه دور

بجو خورشید خود را او کدام زرم ‌ ‌ ‌ جگر را لعل کان ناب سازم

فلک را این کج خود بهتر زمین چیست ‌ ‌ ‌ که هیچ اختر [illegible] نگین نیست

ولی نقش نگین بر خاتم دل

شده ختم سخن بر جان بسمل

تم تم تم

تمام

[illegible]

[illegible]

مجموعہ اردو فارسی [illegible]

محمود و ایاز